



فصل اول

به سرعت پله ها را دو تا یکی پیمودم و بی توجه به فاطمه که تو حیاط دبیرستان دنبالم می دوید و فریاد میزد و ایسا دختر باهات کار دارم راهی منزل شدم. گامهایم را بلند تر برمی داشتم و به سرعت قدمهایم می افزودم، به خاطر عشق، به خاطر وجود نازنینی که داشت از راه می رسید اما نه، حتما! تا به حال رسیده بود.

ناراحت بودم از اینکه چرا نتوانسته بودم به خاطر این امتحان لعنتی به استقبال عزیزترین فرشته زندگیم بروم، دوست داشتن هر چه زودتر به منزل برسم.

شوق دیدار حواسم را پرت کرده بود و بی توجه به عابران پیاده تنه میزدم تا جائیکه یکی برگشت و با لحنی پر از تمسخر غضبناک نگاهم کرد و گفت:

- معذرت می خوام که به شما تنه زدم!

بر گشتم و تند نگاهش کردم انگار من از او طلبکار بودم، در حالیکه سعی می کردم دوباره به خود مسلط شوم خیلی سریع گفتم، ببخشید عجله دارم و دوباره راهم را در پیش گرفتم حتما در دلش کلی بد و بیراه نثارم می کرد.

انگار این راه امروز انتهایي نداشت چون هرچه می رفتم به مقصد نمی رسیدم خدایا این مسیر طولانی پس کی تمام می شود؟

دلم برایش تنگ شده بود، کمتر از دو هفته می شد که او را ندیده بودم اما انگار برایم سالی گذشته بود!

وقتي بوي محله مان به مشام رسيد نفس راحتی کشيدم و تقريباً تمام طول کوچه را دويدم. خانه ما، در جنوب شهر تهران در يکي از کوچه هاي قديمي قرار داشت. در آن محله همه منازل داراي بافت قديمي بودند البته ما اين اواخر دستي بر سر وروي منزلمان کشيده بوديم که تقريباً نو نوار شده بود.

نگاهي به ديوار هاي خانه انداختم که چندين پارچه روي آن نصب شده بود، مي دانستم کار کيست؟ جلوي خانه خون ريخته شده بود. با خود گفتم : خدا را شکر که از دست سر و صدای اين گوسفنده خلاص شديم. بعد دستم را روي زنگ فشردم نمي دانم چند بار اين عمل را تکرار نمودم که بالاخره صدای خواهرم را از پشت آيفون شنيدم که گفت مگه سر آوردی چه خبرته؟

چون آيفون خراب بود بعد از اينکه صدای ليلي خواهرم را از پشت آيفون شنيدم انتظار داشتم خود او در را به رويم بگشايد اما بر عکس شوهرش احسان را در مقابل خود، ديدم، چهار شانه و بلند قد و سبزه رو و مثل هميشه متين و با وقار بود. سلام کردم او هم جوابم را داد خواهرم را ديدم که از پشت سر شوهرش سرکشی و گفت:

- نگفتم خودشه! از تو بعیده آخه اين چه طرز زنگ زدن دختر؟

احسان کنار رفت و من داخل شدم با خوشحالي زايد الوصفي که سراسر وجودم را فرا گرفته بود گفتم: ببخشيد آنقدر ذوق زده ام که نگو، حالا کجاست؟

خواهرم گفت: کي کجاست؟

- مامان ديگه کو؟ کجاست؟

احسان با شيطنت گفت:

- هنوز نيامده هوايما تاخير داشته فردا مياد!

خنده روي لبهايم ماسيد و با حالي زار و غمگين روي اولين پله پائين در نشستم و گفتم: آه، نه!

با بدجنسي گفت:

چيه؟ دلت هواي سوغاتي کرده؟

با غضب گفتم: نخير دلم هواي مامان رو کرده. اشکم که سرازير شد صدای احسان مرا از عالم خود بيرون کشيد:

- ليلي اذيتش نکن بابا، شقايق خانم سرتون رو بالا بگيريد و نگاهي به روبرو بندازيد!

با چشمانی اشک آلود روبه رويم را نگريستم. خدای من خودش بود عزيزم، زندگيم، مادر مهربانم روبرويم ايستاده بود و مرا نگاه مي کرد. نمي دانم چگونه خود را از زمين کندم و به آغوش مهربانش رساندم و بوسه بارانش کردم.

- مادر الهي قربونتون برم. الهي فداتون بشم کجا بودين؟ دلم براتون يه ذره شده بود مامان خيلي دوست دارم.

او هم متقابلاً جواب بوسه هايم را مي داد و سرم را روي سينه اش مي فشرد. وقتي هر دو به هم نگاه کرديم ديدم هايماي اشک باران شده بود.

احسان گفت:

- مادر جان بيشتر از همه به شقايق بد گذشت آخه اون خيلي به شما وابسته است.

دقايقی بعد همگي سرخوش و خندان بوديم، مادر از سفرش تعريف مي کرد و من با شوق ديده بر دهانش دوخته بودم.

زمانی که ده ساله بودم پدرم را از دست داده بودم. پدر کارمند موفق اداره دارایی بود و همه چیز خوب و ایده آل پیش می رفت. زندگی تقریباً متوسطی داشتیم تا آنکه آن بلای شوم بر سرمان نازل شد و خوشبختیمان را از ما گرفت، او در اثر سانحه تصادف در گذشت و ما را تنها در این دنیا رها کرد. از آنروز به بعد بار مشکلات به دوش مادر افتاد چون در سانحه تصادف پدرم مقصر شناخته شد و هیچ گونه دیه ای به خانواده ما تعلق نگرفت با پول ماهیانه پدرم و حق بیمه او مادر زندگی را می چرخاند.

سال پیش هم یک چرخ بافندگی خرید و چون در این کار مهارت داشت مشتری های زیادی به او مراجعه می کردند باز جای شکرش باقی بود که پدر قبل از مرگش برایمان سر پناهی خریده بود. وای از این روزگار نامرد، از این تقدیر شوم که دستهای جفا کارش حتی نگذاشت پدر نوزاد پسری را که سالها در آرزوی داشتنش به سر می برد را به چشم ببیند. گفتم پسر!

بله روز های آخر بارداری مادر بود که آن بلای... آه خدایا وقتی نگاه به رضا این بچه شش ساله می اندازم که گوشه اتاق نشسته و فارغ از هیاهوی دنیا با اسباب بازیهای سرگرم بازی است زمان دوباره برایم به عقب باز می گردد و مادر را در بیمارستان به یاد می آورم که بی تابانه فریاد میزد و نام پدر را که علی بود به زبان می آورد. وقتی نوزاد را در آغوش او نهادند فریاد برآورد، کجایی علی آقا؟ کجایی همدم بلند شو و سر از خاک بیرون بیاور و ببین که بالا خره پسر دار شدی. مگه نمی خواستی اسمش را رضا بگذاری؟ مگه به من قول ندادی که تنهام نذاری و پیشم بمونی؟ خدایا به فریادم برس، چرا علی رو ازم گرفتی. حالا من با این سه تا بچه چه کنم؟ به کی پناه ببرم این عدالت نبود خدا.....

آنقدر ناله و شیون سر داد که همه پرستاران و پزشکان خبر دار شدن و در غم ما شریک مادر.

هنوز در عالم واو هام خویش به سر می بردم که تکان دستی مرا از گذشته خارج نمود نگاهم را به مادر دوختم. حواست کجاست دختر؟ ببین این پارچه را برای تو آوردم دوستش داری؟

پارچه را از دست مادر گرفتم و گفتم: چرا زحمت کشیدید ماما جان من جز سلامتی شما چیزی نمی خوام.

- شقایق جان ببخش که زحمت رضا این مدت روی دوش تو بود همین طور لیلی جان و شما آقا احسان من نمی دونم چطوری زحمات شما را جبران کنم؟

احسان گفت: این چه حرفیه مادر جان من که کاری نکردم هر چه بوده وظیفه یک پسر بوده مقابل مادرش.

- زنده باشی پسر!

نگاهی دقیق روی پارچه انداختم از حسن سلیقه مادر به وجد آمده بودم. با ذوق نگاهم را به اطراف چرخاندم تا بقیه سوغاتیها را دید بزنم، پارچه ای که خواهرم در دست داشت مانند پارچه من بود تنها تفاوتش در زمینه پارچه ها بود.

مادر لبخندی زد و گفت:

- سعی کردم زمینه پارچه ها با رنگ چشمان شما جور باشه آخه من زیباترین دختری دنیا رو دارم.

لیلی قهقهه ای سر داد و گفت:

- ماما جان همون بقال است دیگه؟

احسان دستش را روی شانه همسرش گذاشت و گفت:

- یادت رفته عزیزم تو با همین زیبایی بی نظیرت منو محصور خودت کردی.

لیلی با ناز و اخم گفت:

- چیه؟ ناراحتی؟

- ناراحت؟ عزیزم من تو را با دنیا عوض نمی کنم آگه یه لحظه نبینمت دیوونه می شم.

- خوبه...خوبه! من شوهر دیوانه می خوام چیکار؟

احسان نفس گرم خود را به صورت او پاشید و گفت:

- دیونتم به خدا! تو لیلی، من مجنون، حالا می فهمم مجنون بیچاره چی کشید که آواره کوه و بیابان شد.

لیلی سفید رو با چشمانی به رنگ دریا بود، رنگ موهایش هم قهوه ای روشن بود که در آن تارهایی از بلوند دیده می شد، درست مثل اینکه به آنها رنگ و مش پاچیده باشند.

با اینکه پنج سال از من بزرگتر بود ولی هم قد بودیم. از وقتی ازدواج کرده بود کمی تپل شده بود. اما به خاطر قد بلندش زیباییش دو چندان شده بود.

احسان عاشق خواهرم بود و او را در راه دبیرستان دیده و سخت شیدای او شده بود و بر خلاف میل باطنی خانواده اش با او ازدواج کرده بود. او دارای خانواده ای متمول و بزرگ بود که در بالای شهر تهران زندگی می کردند اما احسان هیچ احتیاجی به خانواده اش نداشت و حتی بدون کمک آنها زندگی اش را داشت. او چند شرکت بازرگانی و یک کارخانه را می چرخاند و یک خانه مجلل در شمال شهر داشت.

زمانی که برای عروس زیبایش جشن مفصلی بر پا نمود به وضوح حسادت در چشمان دوست و آشنا دیده می شد. همه به زیبایی او غبطه می خوردند و اینکه این شوهر پولدار از کجا به تور این دختر سطح متوسط خورده بود.

از حق نگذریم احسان هم جوانی بود بلند بالا با قامتی ورزیده و سبزه روبا ابروانی پیوندی که لیلی همیشه با او شوخی میکرد و سر به سرش می گذاشت و می گفت، اگر یک ردیف از زیر ابروهاش رو برداری محشر میشی! او احسان هم همیشه به شوخی بی مزه همسر خود می خندید.

او مترجمی زبان خوانده بود اما مانند پدرش راه تجارت را در پیش گرفته بود زیاد به کشور های اروپایی سفر می کرد و خیلی اوقات همسرش را هم با خود می برد. من در درس زبان کمی می لنگیدم و همیشه این داماد مهربان و خوش قلب بود که به دادم می رسید و مرا کمک می نمود تا نمره خوبی از این درس بگیرم.

اما شاید شما بخواهید کمی از چهره من بدانید، هر گاه خود را در اینه می نگریستم فقط یک زیبایی معمولی می دیدم که هیچگاه نسبت به آن احساس غرور نمی کردم. من دارای پوستس گندمگون، ابروانی کمائی و مشکی و چشمانی درشت بودم که به قول مادرم دو تیله عسلی در آن می درخشید، قدی بلند و اندامی متناسب داشتم.

درست قیافه ای بر عکس لیلی، هیچکس باور نمی کرد که ما با هم خواهر باشیم چون من هیچ شباهتی به او نداشتم. در واقع شبیه پدر خدا بیمارزم بودم، اما لیلی و رضا به مادرم رفته بودند

تکان دست و صدای مادر بیدار شدم:

- شقایق مادر چرا اینجا خوابیدی؟ برو سر جات بخواب بلید فردا زودتر از خواب بلند شی خیلی کار داریم. سر بلند کردم و به قیافه دوست داشتنی اش خیره شدم و گفتم:

- چشم مادر، اصلاً نفهمیدم کی پشت میز خوابم برد.

- اینقدر سر توی این کتاب و دفترا نکن چشمت از بین میره دخترم.

با رفتن مادر من هم از پشت میزم بلند شدم و بدن خسته ام را کش و قوسی دادم و دفتر خاطرات را بستم تمام طول شب را نوشته بودم. سه روز بود که از آمدن مادر می گذشت و من طی این سه روز فرصت نکرده بودم سراغی از دفترم بگیرم در عوض دیشب به طور کامل تمام جزئیات را نوشتم و نماز صبح را خواندم اما هر چه تلاش نمودم نتوانستم بخوابم انگار خواب به من نیشخند می زد و می گفت، دیگه کافی است دوست ندارم جسم تورا در بر گیرم تا فردا شب بای بای.

ساعت هشت صبح بود که برای بیرون رفتن آماده شدم مادر کارت های ولیمه را به دسام داد و گفت:

- زودتر برگرد خوب؟

- چشم گلاب خانم امر دیگه ای نیست قربان؟

- نه عزیزم برو به سلامت!

- ولی مادر کاش کارت های عمو و عمه اینارو یکی دیگه می برد به خدا من امروز خیلی کسلم!

در حالیکه مرا هول می داد گفت:

- تو که اینقدر تنبل نبودی. کس دیگه ای نیست، رضا بچه ام که عقلش به این حرفها نمی رسه. خان عمویت هم که ماشالا هنوز کینه به دل گرفته، یادته برای خداحافظی به او تلفن زدم اما اصلا تحویل نگرفت او سایه احسان و لیلی را با تیر می زنه، فعلا با تنها کسی که از در آشتی درآمده تویی پس دیگه اینقدر نق نزن و راه بیفت.

نمیدانم چرا بعد از چندین سال هنوز مادرم را مقصر می دانستند، خواستم از در خارج شوم که رضا با دو دست کیفم را محکم چسبید و گفت:

- منم با تو می آم آجی!

- عزیزم من که نمی توانم تورو با خودم ببرم چون خیلی کار دارم تو بمون خونه با اسباب بازیات بازی کن در عوض من برات پشمک می خرم.

با اینکه پشمک از تنقلات مورد علاقه اش بود اما راضی نشد و با نق گفت:

- پشمک نمی خوام، منم می خوام بیام.

نگاهی عاجزانه به مادر انداختم که به دادم رسید و در حالیکه موهایی رضا را نوازش می کرد بغلش نمود و گفت:

- تو دیگه مرد شدی و باید حرف آجی تو گوش کنی تازه من و تو امروز می خوایم کلی بازی کنیم.

از ترس اینکه دوباره دنبالم بیام با سرعت خود را به کوچه رساندم و در را آرام بستم.

اولین مکانی که باید میرفتم منزل خان عمو بود گرچه او چهار سال تمام به منزل ما پا نگذاشته بود و گاهی در مهمانیها و عروسی های فامیل او را می دیدیم اما من و خانواده ام وظیفه خود می دانستیم که او را به عنوان اولین نفر دعوت کنیم چون بالاخره بزرگ فامیل بود و همه احترام خاصی برایش قائل بودند.

ربع ساعتی بود که از راه رسیده بودم روی میز روبه روی خان عمو نشسته بودم، زن عمو کنار من و مسعود پسر ته تغاریش هم درست در نقطه مقابل من نشسته بو که خریدارانه مرا بر انداز می کرد.

از نگاهش معذب بودم کمی خودم را جمع وجور نمودم جسته و گریخته از فامیل شنیده بودم که خیلی هیز و بی چشم ورو شده اما نمی دانستم این شیوه در مورد فامیل هم صدق می کنه. بالاخره سکوت شکسته شد و خان عمو با کشیدن آهی کوتاه شروع به صحبت کرد:

- خوب پس داماد پولدارتون گلاب خانم را مکه فرستاده!

وقتی سکوت مرا دید دوباره ادامه داد:

- حتما همین طوره چون فکر نمی کنم مادرت اونقدر استطاعت مالی داشته باشه که بتونه به زیارت خونه خدا بره.

شنیدم می خواسته براتون یه آپارتمان بخره اما مادرت اجازه نداده. گلاب همیشه لجباز بود و دلش می خواست خودش بار مسئولیت زندگیش را به دوش بکشه هیچ وقت هم حاضر نشد از کسی کمک بخواد، اما در این مورد اشتباه می کنه این آقا پولش از پارو بالا میره خوب چه اشکالی داره که به شما هم کمک کنه. لابد خرج سالن و پذیرایی رو هم او به عهده گرفته.

به سختی خشم خود را فرو خوردم و لب به دندان گزیدم. احترامش واجب بود اما زبان تلخی داشت که انسان را وادار می کرد که هر چه زودتر از آن محیط خفقان آور فرار کند. ترجیح دادم مثل همیشه شنونده باشم و سکوت کنم زن عمو گفت:

- شقایق جان برای خودت خانمی شدی ماشاءالله به زحم به تخته خیلی هم خوشگل شدی!

- ممنون حاج خانم نظر لطف شماست!

- ببینم هنوز درس می خونی؟ سال چندمی عزیزم؟

- دوم دبیرستان ! تازه امتحانات تموم شده.

زن عمو نگاهی به من انداخت و دوباره گفت: کاش مسعود هم درسش رو تموم می کرد آخه تنها یک سال مونده بود تا دیپلمش رو بگیره !

مسعود گره ای به ابروان خود انداخت و گفت :

- مادر درس به چه درد من می خوره؟ ول کن تورو خدا باز شروع کردی؟ همان آقای مهندس که درس خونده کجای این مملکت رو گرفته جز اینکه خودشو آواره دیار غربت کرده؟ الان پنج ساله که آقا رفته ، یادت نیست وقتی می رفت گفت یک ساله بر می گردم اما انگار هوای اونجا حسابی بهش مزه کرده و دل نمی کنه . اصلا برای چی رفت هان؟ رفت که یکسال در یکی از کارخانجات خودرو سازی ژاپن کار کنه تا مثلاً تجربه پیدا کنه و برگرده اما حالا... مسعود این بار سری تکان داد و گفت:

- نه مادر یک داغ دل بس است.

زن عمو با شعف گفت: اما سعید قول داده که بزودی برگرده!

مسعود با پوز خند گفت:

- به خاطر بی تابیهایی شما می خواد بیاد ایران اما خیالتون رو راحت کنم اون اینجا بمون نیست.

گفتم:

- آقا سعید قصد بازگشت دارند؟

زن عمو گفت:

- نمی دونم یک قولهایی داده! بیچاره پسر دیگه دل و دماغ موندن تو ایران رو نداره یعنی بهش اجازه ندادن.

خوب می دانستم منظورش چیست؟ به ناچار سکوت کردم، زمانی که لیلی چهارده سال بیشتر نداشت خان عمو او را برای پسرش که در دانشگاه مهندسی می خواند خواستگاری نمود که پدر گفت، باید صبر کنید اون درسش رو بخونه، فعلا ازدواج براش زوده!

خان عمو هم در جواب پدر گفته بود که صبر می کنیم تا لیلی ادامه تحصیل دهد و دیپلمش را بگیرد فقط می خوام شیرینی خورده هم باشند تا زمانی که دانشگاه سعید هم تمام شود و بتواند شرایط زندگی را فراهم سازد.

وقتی پدر نظر لیلی را جویا شد با اینکه خودش راضی نبود اما به خاطر عشقی که احساس می کرد دخترش نسبت به پسر عموی خود دارد قبول کرد، در ضمن پدر برای خان عمو احترام خاصی قائل بود. بدین تر تیب آنها نشان کرده هم شدند و مراسم نامزدی مختصری برای آنها گرفته شد. هر دو خوشحال و راضی بودند چرا که از کودکی به یکدیگر علاقه داشتند و یک سال بعد هم سعید برای کسب تجربه راهی ژاپن شد.

خوب به یاد دارم خواهرم زمان رفتن نامزدش چشمهای دریاایش پر از اشک بود و آن شب را تا صبح خوابید. البته هیچکس نفهمید این همه علاقه و دلبستگی چگونه یکباره فرو ریخت و لیلی پشت پا به همه چیز زد و گفت که قصد دارد با احسان ازدواج کند.

مادرم هم که قلبا راضی به ازدواج دختر عمو و پسر عمو نبود او را حمایت نمود و در مقابل اعتراض خان عمو که گفته بود برادرم قبل از مرگش به من قول داده جواب داد که علی آقا هم با وصلت فامیلی موافق نبود اما به خاطر شما سکوت کرد اما من نمی توانم مانع خوشبختی دخترم بشم.

به این تر تیب خان عمو خانه مارا برای همیشه ترک کرد و دیگر هیچ سراغی از ما نگرفت فقط گه گداری او و خانواده اش را در مراسم مختلف فامیل می دیدیم که همیشه با ما رفتاری خشک و سرد داشتند. نگاهی به خان عمو انداختم او بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

- لیلی با ما بد کرد، بیچاره پسر سعید وقتی بهش گفتم، باور نمی کرد شوکه شده بود اما خوب گذشته ها گذشته و دیگه زمان به عقب بر نمی گرده، چه می شه کرد دنیا تا بوده بی وفا بوده! از قول من به مادرت بگو من اونا رو بخشیدم به خاطر برادرم که همیشه خوابش رو می بینم البته دیدن کسی که به حج رفته واجب است و ما برای ولیمه او می آییم....

انتظار چنین سخنانی را از خان عمو نداشتم نگاه حاکی از تعجبم را به حاج خانم و مسعود انداختم، فکر کردم شاید این جملات او از روی تمسخر بوده اما در چهره هیچکدامشان نشانی از تمسخر نبود و خیلی خونسرد مرا نگاه می کردند.

با لبخند گفتم:

- ممنون خان عمو که دعوت ما رو پذیرفتین مادرم حتما خوشحال می شه پس ما منتظرتون هستیم.

بعد بلند شدم و عزم رفتن نمودم، زن عمو گفت:

- کجا شقایق جان؟ نهار همین جا باش بالاخره یه چیزی پیدا می شه دور هم بخوریم.

- ممنون زن مو خیلی کار دارم هنوز کارتهای عمه راضیه و عمه مرضیه هم مونده که باید به دستتون برسونم، مادر تاکید کرده که زود برگردم.

زن عمو گفت:

- صبر کن مسعود تورو می رسونه آخه تازگیها حاج آقا براش پراید خریده.

منظورش خان عمو بود، کلمه پراید را طوری ادا کرد که نزدیک بود خنده ام بگیرد. عمو در بازار حجره فرش فروشی داشت و توانسته بود مال و منالی به هم بزند. اما حتی به گرد پای احسان هم نمی رسید. اصلاً نمی شد احسان را با این آدمهای تازه به دوران رسیده مقایسه کرد. چون او حتی با داشتن این همه دارایی و ثروت همیشه متواضع و فروتن بود.

هرچه خواستم از همراه شدن با مسعود خود داری کنم نشد، در مقابل اصرار آنها نتوانستم واکنشی از خود نشان دهم به ناچار سوار شدم. مسعود با گذاشتن کاستی آرام و دلنواز درون ضبط صوت ذهن مشوش مرا آرام ساخت. وقتی به خود آمدم سنگینی نگاهش را روی خود حس کردم، نگاهی کوتاه به او کردم و دوباره خیابان را نگریدم.

صدایش را شنیدم که گفت:

- شقایق؟

- بله؟

- هیچ می دونستس خیلی زیبایی؟

با شرم سرم را پائین انداختم احساس می کردم گونه هایم سرخ شده ولی از شنیدن تعریفش قند توی دلم آب نشد. همانطور که دنده ماشین را عوض می کرد گفت:

- نمی دونم چرا همه فامیل لیلی را زیبا می دونند در حالیکه به نظرم تو خیلی زیباتری! دو قیافه متضاد خیلی جالبه یکی مانند دختری غربی یکی هم زیباترین دختر شرقی.

آرام گفتم:

- بهتره حواستون به رانندگیتون باشه، خیابون روبه روته نه تو صورت من.

خندید و گفت:

- هیچ کس از دیدن این قیافه ملیح و دوست داشتنی خسته نمی شه زیبایی لیلی هوس انگیزه شاید هر کس در نگاه اول طالب به دست آوردن اون باشه اما این هوس به مرور کاهش پیدا می کنه. اون بیشتر به ساحره می مونه که در یک لحظه اطرافیان و جادو می کنه اما همین که نیروی جادوش از بین رفت دیگه تو قلب آدمای جایی نداره اما تو شبیه هنر پیشه های هندی هستی با آن چشمان جذاب و دل نشینت!

با صدایی که خشم و ناراحتی از آن زبانه می زد گفتم:

- شما به درد بازی تو فیلم می خورید چون خوب بلدید به هر کس هر طور که دلتون می خواد شخصیت بدید واقعا که! شما خجالت نمی کشید در حضور من، خواهرم رو جادوگر خطاب می کنید؟ لیلی زیباست و همه هم اینو می دونند ولی امثال شماها هنوز کینه هاتون رو فراموش نکردین، به نظر شما خواهرم برادرتون رو بد بخت کرده اما اگر کمی فکر کنید می فهمید هر کس حق داره در مورد زندگیش خودش تصمیم بگیره. نه آقای محترم خواهر من هوس باز نبود بلکه عاشق احسان شد و شکر خدا الان هم زندگی خیلی خوبی داره.

در حالیکه صدایم از خشم می لرزید و صورتم بر افروخته شده بود دوباره گفتم:

- اگر ممکنه همین جا نگو دارید پیاده می شم، از اینکه مزاحم شدم عذر می خوام.

از قیافه اش معلوم بود خیلی جا خورده شاید از من انتظار چنین برخوردی را نداشت چون من از همان دوران کودکی دختر آرام و صبوری بودم خیلی کم پیش می آمد که کسی عصبانیت مرا ببیند. به آرامی گفتم:

- معذرت می خوام منظور بدی نداشتم. حالا چرا اینقدر عصبانی شدی خانم خانما!

نزدیک منزل عمه رسیده بودیم، مسعود داخل کوچه پیچید و ماشین را گوشه ای پارک نمود. به سرعت پیاده شدم و گفتم:

- ممنون حداحافظ.

اما دیدم او هم پیاده شد و گفت:

- منم میخوام یک سری به عمه راضیه بزنم همیشه گله منده که چرا یادی ازش نمی کنم.

عمه با دیدن ما خیلی خوشحال شد و به زور ما را داخل خانه برد و از ما پذیرایی نمود. او سه فرزند داشت که هر سه پسر بودند، آنها ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بودند که به ترتیب نامشان احمد، ایرج و تورج بود. زمان خداحافظی عمه نگاهی به مسعود انداخت و سر توی گوشم نمود و گفت:

- چقدر به هم می آید! من توی چشمش علاقه وافری به تو می بینم.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: عمه خواهش می کنم!

خندید و گفت:

- خیلی خوب بابا شوخی کردم عزیزم، می دونی وقتی تورو می بینم به یاد بابات می افتم با او هم همیشه شوخی و مزاح داشتیم. تو خیلی به پدرت رفتی! وقتی پدرت، مادرت رو آورد تو طایفه ما از زیبایی تک بود اما خوب این رسم روزگار دیگه بین الان چقدر بیچاره شکسته شده!

با شنیدن حرفهای عمه هاله ای از غم چهره ام را پوشاند وقتی به مادرم فکر می کنم به یاد می آورم که واقعا شکسته روزگار شده بوداما هنوز هم با اینکه تارهای سپید در موهای زیبایش پدیدار شده بود زیبا و دوست داشتنی بود. در واقع خواهرم زیبایی بی حد و حصرش را از مادرم به ارث برده بوداما اخلاق و صبر مادر را نداشت. بعد از خداحافظی با عمه راضیه مسیر مورد نظرم را در پیش گرفتم و بدون اینکه به بوقهای ممتد و پشت سر هم مسعود توجهی کنم می خواستم پیاده بروم اما او دست بردار نبود کاری کرد که یکی از همسایه ها بیرون آمد و گفت:

- آقا چه خبرته اینجا که جای دختر بازی و این کارا نیست آگه می خوای دختر رو سوار کنی برین تو خیابون عجب دوره زمونه ای شده خدایا توبه!

من که دیدم آگه سوار نشم کار به جاهای باریک میکشد، در ضمن مسعود هم خیلی سمج تر از این حرفاست و به آسانی دست بر دار نیست. بالاچار سوار شدم.

نگاهی گذرا به او انداختم و در دل گفتم:

- من با این خیکی کجا به هم می آیم؟ عمه هم خوب هوای برادرزاده اش رو داره.

مسعود به جای اینکه هیكل ورزیده داشته باشد بر عکس چاق و درشت بود به طوری که شکمش برآمده بود، در واقع خیلی نامتناسب بوداما نمی توان از این نکته چشم پوشی کرد که چهره اش بد نبود.

مسعود سکوت را شکست و گفت:

- تو به زن عمو خیلی علاقه داری حتما به خاطر غم دوریش اینقدر لاغر شدی؟

آنقدر از دستش ناراحت بودم که بدون خجالت گفتم: در عوض شما روز به روز به وزنتون اضافه می کنید بهتر نیست کمی ورزش کنید. این طوری برای سلامتی تون ضرر داره.

کمی و دش را جمع و جور کرد و گفت:

- مي دوني من چند كيلو هستم؟

- نه يعني برام اهميت نداره كه بدونم.

بادي به غيغب انداخت و گفت:

- يكصد كيلو تمام. البته من خيلي مواظب هستم و اگه جلوي خوردن خودمو نگیرم از اينم چاق تر مي شم. مي دوني من مقصر نيستم اين يك استعداد خدادادي كه اگه همين طوري پيش بره ديگه همه آقا غوله صدام مي كنن. نكنه تا حالا هم شما دختراي فاميل اسمم رو بر گر دونديد به غول چراغ جادو؟

گفتم:

- ديگران رو نمي دونم اما من و خانواده ام عادت نداريم پشت سر ديگران حرف بزويم و لقبهاي ناشايست به اونا بديم بر عكس خيليها!

كنايه ام را شنيد اما به روي خود نياورد، دوباره ادامه دادم:

- در ضمن غول چراغ جادو فقط آرزوهاي مردم رو بر آورده مي كرد فكر نمي كنم شما توانايي چنين كاري رو داشته باشين!

- از كجا مي دوني؟ شايد بتونم. امتحانش ضرري نداره در ضمن مگه فراموش كرديد غول چراغ جادو فقط آرزوهاي صاحبش رو بر آورده مي كرد. حالا شفايق خانم چه آرزويي دارند كه من برآورده كنم؟

لب به دندان گزيدم و ساكت شدم و با خود فكر كردم هرچه با او بگو مگو كنم گستاخ تر ميشود. انگار امروزه را بايد يه جوري تحملش مي كردم، پسره مسخره هميشه دلقك فاميل بود و اخلاق هاي خاصي داشت يا دوست داشت ديگران را بخنداند يا برنجاند، هيچكس نمي توانست به ماهيت واقعي او پي ببرد و بفهمد او چگونه آدمي است. شيرين دختر عمه مرضيه هميشه او را موجودي دو شخصيتي مي دانست. به ياد دارم در دوران كودكي چون از او كوچكتر بودم هميشه موهاي مرا مي كشيد و آزارم مي داد كه من يك بار در كمال ناباوري بازويش را گاز گرفتم ان روز ها با ياد آوري كاري كه کرده بودم شرمگين مي شدم اما حالا در دلم ذوق مي كردم و با خود گفتم، حقش بود. من به خاطر كاري كه كردم تنبيه شدم او هم ياد گرفت كه ديگه سر به سر من نگذاره فكر مي كرد چون دختر گوشه گيري هستم مي تواند آزارم دهد اما من به او فهماندم كه كاسه صبر هر كسي اندازه اي دارد.

فصل دوم

عمه راضیه و عمه مرضیه با هم دو قلو بودند، فرزندان عمه مرضیه هم که شامل دو دختر و سه پسر بودند همگی ازدواج کرده بودند به غیر از داوود پسر ته تغاری عمه که هنوز همسر مورد علاقه اش را نیافته بود برای همین با پدر و مادرش زندگی می کرد.

وضع کامران خان شوهر عمه ام بد نبود و به اصطلاح دستش به دهنش می رسید . داوود پسری محبوب و سر به زیر بود که از چندین سال پیش شغل معلمی را انتخاب کرده و مشغول تدریس بود. در واقع بسیار مذهبی و پایبند به اصول و موازین دینی بود شخصا جزء کسانی بودم که او را می ستودم چون همیشه حرف و عملش یکی بود و هرگز حاضر نمی شد به خاطر ظواهر دنیا پا روی اعتقاداتش بگذارد، درست بر عکس خان عمو که دیدگاه خوبی نسبت به او نداشتیم.

داوود بعد از سلام و احوالپرسی با من و مسعود گفت:

- چشمتان روشن دختر دایی.

- چراغ دلتان روشن پسر عمه.

- خانم دایی چطورن؟ زیارت خانه خدا نصیب هر کسی نمی شه امیدوارم مارو هم دعا کرده باشند.

- ممنون پسر عمه. مطمئنا همه را دعا کردند

چون هرگز کسی را با نام کوچک صدا نمی کرد من هم خجالت می کشیدم او را با نام صدا کنم!

- عمه کجاست؟

- رفته بیرون ،در واقع رفته دیدن یکی از دوستان قدیمی اش همان خانمی که آموزشگاه خیاطی دارن. بفر مائید داخل او هم کم کم پیداش می شه.

کارت را به دستش دادم و از او تشکر نمودم،می دانستم اگه داخل بروم باید یکی دو ساعت هم منزل آنها معطل شوم بنابراین این تمام کارهایم باقی می ماند.

با معذرت خواهی گفتم:

- شرمنده باید برم این روزها خیلی کار داریم سلام منو به عمه برسونید. قدم روی چشم ما می گذارید آگه تشریف بیارید.

- ممنون دختر دای آگه کاری از دست ما ساخته است خواهش می کنم بگید خوشحال می شیم.

- شما لطف دارید فعلاً همه چیز خوب پیش میره آگه نیاز به کمک داشتیم حتماً به شما اطلاع می دهیم.

مسعود که تا آن لحظه سکوت کرده بود بالاخره نطقش باز شد و گفت:

- راستی داوود جان توو هنوز نماز شب می خونی؟ بابا یک دفعه می بینی فرشته های آسمونی اومدن و گفتن تو برای این دنیا ساخته نشدی اونوقت ممکنه تورو با خودشان به ابدیت ببرند!

داوود که اخلاق او را خوب می دانست تبسمی بر لب آورد و گفت:

- فکر نمی کنم چنین موهبت الهی نیب من بشه توی این دنیا آنقدر انسانهای زاهد و پاک وجود دارند که من رو سیاه در مقابل آنها هیچم.

- شکسته نفسی می کنی داوود جان تو از ده سالگی تسبیح به دست بودی. یادم نرفته هیچکس نمی تونست تو رو از مسجد جدا کنه البته خوب نمی شه همه کسانی رو که تسبیح به دستشون می گیرن خداشناس و پاک دونست اما حساب جنابعالی جداست چون دینداری شما به همه اثبات شده است. در واقع بچه حلال زاده به دائیش میره مثل بابای خودمی.

می دانستم فضایی موجود برای داوود ناراحت کننده است. برای همین خیلی زود با یک خداحافظی به این مسئله خاتمه دادم و منتظر مسعود نشدم و راه افتادم. او هم به سرعت به دنبال من حرکت کرد، وقتی درون ماشین نشستیم تلفن همراه آقا مسعود زنگ زد. با دستپاچگی جواب تلفن را داد و گفت:

- خودم باهات تماس می گیرم.

می دانستم سرو گوشش می جنبید، در دل گفتم خدا می دونه کدوم بیچاره ای رو با حرفهای عاشقانه اش امیدوار ساخته، لبخندی زدم که از نگاه او دور نماند.

به ناگاه با صدایش مرا متوجه خود کرد:

- به چی می خندی؟

- خنده؟ مگه من خندیدم؟

- البته بیشتر شبیه نیشخند بود تا خنده! او می دونم که به من زده شد، داشتی تو دلت منو مسخره می کردی نه؟

متعجب بودم نمی دانستم چگونه افکارم را خوانده بود مجبور شدم سکوت کنم و از او رو برگردانم.

- شقایق؟ تو چند سال داری؟

- یعنی نمی دانی پسر عمو؟

- آه بله فراموش کرده بودم من از تو 6 سال بزرگترم، من 22 سال دارم پس تو 16 سال داری. به نظر تو 22 سال سن خوبیه برای ازدواج؟

هاج و واج نگاهش کردم در واقع یکه خورده بودم وقتی به خودم مسلط شدم گفتم:

- چرا این سؤال رو از من می کنی؟ فکر نمی کنم مشاور خوبی برای ازدواج باشم.

خندید و گفت:

- تو صاحب غول چراغ جادو هستی!

دیگه از دستش کلافه شده بودم. آرزو می کردم که زودتر به خانه برسم تا از نگاههای خیره و حرفهای عاشقانه اش نجات پیدا کنم.

صورت من را به طرف خیابان چرخاندم تا حد اقل از نگاههای عاشقانه اش در امان باشم، پشت چراغ قرمز توقف کرده بودیم که شیشه را پائین کشید. صدای بچه گانه ای به گوشم رسید که می گفت آقا گل دارم گل‌های قشنگ، گل مریم، رز، داوودی لطفاً برای خانمتان گل بخرید. آنقدر از دست مسعود عصبانی بودم که برنگشتم صورت آن بچه را نگاه کنم صدای مسعود را شنیدم که می گفت:

- داوود را در خانه جا گذاشتیم پس داوودی نمی خوایم، مریم و رز هم دوست ندارم ببینم گل شقایق نداری؟

- خیر آقا!

گوشه‌هایم را تیز کردم تا ببینم درست شنیدم خدایا این پسر عموی دیوانه از جان من چه می خواست؟ عجب غلطی کردم با او همراه شدم!

- حیف شد اگر گل شقایق داشتی حتماً ازت می خریدم البته اشکال نداره چون ما خودمون گل اصلیه رو داریم ایناهاش اینجا نشسته.

با خود گفتم، مسعود بیچاره فکر کردی بچه گیر آوردی و می تونی با این الفاظ عاشقانه قلب منو تسخیر کنی بهتره دمت را روی کولت بذاری و بری پیش همونایی که دلشون برات غش و ضعف می ره.

گاهی خودم متعجب می شدم که چرا تا حالا نگذاشته ام هیچ عشقی به دلم نفوذ پیدا کنه من نجوای عاشقانه را از گوشه و کنار می شنیدم اما همیشه خونسرد نظاره گر بودم دوست نداشتم هیچ مردی به من ابراز علاقه کند زیرا دردی در دل داشتم که ناگفتنی بود و همان باعث شده بود تا دریچه قلبم را به رو هیچ کس نگشایم.

خواهرم همیشه منو به باد مسخره می گرفت و می گفت تو قلبی از سنگ داری، من زمانی که به سن تو بودم با هر کلمه عاشقانه ای صورتم گل می انداخت اما تو انگار نه انگار که جنس مخالفی به تو ابراز علاقه می کند خیلی بی تفاوتی، و من در دل می گفتم، دردی در سینه دارم که اگر گویم زبان سوزد ورنه مغز و استخوان سوزد.

آنقدر سکوت کردم و حرف نزد که او هم تسلیم شد و بدون هیچ کلامی مرا به منزلی که می خواستم رساند وقتی جلوی منزل خودمان نگه داشت هر چه اصرار نمودم که داخل شود قبول نکرد و رفت.

داشتم کفهایم را جلوی پادری در می آوردم، در جواب مادرم که از من سؤال می کرد چرا دیر کردی گفتم تازه باید از مسعود تشکر کنید که لطف کرد و منو به جاهایی که می خواستم رسوند وگرنه باید تا بعد از ظهر به این خانه و آن خانه سرک می کشیدم.

مادر موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- خان عمو چیزی نگفت؟

- گفت که حتماً می آد و به شما سلام رسوند به نظرم گذشته ها رو فراموش کرده و

می خواد با ما آشتی کنه. خصوصاً که شازده پسرش تا یکی دو ماه دیگه به ایران می آد اصلاً مامان خوب شد که لیلی عروس اونا نشد من که حاضر نیستم ثانیه ای با این خانواده زندگی کنم.

مادر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- هیس لیلی و شوهرش اینجا هستند یواشتر صحبت کن!

تازه متوجه کشفهای آنها شدم لبخندی زدم و گفتم چقدر دلم برایشون تنگ شده بود، اصلاً احسان با خانواده عمو اینا قابل قیاس نیست خواهرم بهترین انتخاب و کرد.

خواستم وارد سالن شوم که لیلی را دست به سینه جلویم حاضر دیدم به آرامی سلام کردم، جوابم را داد، می دانستم حرفهایم را کم و بیش شنیده اما علت ناراحتی و چهره درهمش را نمی فهمیدم. در حالیکه در فکر فرو رفته بود خود را روی مبل رها کرد و گفت:

- شقایق در مورد دیگران زود قضاوت نکن. زمانی که اون رفت تو یازده سال بیشتر نداشتی.

خواستم در دفاع از خودم حرفی بزنم که دیدم احسان در حالیکه دستهایش را خشک می نمود از دستشویی خارج شده، بعد از شنیدن پاسخ سلامم گفتم: راستی آقا احسان شما ماموریت مامان را انجام دادید و کارتها رو رسوندید؟

لبخندی زد و گفت:

- بله ماموریت تمام و کمال همانطور که مادر جان گفته بود انجام شد.

به اتاقم رفتم تا لباسم را تعویض کنم بیشتر لباسهای سوغاتیهای لیلی و احسان بود که از کشور های اروپایی برایم آورده بودند. همه زیبا بودند اما من آنها را مناسب مهمانی مادر نمی دانستم چون این مهمانی جنبه معنوی داشت و من برایش احترام خای قائل بودم برای خواهرم فرقی نمی کرد چون خانواده شوهرش رفتاری اروپایی و اشرافی داشتند اما من هنوز بچه جنوب شهر بودم و راضی نمی شدم هر لباسی را در این مهمانی به تن کنم. خلاصه یک دست لباس شکلاتی به همراه یک شال همرنگش انتخاب کردم که دارای پوششی کامل بود. احسان خیلی به مادرم اصرار کرده بود که این مجلس در منزل او بر پا شود اما او قبول نکرد و گفت:

- دوست دارم دو خانواده را یک جا و در مجلسی خارج از خانه شما دعوت کنم چون آگه این مهمانی در خانه احسان برگزار بشه ممکنه خان عمو و خانوادهاش حضور پیدا نکنند.

بالاخره روز موعود فرا رسید و من و مادر حاضر و آماده منتظر احسان بودیم که زنگ در به صدا درآمد و بعد از چند دقیقه مادر به همراه دختر و دامادش وارد شدند، نگاهی به خواهرم انداختم و گفتم چقدر خوشگل شدی. او لباسی آبی رنگ پوشیده بود و موهایش را خیلی زیبا آراسته بود آرایش زیبایی هم به چهره داشت.

آرام نزدیک من آمد و گفت:

- تو چرا آرایش نکردی حداقل یه رژبه لبات می زدی.

مادر که کنار من ایستاده بود گفت:

- دخترم شقایق احتیاج به آرایش نداره با همین قیافه ساده هم زیباست. فکر نمی کنم تو فامیل کسی خماری و زیبایی چشمان خواهرت را داشته باشه، آخه این مژه های برگشته ریمل و خط چشم می خواد؟

لیلی در جواب گفت:

- یعنی من که آرایش می کنم احتیاج به آرایش دارم؟

- دختر تو که حرف نداری چه با آرایش چه بی آرایش زیبایی، اما شرایط شقایق فرق می کنه.

لیلی پشت چشمی نازک کرده و گفت:

- صلاح مملکت خویش را خسروان دانند، هر طور مایلید. من که آرایش را خیلی دوست دارم یعنی خودم از آرایش کردن لذت می برم اما به کم تقصیر این داماد گل شما هم هست که کاری به کار من نداره باید با چماق بالا سرم می ایستد و حکم می کرد که حق ندارم آرایش کنم.

احسان نگاه پر از تحسینش را به همسرش دوخت و گفت:

- تو مینیاتور زندگی من هستی و هر چی تو دوست داری منم دوست دارم، من در زندگی یاد گرفتم که کاری به کار آراستگی خانمها نداشته باشم. حالا خوشگل خانم زود باش که دیر می شه ناسلامتی ما باید زودتر از بقیه در سالن باشیم.

کم کم سالن داشت شلوغ می شد، پدر و مادر احسان به همراه تک دخترشان المیرا از راه رسیدند و با مادر گرم گفتگو شدند. چند دقیقه بعد هم محبوبه دختر خان عمو به همراه شوهر و پسر کوچکش، دایی عطا به همراه خانواده و ... وارد شدند و بالاخره خان عمو در مقابل سلام و عرض ادب مادر تنها به گفتن زیارت قبول اکتفا کرد. ماهرخ و فاطمه که از دوستان صمیمی من بودند نیز از راه رسیدند با آمدن آنها از تنهایی در آمدم و گرم گفت و گو شدم.

ماهرخ مرتباً سر به سرم می گذاشت و می گفت:

- ای کلک سوغاتیهارو تنهایی خوردی؟ خوب بالاخره به هم می رسم بذار مامان جون من بره مکه آنوقت من هم تلافی می کنم.

صدای زن عمو را شنیدم که با مادر خوش و بش کرد و گفت:

- زیارت قبول گلاب خانم خوش گذشت؟

- خدا قبول کنه حاج خانم، خانه خدا بری و بد بگذره؟ شما که زودتر از ما مشرف شدید خوب می دونید که چقدر آدم تغییر می کنه. اگه به خاطر بچه ها نبود که اصلاً دلم نمی خواست برگردم فقط دلتنگی اونا آزارم می داد.

زن عمو آهی کشید و گفت:

- کاش خدا باز قسمت من حاجی می کرد و مارو هم می طلبید.

- از شنیدن کلمه حاجی که زن عمو به کار برد خنده زیر لبی کردم خوب می دانستم که دوست دارد همه بدانند آنها مکه رفتند و حاجی شدند حتی گاهی وقتها که کسی در فامیل به آنها حاج خانم و حاج آقا نمی گفت اخمهایشان در هم می رفت اما حد اقل جای شکرش باقی بود که امروز از ناراحتیهای گذشته که آنها با خانواده ما داشتند خبری نبود. کلی تغییر کرده بودند و انگار نه انگار که سالها بود با ما قطع رابطه کرده بودند. من که سر از کار این جماعت در نمی آورم. سالن پر از آدمهای جور و واجور شده بود و مادر هر از گاهی چند دقیقه ای بر سر هر میزی که متشکل از خانواده ای می شد می نشست و جویای احوال آنها می شد، من و ماهرخ و فاطمه از آن جمع فاصله گرفته بودیم و هر کدام وارد بحث دانشگاه شده بودیم. فاطمه و ماهرخ دوست داشتند وکیل شوند. اما من به رشته روانشناسی علاقه وافری داشتم. فاطمه رو ترش کرد و گفت:

- آمدمی با ما نسازي شقایقاز خر شیطون بیا پائین. از دبستان تا دبیرستان با هم بودیم بهتره تو هم رشته حقوق را انتخاب کنی بین دو به یک رای با اکثریته.

برای اینکه بحث را قیچی کرده باشم گفتم:

- حالا کو تا دانشگاه هنوز دو سال مونده تا دیپلم بگیریم.

ناگهان ماهرخ نگاه عمیقی به لیلی و شوهرش انداخت و گفت:

- چقدر خواهرت زیباست! درست مثل عروسک های چشم آبی که پشت ویتترین می ذارن، شما دو تا خواهر اصلاً به هم شبیه نیستید .

من هم بر گشتم و به میز روبه رویم نگاه کردم و گفتم :

- خوب بله! همه همین نظر و دارند من بیشتر شبیه پدر خدا بیمارزم هستم. در ضمن خیلی خوشحالم من تنها کسی هستم که به او رفتم.

فاطمه به جانبداری از من گفت:

- به نظر من شقایق از خواهرش زیباتره ،دوست ما زیبایی معصومانه ای داره که هیچکس نداره.

گفتم:

- دیگه داری اغراق می کنی عزیزم قیافه من خیلی هم معمولیه در ضمن من از چهره ای که خدا بهم داده راضیم.

صدایی از پشت سرم گفت:

- اما به نظر من دوستون درست می گه !

به طرف صاحب صدا برگشتم مسعود را دیدم در حالیکه دستهایش را به هم قلاب کرده و به من چشم دوخته بود. مسعود این بار لبخندی زد و گفت:

- مثل همیشه متین و خانم، تو همه رو کشتی دختر!

وقتی نگاهمان در هم گره خورد با خود فکر کردم که چگونه از نگاههای مشتاق و تیکه های عاشقانه اش که بی پروا به زبان می آورد فرار کنم. با تلنگری به خود از افکارم خارج شدم و به معرفی پرداختم

- بچه ها معرفی می کنم پسر عموم مسعود! فاطمه و ماهرخ هم از دوستان نزدیک من!

مسعود با گشاده رویی با آنها به احوال پری پرداخت و گفت:

- خوب خانمها مثل اینکه شما هم با نظر من موافقید که دختر عموی من از خواهرش زیباتره اما خودش اونقدر خوب و مهربونه که حاضر نیست قبول کنه . راستی ببینم کی بود که گفت اون زیبایی معصومانه ای داره؟

فاطمه آرام گفت : من!

- آهان قربون آدم چیز فهم، منم همین رو می گم اما نمی دونم چرا همه لیلی را برتر می دونند.

فاطمه که صورتش از شرم گلگون شده بود سرش را پائین انداخت و گفت:

- درته شقایق زیباست اما سیرتش زیباتره¹

مسعود در حالیکه اجازه می گرفت صندلی را عقب کشید و به جمع ما پیوست من که از حضور او در کنارم ناراحت بودم سکوت کردم و سعی کردم از نگاهش پرهیز کنم . دختر عمع مرضیه که شیرین نام داشت با نزدیک شدن به ما مرا از دست این جوجه مزاحم خلاص کرد و رو به مسعود گفت :

- پسر دایی مثل اینکه مادرم با شما کار داره.

به این ترتیب مسعود از روی صندلی بلند شد و با یک معذرت خواهی لز ما دور شد، در حالیکه شیرین جای او را اشغال می نمود. من خوشحال بودم که بیشتر از این آبرویم جلوی دوستانم نمی رود. اما انگار وضعیت برایم بد تر شد چون حرفهایی شنیدم که اصلا برایم قابل درک نبود.

شیرین نیشخندی زد و گفت

دختر دایی از حالا خودت و آماده کن چون فکر می کنم تا چند وقت دیگه برات یه خواستگار خوب بیاید.

- خواستگار؟

- بله به نظر می رسه خان دایی در موردت خیالاتی داره درسته که لیلی عروس اونها نشد اما انگار اونا تورو نشون کردن . همین امروز زمانی که با مادرم صحبت می کردن متوجه شدم ، خان دایی خیلی از تو تعریف می کرد و می گفت شقایق همانند نداره . خوب خوشگلی هم درد سر داره . خوش به حالت فکر کنم گلوشون بد جوری پیش تو گیر کرده البته عروس خان دایی شدن هم یک نعمته.

باحالت ناباوری نگاهش کردم و گفتم :

- چی؟ من برای مسعود؟

شیرین نیشخندی زد و گفت:

- زکی نه جانم مسعود کیلویی چنده اونکه هنوز دهنش بوی شیر می ده و قدش به این حرفها نمی خوره . تورو برای مهندس ژاپنی کنار گذاشتن مگه خبر نداری تا چند وقت دیگه به ایران بر می گرده البته خودش گفته قصد نداره مدت زیادی اینجا بمونه وی خان دایی می گفت اگه دستشو بذارم تو حنا دیگه عزم رفتن نمی کنه.

انگار دنیا داشت روی سرم خراب می شد خدایا چه می شنیدم آیا حقیقت داشت به خود نشر زدم نه حتما شیرین قصد شوخی با مرا دارد.گفتم:

- اصلا شوخی با مزه ای نبود شیرین جان!

- خیلی هم جدی گفتم شوخی شوخی با خانواده خان دایی هم شوخی؟

در درونم آشوبی به پا شده بود که با هیچ آرام بخشی تسکین نمی یافت از خدا خواستم کمک کند تا از این دردسر جدید جان سالم به در ببرم. اصلا حالم خوب نبود بلند شدم و گفتم:

- بچه ها ببخشید من می رم آبی به صورتم بزنم بر می گردم.

دستم را به صندلی تکیه دادم تا از افتادن خودم جلوگیری کنم زمین و زمان دور سرم می چرخید و همه چیز در نظرم مات و محو شده بود. فاطمه و ماهرخ به کمک شتافتند،ماهرخ گفت:

- چی شد حالت خوب نیست؟ چرا یکدفعه این طوری شدی؟

- بچه ها کمک کنید باید به دستشویی برم حالت تهوع دارم.

ماهرخ و فاطمه زیر بازو هایم را گرفتند و من با پاهای سست به طرف دستشویی حرکت کردم. خواهرم با دیدن این صحنه به طرفم آمد و گفت:

- چی شده؟

- هیچی فقط کمی حالم خوش نیست.

- تو که تا چند دقیقه پیش خوب بودی؟

- نمیدونم یکدفعه چم شد تو برو منم الان بر می گردم.

وقتی بر سر میز برگشتم شیرین در گوشتم زمزمه کرد:

- شقایق جان نگفتم که از هول حلیم بیفتی تو دیگ کمی خودتو کنترل کن خوب البته حق داری، می خاهی عروس خان دایی بشی باید هم شوکه بشی.

تمام وجودم از خشم می لرزید، دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم و بگویم من از تمام چیز هایی که شما ان را خوشختی می دانید متنفرم چطور به خودتان اجازه دادید بدون مشورت من تصمیم بگیرید اما سکوت کردم درست مثل آدم های مسخ شده! دقایقی بعد سر میز خان عمو و خانواده اش نشسته بودم یعنی عمو جان منو به وسیله همسرش به سر میزشون دعوت کرده بود.

خان عمو با نگاهی پر از گلا یه گفت :

- از ما دوری می کنی دخترم؟

- اختیار دارید منو ببخشید سر گرم بچه ها شدم.

- خدا رحمت کنه برادرم و وقتی تورو می بینم یاد اون می افتم درست مثل خودش آرام و صبور و متین و باوقار هستی . می بینی حاج خانم شقایق چطور حرمت این مجلس و نگه داشته حتی موهاش رو پوشونده! در عوض خواهرش و نگاه کن از موقعی که آمدم با دیدنش اعصابم به هم ریخته ، انگار از توی سطل رنگ بیرون آمده یکی نیست به این دختر بگه اخی تو که زیبا هستی پس این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی. ماشاءالله شوهرش هم که بویی از مردانگی و غیرت نبرده. البته اگه غیرتی داشت اول جلوی خواهرش رو می گرفت . اسغفر الله!

زن عمو با لحنی پر از نخوت گفت:

- خلاق هر چه لایق حاجی شما خون خودتو کثیف نکن. لیلی دیگه بالا شهری شده و مثل خانواده شوهرش اروپایی رفتار می کنه به قول معروف کلاس می داره. تازه نبودید ببینید خواهر شوهرش چی می گفت، دائم می گفت حوصله ام سر رفته اینجا خیلی آروم و کسل کننده است . خوب اینا اینجورینددیگه اما در عوض شقایق با خمشون فرق می کنه . ما نباید بذاریم دختر به این دسته گلی جای دیگه ازدواج کنه می بریمش تو طایفه خودمون!

خان مو در جوابش گفت:

- حاج خانم این حرفا چیه که می گی شقایق راه که می ره متانت و وجاهت از قد وبالاش می باره. برای همین بود که من روش رو زمین ننذاختم و بعد از سالها مادرشو بخشیدم در حالیکه خدا می دونه چقدر از دست این مادر و دختر ناراحت بودم . اونا بودن که پسر من رو آثاره دیار غربت کردن اما دخترم شقایق با همه فرق می کنه از همان دوره کودکی بیشتر از بقیه بچه ها بهش علاقه داشتم.

عمو نطقش را تمام کرد ولی من همانند آدمهای گیج و منگ در حالیکه به ماهیت و نقشه آنها پی برده بودم سکوت اختیار کردم. احساس می کردم خون در رگهایم منجمد شده و قدرت حرکت و صحبت را از من گرفته، می توانستم لرزش لبها و دستانم را احساس کنم. خیلی دوست داشتم به آنها بگویم شما که دم از دین و اسلام می زنید چرا غیبت مردم رو می کنید؟ من تعارف و تمجید شما رو نمی خوام در ضمن دوست ندارم پشت سر مادر و خواهرم بد گوئی کنید.

خوب به یاد دارم زمانی که پدرم از دنیا رفت خان عمو به منزل مت زیاد رفت و آمد می کرد به قول خودش می خواست بچه های برادرش را زیر بال و پر خودش بگیرد تا احساس کمبود نکنند. اما کم کم پچ پچ های در و همسایه و فامیل شروع شد. مادرم زن جوان و زیبایی بود این باعث شده بود هر کس و ناکسی در گوش زن عمو زمزمه ای سر دهد که مواظب شوهرت باش چون ممکن است سرت هوو بیاورد!

در یکی از همان روز ها بود که داشتم توی حیاط به باغچه کوچکمان آب می دادم و با رفتاری بچگانه آب بازی می کردم، خان عمو هم روی تخت نشسته بود مادرم هم یک صندلی کنار تخت گذاشته بود و روی آن نشسته بود و به حرفهای خان عمو گوش می داد، در حالیکه رضای شیر خوار را در آغوش داشت سرش را به پایین انداخته بود ولی من رنگ به رنگ شدن صورت مادرم را به وضوح می دیدم اما درک نمی کردم چرا مادرم ناراحت است که ناگهان در باز شد و همین حاج خانم عین اجل معلق ظاهر شد و شروع به بدو بیراه گفتن کرد .

اشک در چشمان مادرم حلقه زد اما حتی بدون گفتن یک کلام در جواب او دست مرا گرفت و در حالیکه با یک دست مواظب رضا بود که نیفتد ما را به داخل ساختمان برد و در را از پشت بست. مادر بیچاره من پشت در زار می زد و نام پدرم را صدا می کرد آنقدر آن صحنه رنج آور و دردناک بود که حالا هم قادر نیستم آنرا توصیف کنم فقط لیلی را خوب به خاطر دارم که به یک سینی چای متعجب نظاره گر همه چیز بود.

از آن روز به بعد مادر به خان عمو پیغام فرستاد که دیگر هرگز بدون همسرش به خانه ما رفت و آمد نکند. نمی دانم این حاج آقا با چه زبانی همسرش را آرام ساخت که زن عمو آمد و از مادرم معذرت خواهی کرد.

انگار لیلی متوجه خیلی چیز ها شده بود که من آنها را درک نمی کردم اما می توانستم شعله های انتقام را در چشمان دریائیش ببینم. از همان روز تخم کینه در وجودش کاشته شد بعدها برایم تعریف نمود که چگونه خان عمو با وقاحت از مادرم خواستگاری نموده و جواب رد شنیده بود.

بله این مردی که اینجا نشسته بود و برای من از حرمت و وجاهت و متانت حرف می زد در اوج ناراحتیها ما را تنها گذاشت. چرا که نتوانسته بود همسر زیبایی برادرش را تصاحب کند. گاه و بی گاه نگاهی به ساعت می انداختم و انتظار می کشیدم تا این شب کذایی به پایان برسد . من هم مانند دیگران برای خان عمو احترام قائل بودم اما او را انسان متظاهری بیش نمی دانستم.

جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم موهای بلندم را شانه می زدم. گاهی اوقات آنها را وجب می کردم تا ببینم رشدشان چقدر بوده کم کم داشتند به زانوم می رسیدند، موی بلندم را خیلی دوست داشتم چون اینطوری یاد پدرم بودم که همیشه می گفت ((دخترم موهاش رو کوتاه نکنی دوست دارم تا پشت پایت برسند.))

خواهرم با کسب اجازه وارد اتاق شد طبق روال همیشه یکدیگر را بوسیدیم و بعد او لبه تخت من نشست و در حالیکه دست زیر چانه زده بود به من خیره شد.

- چقدر موهاش بلند شده خیلی بهت می آد.

- ممنون تو چرا نمی داری بلند بشن مثل اینکه این دفعه خیلی کوتاهشون کردی؟

- من اصلا حوصله موی بلند و ندارم. موی بلند رسیدگی می خواد. تازه وقتی خونه هستس مجبوری برای جمع کردنشون اونارو ببافی که با سلیقه من اصلا جور نیست و من اصلا نمی پسندم دوست دارم طبق مد روز پیش برم.

- اما رنگ موهای من به قشنگی مال تو نیست فکر نکنم هیچ آرایشگری بتونه به همچین رنگی درست کنه. من که خواهرتم گاهی وقتا حسرت موهای تورو می خورم موهاش رنگ شده خداییه. اما مال من مثل پر کلاغ سیاهه.

لیلی دست تو موهای کوتاهش کشید و گفت :

- آره احسان هم رنگ موهای منو خیلی دوست داره فقط در رنگ کردن اونا با من مخالفت می کنه و می گه اگه رنگشون کنی زیباییشونو از دست می دن ولی در زمینه های دیگه همیشه حرف منو قبول می کنه .خوب بگذریم راستی دیشب خان عمو به تو چی گفت؟

اشاره خواهرم همه چیز را از نو برابم تداعی کرد و باعث شد تا حرفهای خان عمو و خانواده اش جلوی چشم به رقص در آید.از توی آینه نگاهی به خواهرم انداختم و گفتم: چطور مگه؟

- هیچی آخه دیدم خیلی دمق و ناراحت بودی هر بار که نگاهت می کردم دلم برات می سوخت.حالت و رنگ صورتت مثل کسی بود که تازه به خواستگاریش اومدن و اون این خواستگارو قبول نداره.

من این دختره زرنک و زیرک را می شناختم با هم خواهر بودیم و از کودکی با هم بزرگ شده بودیم او نمی توانست به همین سادگی سر من شیر بهمالد. می دانستم دیشب یک بوهایی از این قضیه به مشامش رسیده چون او هم با خیلی از دختر های فامیل گرم گرفته بود پس به احتمال زیاد کسی به او چیزی گفته که او را نگران ساخته و مجبورش کرده بود که به نحو زیرکانه ای از زیر زبان خودم حرف بکشد. تبسمی کردم و گفتم:

- خیالت راحت باشه چون من ذره ای با این خانواده جور نیستم پس جای نگرانی نیست.

از اینکه به این زودی دستش را خوانده بودم متحیر شد. اما بعد لبخندی از رضایت بر لبش جاری شد و گفت:

- می دونستم که تو دختر فهمیده ای هستی و احتیاج به نصیحت نداری این خانواده وصله تن ما نیستند.

برای اینکه کمی سر به سرش بگذارم گفتم:راستی پسر عمو سعید خوشگل و خوش تیپ هم هست یا نه؟

اخمی به صورتش انداخت و گفت:

- مگه تو یافه اونو به یاد نداری؟

- نه زیاد،من فقط اشکای تو در خاطرمه که وقتی رفت تا مدتها عکس اونو نگاه و گریه می کردی.اما بعد ها این عکس پاره شد و سر از آشغالی درآورد.راستی تو دوستش داشتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوران بچگی خیلی زیباست .همین طور عشق کودکی فارغ از غم و ناراحتی،فارغ از دروغ و ریا.اما همین که پا به نوجوانی می داری تازه با بدیهای دنیا و اطرافت آشنا میشی. اونوقت می فهمی برای زندگی کردن باید تو هم مثل اونا بشی.این جماعت مرده پرست اگه تو رو ضعیف ببینند زیر پاهاشون له ات می کنند!

- اولاً شما جواب سوال منو ندادی،ثانیا این فرضیه اشتباه است هرکس باید خودش باشه نه اینکه به خاطر دیگران ماهیت زندگی خودش رو تغییر بده.

مکثی کرد و گفت:

- هنوز برای هضم کردن حرفهای من بزرگ نشدیبعدها می فهمی که من چی گفتم گاهی انسان عشق خودش و به خاطر دیگران فدا می کنه. منم همین کار و کردم،فداش کردم تا دیگران رو رنج بدم و خودم به آرامش برسم.

خواهرم خواست حرف دیگری بزند اما انگار پشیمان شد و ادامه نداد بعد به یکباره بلند شد و عزم رفتن کرد. من حلقه اشک را در چشمان زیبایش دیدم اما برای سوالاتی که در ذهن داشتم جوابی نمی یافتم زمانی که لا لیوان شبت از احسان پذیرایی نمودم بعد از تشکر گفتم:

- امتحانات چطور بود؟

- از خوب هم بهتر بود خیلی عالی خصوصا درس زبان که اصلا فکر نمی کردم به این خوبی جواب بدم.

- آفرین تو دختر باهوش و درسخونی هستی مطمئنم به هدفی می رسی و در همان رشته ای که دوست داری موفق می شوی. از وقتی داماد این خانواده شدم تو همیشه سر توی کتاب داشتی .

- من فراموش نمی کنم که نمرات خوب زبان را مدیون زحمات شما هستم.

- خواهش می کنم خدا کنه بتونم همیشه برات مید و مثمر ثمر باشم مگه ما چند تا خواهر خانم داریم فقط خدا کنه باجناق خوبی نصیبمون بشه درست مثل خودت که خیلی خانمی.

نگاهش کردم چشمان گیرایی داشت و نگاهی نافذ که تا مغز استخوان رسوخ می کرد انگار من سالها با این نگاه آشنا بودم. در حالیکه روی مبل می شستم نگاهم را به گلپایه قالی دوختم و در دل خواهرم را به خاطر انتخابش تحسین کردم. احسان با اینکه مردی ثروتمند بود و از کودکی در ناز و نعمت بزرگ شده بود اما پوست سبزه و چشمان مشکي و ابرو ها پیوندی اش با آن قامت ورزیده و بلند همیشه مرا به یاد مردان کوه و دشت که چابک سوار بودند می انداخت، او اصلا به خواهر و مادرش که سفیدرو بودند شبیه نبود.

روز های متوالی پشت سر هم می گذشت و چه زود فصل تابستان تمام شد و پائیز فرا رسید. همیشه در نوشته هایم از پائیز به عنوان فصل غم یاد می کردم و بعد ها برایم ثابت شد. با آمدن فصل پائیز سه ماه استراحت من نیز تمام شد. در حالیکه تازه از شمال باز گشته بودیم. تقریبا تمام ده روز را در ویلاي احسان گذارنده بودیم این برنامه هر سال احسان بود. مدارس باز شد و من که وارد 17 سالگی شده بودم احساس بزرگی می کردم راهی دبیرستان شدم. روز اول کلاسها تق ولق بود و ما سه دوست با وفا چون مدت ها بود که یکدیگر را ندیده بودیم حرفهای گفتنی زیاد داشتیم که تمام نشدنی بود. برای ماهرخ خواستگار آمده بود و او بر خلاف میل خانواده اش جواب رد به آنها داده بود. فاطمه هم غمگین و افسرده بود چون برادرش در کارگاهی که کار می کرد عصب دستش قطع شده بود و دیگر قادر به انجام کاری نبود. فاطمه را دلداري دادیم و به او امید دادیم که بعد از عمل جراحی دستش به خوبی روز اول می شود. ماهرخ در ادامه گفت:

- راستی شقایق جریان خواستگاري پسر عموت به کجا رسید بالاخره آمدند یا نه؟

- نه خدا رو شکر انگار پسر عموي ما قصد بازگشت به ایران رو نداره چون دیگه حرف و حدیثی از آمدن او نیست. فکر کنم سعید خان ترجیح داده همانجا بماند و با یکی از همون چشم بامیها ازدواج کند!

ماهرخ باخنده گفت:

- ولي بهتره با اون ازدواج کنی و با همدیگه به ژاپن برید.

- برای چی؟

- خوب برای ازدیاد نسل چشم درشت و زیبا، خوب ژاپنی ها بد بخت هم حق دارند بچه های چشم درشت داشته باشند. به نظرم بهتره در ژاپن مرتبا بچه به دنیا بیاری و اونارو مجبور کنی یک همسر ژاپنی بگیرند اونوقت بچه های دورگه و زیبایی از تو به وجود می آد!

با خنده و ریسه زدم به پشتش و گفتم ،خیلی بی مزه ای ماهرخ!

تقریباً پانزده روز از ماه مهر می گذشت، درسهای دبیران شروع شده بود و من سخت تلاش می کردم که امسال هم بتوانم جزو شاگردهای نمونه دبیرستان شوم. وقتی دبیرستان تعطیل می شد من و فاطمه و ماهرخ هر سه مسیرهای جداگانه ای را در راه منزل داشتیم بنابر این مجبور بودیم به تنهایی به راه خود ادامه دهیم. طی این چند روز متوجه حضور جوانی شده بودم که هر روز از سر خیابان تا منزل پشت سرم می آمد بدون اینکه کلامی سخن بگوید. روزهای اول اینکار او برایم اهمیتی نداشت و با خود می گفتم بالاخره خسته میشه و می ره دنبال کار خودش اما بعد از گذشت چند روز دیدم دست بردار نیست. این بار برگشتم و نگاه تند و غضب آلودی به او انداختم و گفتم: آقا بیکارید هر روز دنبال من راه می افتید اگه یکی دنبال خواهرتون راه بیفته خوشتون می آد؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- من واقعا قصد بدی نداشتم ببخشید باید زودتر از این خودمو معرفی می کردم. من فرزند مطلبی هستم صاحب رستوران سر خیابان. راستش یک روز شما رو از پشت شیشه دیدم و از آنروز هر روز منتظر اومدنتون بودم تصمیم گرفتم شما رو تعقیب کنم تا آدرس منزلتان را یاد بگیرم تا با خانواده مزاحم بشیم.

سر تا پایش را نگریدم بلند بالا و سفید رو بود، با اخم گفتم: برای آدرس پیدا کردن لازم نیست دو هفته وقت خودتون رو تلف کنید یکساعته هم می شه اینکار و انجام داد نه اینکه هر روز دنبال طرف راه بیفتی و اونو اسکورت کنی. شما فکر نمی کنی در وهمسایه چه حرفهایی پشت سر من می زنند وقتی شما هر روز تا در منزل پشت سر من می آیین. در ضمن آقای محترم بنده قصد ازدواج ندارم خداحافظ.

با ناراحتی وارد منزل شدم و کیفم را به گوشه ای انداختم و خودم را در مبل رها کردم خواستم تا در افکارم غرق شوم که رضا با سرعت خودش را در آغوشم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد. از داخل کیفم آبوبات چوبی بیرون آوردم و به دستش دادم و گفتم: خوشگلم مامانی کجاست؟

- داره با تلفن حرف می زنه، آجی من گوشی را بر داشتم زن عمو بود.

بلند شدم و به طرف اتاقی که مادرم در حال صحبت بود رفتم صدای اورا شنیدم که می گفت، حتما مزاحمتون می شیم، انگار آخر صحبت هاش بود چون وقتی نزدیک مادر رسیدم گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

- سلام

- سلام عزیزم خسته نباشی کی اومدی؟

- همین الان از راه رسیدم، داشتید با زن عمو صحبت می کردید؟

- بله فردا شب منزل خان عمو دعوت داریم مثل اینکه آقا سعید دیشب تشریف آوردند به همین مناسبت خان عمو می خواد در منزلش جشن مفصلی بگیره.

با ناراحتی لب به دندان گزیدم و گفتم:

- تازه داشت همه چیز درست می شد و همه داشتن فراموش می کردن که این آقا دوباره پیداش شد. حداقل می گفتن تا می رفتیم پیشواز این شازده پسر.

این کلام را با لحنی مسخره گفتم، مادر با شنیدن حرفم لبخندی زد و گفت:

- بهتره اینقدر نسبت به سعید بدبین نباشی من می دونم که همه جا صحبت از تو و اونه اما این دلیل نمیشه که اون بیچاره رو محکوم کنی. سعید پسر بدی نیست عزیزم، تو پنج ساله که اونو ندیدی پس زود ضاوت نکن. تازه از کجا معلوم که اون بخواد با تو ازدواج کنه؟

- پس چه بهتر! اینطوری یکی به نفع من.

مادر خندید و گفت:

- مي ترسم از همون چيزي كه بدت مي آد سرت بياذ. حالا برو زودتر لباست رو عوض كن تا غذا رو بگشتم.

فصل سوم

خيلي برايم عجيب بود تا نام سعيد را مي شنيدم بي دليل وجودم مي لرزيد و اين باعث مي شد كسي را كه تا به حال آزاري به من نرسانده را دشمن خود بدانم. آنقدر فكر هاي ناراحت كننده به ذهنم خطور کرده بود كه آن شب سعيد را به شكل گرگي درنده ديدم كه دندان هایش را تيز کرده و قصد داشت به من حمله كند. وقتي به طرفم حمله ور شد پا به فرار گذاشتم اما به يكباره مسيرش را عوض كرد ، ديدم كه به طرف خواهرم حمله ور شد. در خواب فريلد مي زدم و كمك مي طلبيدم چرا كه نظاره گر تکه تکه شدن خواهرم بودم. اگر مادر به فريادم نرسيده بود و مرا از خواب بيدار نکرده بود حتما سکنه کرده بودم.

- چته عزيزم خواب ديدي؟

- بله چه خوب شد بيدارم كردي.

مادر ليوان آب را به دستم داد و گفت:

- فکر کنم دیشب پر خوري كردي يا شايد هم فكر هاي بيهوده مي كني كه شب خواب بد مي بيني؟

ناگهان هر دو صداي جیغ گریه رضا را شنیدیم، مادر بلند شد و دوان دوان خود را به اتاق او رساند من هم به دنبالش روان شدم. انگار او هم خواب دیده بود چرا كه خيلي ترسيده بودو در حالیکه مي لرزيد خود را در آغوش مادر پنهان مي كرد. مادر موهايش را نوازش نمود و بوسه اي به صورتش زد و گفت:

- عزيزكم، پسر خوشگلم گريه نكن ماماني اينجاست از چي مي ترسي مادر؟ مثل اينكه شما خواهر و برادر قصد نداريد بذاريد من امشب يك خواب راحت بكنم!

رضا در آغوش مادر آرام گرفت و به خواب رفت من هم او را بوسيدم و به اتاقم بازگشتم.

فكر نمي كردم خواهرك بخواهد در جشن خان عمو شركت كند. گرچه او هم دعوت بود اما اين جشن به مناسبت بازگشت سعيد به ايران بود. اما بر خلاف تصور من ليلي و شوهرش اعلام كردند كه آنها هم در مهماني خان عمو شركت مي كنند. خواهرم گفت، گذشته ها گذشته و من زندگي خوبي دارم و راضي هستم اما اين نبايد باعث شود كه رابطه فاميلى ما به هم بخورد. حالا كه خان عمو همه چيز رو فراموش كرده پس ديگه دليلي نمي بينم كه ما اين قضي را كشدار كنيم. احسان خبر داره كه سعيد روزي خواستگار من بوده و نسبت به اين قضيه خيلي بي خيال و راحت اون مي گه دختر قبل از ازدواج خواستگارهاي زيادي داره ، مرد زندگي نبايد نسبت به اين مسائل حساس باشد. شايدم به خودش مغرور چون تونسته اين وسط برنده باشه!

به چشمان ليلي خيره شدم، من هميشه خيلي چيزها رو از نگاه او مي فهميدم هر گاه ناراحت بود يا خوشحال حتي زماني كه دروغ مي گفت من از چشمان دريائيش همه چيز را مي خواندم به طوري كه خودش شگفت زده مي شد. گاهي وقتها هم مي گفت: اگه همه حس ششم دارند تو حس هفتم هم داري من مطمئنم!

اما اين بار نگذاشت به راز درون چشمانش پي ببرم سريع رويش را از من برگرداند و دور شد.

هر دو تصميم گرفتيم سوغاتيهاي مادر كه همان پارچه هاي زيبا بود و خياط آنها را تازه برايمان آماده ساخته بود را ببوشيم. همراه با كفشهايي كه آنها را هم مادر به ما هديه داده بود. براي اولين بار به اصرار خواهرم با او به آرايشگاه رفتم. سبيده خانم آرايشگر دائمي ليلي بود چون كارش حرف نداشت حتي گاهي براي مجالس مهم و جشن هاي با شكوه احسان به دنبال او مي فرستاد و همسرش را در منزل آرايش مي نمود بعد هم با پول كلاني كه آقاي مظاهر (احسان) به او مي داد راهي منزل مي شد. براي همين خيلي مارو تحويل مي گرفت و مرتبا به هنرجويان و مربيانش دستور مي داد از ما پذيرايي كنند. همان زمان بود كه با خودم گفتم ، پدر پول بسوزه اگر خواهرم به زندگي معمولي داشت بايد تا مدتها توي نوبت مي مانديم تازه بعدش هم به دست يكي از مربيانش درست مي شديم ولي حالا بدون وقت قبلي زير دست سبيده خانم بوديم. وقتي آرايش خواهرم به پايان رسيد واقعا زيبا شده بود. موهاي طلائييش را حلقه حلقه درست كرده بود و روي شانه ريخته بود طوري كه بعد از اتمام كار همه براي كف زدند و او را عروسكي زيبا ناميدند. اما من به سبيده خانم سفارش كردم كه دست توي صورتم نبرد و فقط موهايم را درست كند او كمّي از اخلاق من ناراحت و دمق شد اما به روي خود نياورد. خوب مي دانستم در دل مرا امل مي خواند.

منزل خان عمو اگرچه كهنه ساخت بود اما داراي حياطي نسبتا بزرگ و چندين اتاق بسيار طويل بود كه به م راه داشتند و يك سالن پذيرايي با فرشهاي دست بافت، پنجره هاي رنگي و درهاي چوبي. تين ساختمان ناخودآگاه انسان را به ياد زنان چارقده به سر قليون به دست مي انداخت. اين خانه ارثيه پدريشان بود كه به گفته بعضي از فاميلى خان مو با حيله و نيرنگ سهم پدرم را با مبلغ كمّي خريده بود. اما من هرگز از زبان پدرم نشنيدم كه برادر خود را متهم كند جز اينكه هميشه احترام برادر بزرگ خود را داشت. داخل حياط يك حوض بزرگ بود و درختي كه نسلال كه دوستان

چندین ساله بودند، این درخت همیشه توسط آب حوض آبیاری می شد و در عوض او هم سایه اش را روی آب انداخته بود.

محبوبه و میترا دختر عموهای من قبل از ازدواجشان مرتباً به خان عمو اصرار می کردند که این خانه قدیمی را بفروشد و برایشان آپارتمانی لوکس بخرد اما هرگز موفق به راضی کردن پدرشان نشدند. در بدو ورود ما لیلی ایستاد و با کشیدن آهی گفت:

- چقدر خاطره از این خونه داریم، یادش بخیر!

خان عمو که وسط حیاط ایستاده بود و مرتباً به همه دستور می داد به محض دیدن ما جلو آمد و بعد از اینکه به سلام و احوال پرسی ما پاسخ گفت تعارف کرد:

- بفرمایید داخل همه منتظر شما هستند چرا دیر کردین؟

مادر معذرت خواهی کرد و بعد همگی وارد ساختمان شدیم. محبوبه و میترا جلو آمدند و با آغوش باز به ما خوش آمد گفتند. همین طور محمود و مسعود در حالیکه خیره خیره مرا می نگریستند. در دل با خود گفتم، کاشکی چشمتون از کاسه در بیاد. بعد نگاهم را به اطراف چرخاندم تا مهره اصلی این جشن را پیدا کنم، میترا را دیدم در حالیکه دست سعید را می کشید جلو آمد و گفت:

- این هم آقای مهندس گل ما!

سعید با همه دست داد و خوش آمد گفت حتی با لیلی و شوهرش بدون اینکه کوچکترین عکس العمل و تغییری در چهره اش هویدا شود.

گروه ارکستر که شروع به نواختن کرد همه به رقص و پایکوبی پرداختند. خان عمو سنگ تمام گذاشته بود انگار با خود فکر کرده بود که یک شب هزار شب نمی شود. مادر با بزرگتر ها مشغول صحبت بود، لیلی و شوهرش به اصرار میترا دختر عموی کوچکم به جمع جوانان پیوستند من هم گوشه ای را انتخاب نمودم و نشستم تا بلکه بتوانم همه را خوب ببینم.

صدایی از بغل دستم به گوش رسید که گفت:

- چقدر بزرگ شدی دختر عمو!

برگشتم، سعید بود که در کنارم نشسته بود. این بار کمی دقیق تر سر تا پایش را نگرستم قدی متوسط داشت و وجود ریش پرفسوری و عینکی با قاب طلایی چهره اش را زیباتر کرده بود. لیوان شربتی به دستم داد و گفت:

- چرا شما به بقیه ملحق نمی شین؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، راحتم.

- شنیده بودم خیلی آرام و محبوب هستید اما نه تا این حد. ببینم سال چندمید؟

- سوم دبیرستان.

تبسم کوتاهی کرد و گفت:

- برای آیندتون چه تصمیمی دارید؟ می خواین ادامه تحصیل بدین؟

- بله! من رشته روانشناسی رو خیلی دوست دارم البته نه در حد ساده بلکه پیشرفته! منظورم همون هیپنوتیزم و خوندن افکار دیگرانه اما فکر می کنم همش خواب و خیاله و امکان پذیر نیست پس مجبورم به همون روانشناسی ساده اکتفا کنم.

- نه زیاد هم خواب و خیال نیست. شاید تو کشور ما امکانش کم باشه اما در کشورهایی مثل ژاپن و چین استادان خیلی بزرگی هستند که این رشته رو آموزش می دن و مریدان زیادی هم دارند. بعد از اخذ دیپلم می تونید روی کمک من حساب کنید هر طور شده امکان تحصیلتون در ژاپن را فراهم می کنم. من خودم سالها پیش مدتها دچار افسردگی بودم که با هیچ دارویی خوب نشدم اما به وسیله یکی از دوستان با استاد بزرگی آشنا شدم که او با همین علم هیپنوتیزم منو درمان کرد.

لبخند تشکر آمیزی به او زدم و گفتم: از لطفتون سپاس گذارم، راستش از پیشنهادتون خوشحال شدم حتما در موردش فکر می کنم و به شما اطلاع می دم.

در همان لحظه سیما دختر خاله سعید به ما نزدیک شد و گفت :

- شقایق خانم مثل اینکه شما فراموش کردید که در این مجلس افراد دیگه ای هم هستن که می خوان از آقای مهندس کسب فیض کنند.

در ادامه حرفهایش لبخند اغوا کننده ای به صورت سعید پاشید و گفت :

- امشب پدرتون به خاطر شما چشم روی خیلی از مسائل بسته، معلومه خیلی بهتون علاقه داره؟

سعید لبخندی زد و گفت:

- پدر مادر ها همیشه نگران بچه های خودشون هستند حتی اگه اونا پنجاه سالشون هم بشه باز هم پدر و مادر نگرانند. اما این ما بچه ها هستیم که هیچ وقت بزرگ نمی شیم و قدر اونا رو نمی دونیم.

سیما در حالیکه خودش را روی صندلی در کنار سعید جایی داد گفت:

- قد دارید ایران بمونید یا دوباره برگردید؟

- مشخص نیست من هنوز تصمیم نگرفتم اما فکر نمی کنم ایران بمونم چون دیگه تقریبا توی ژاپن جا افتادم و زندگی خوبی دارم پس برای موندن تو ایران باید هدفی والا داشته باشم.

- اما به نظر می آد خیلی ها علاقه مند شما رو به هر نحوی که شده اینجا نگه دارن!؟

کلامش زهر دار بود، در حالیکه سیما با نگاهی که حسادت از آن می بارید مرا می نگرست بلند شدم و گفتم، خواهش می کنم منو ببخشید می رم داخل حیاط تا هوایی تازه کنم با اجازه. بعد در دل گفتم این آقای مهندس در بست در اختیار شما اینقدر نگران نباش سیما خانم!

بعد آندو را تنها گذاشتم و به حیاط رفتم. روی لبه حوض نشستم و به درون آب نگرستم پر از ماهی های قرمز و نارنجی بود که دوست داشتند به خواب بروند اما امشب روشنایی بیش از حد و رفت و آمد افراد این خانه خواب و آرامش را از آنها ربوده بود. نگاهی به اطراف حیاط کردم چندان از بچه های فامیل با هم سرگرم بازی بودند و صدای جیغ و خنده آنها فضا را پر کرده بود. دستم را روی آب زدم و با ماهی ها به بازی پرداختم. اما چند لحظه بعد سنگینی نگاهی را روی خودم حس نمودم. فکر کردم اشتباه می کنم اما خوب که دقت کردم سایه اش را درون آب دیدم برگشتم و نگاهش کردم داوود بود که با قیافه ای محزون مرا می نگرست. بلند شدم و گفتم :سلام.

- سلام دختر دایی، چرا تنها نشسته اید؟ نکنه با ماهی ها خلوت کردین؟ احساس کردم نیاز به هوایی تازه دارم آخه امشب ها خیلی عالییه. شما چی؟ نکنه شما هم اومدید هوا خوری؟

- راستش نمی‌دونستم دایی به چنین جشنی برای پسرش می‌گیره، با خودم عهد کردم که دیگران را راحت بگذارم چون هر کسی مسئول رفتار خودش. به نظر من انسان باید یا زنگی زنگ باشه یا رومی روم، من سالهاست که تفریحات معنوی رو جایگزین تفریحات دنیوی کردم و بین محرم و نامحرم حریم قائلم.

توی این مجالس انسان مجبور میشه زیر دستورات دینیش بزنه، شاید خیلی ها منو تارک دنیا بدوند. اما برای من حرف دیگران مهم نیست من آخرت رو می‌خوام نه این دنیا فانی و زود گذر را.

- اما پسر عمه اینطوری همیشه تنه‌ایده، به غیر از خدای بزرگ انسان احتیاج به همنشین و مونس داره، اگه شما این شیوه رو ادامه بدید کم کم فامیل به خاطر اینکه مبادا با رفتارشون باعث آزار و اذیت شما بشن ازتون فاصله می‌گیرن.

- شما چی؟ حتما شما هم منو تارک دنیا می‌دونید؟

گفتم: اتفاقا بر عکس من شما را تحسین می‌کنم. یک مسلمان واقعی باید مواظب رفتارش باشه ما فقط اسم اسلام رو یدک می‌کشیم ولی به هیچ کدام از دستوراتش درست عمل نمی‌کنیم. از وقتی به یاد دارم شما همیشه سعی کردین یک مسلمان واقعی باشید به خاطر همون ایمان پاکتون هم بوده که شغل معلمی رو انتخاب کردید و چندین سال داوطلبانه در روستاهای دور افتاده تدریسی کردید در حالیکه نیاز مالی نداشتید باید به شما افتخار کرد، شما مرد شریفی هستید.

- شما خیلی زیبا حرف می‌زنید، من اینقدر هم قابل تقدیر نیستم!

- اما من حقیقت رو گفتم.

آهی کشید و گفت:

- ممنون، اما به قول شما کم کم دارم اطرافیانم رو از دست می‌دم و از دور خودم پراکنده می‌کنم اما ناراحت نیستم و حرف شما رو هم قبول دارم که انسان نیاز به مونس و همدم داره اما کسی که حرفت رو بفهمه و به حرفات نخنده، کسی که دوستت داشته باشه و تو هم دستش داشته باشی...

کلامش را خورد و با سکوت نگاهش را به زمین دوخت اما زیر نور ماه و روشنایی حیاط به طور کامل می‌شد قرمزی صورت او را دید که حاکی از شرمش بود. برای یک لحظه که سر بلند کرد در چشمانش برق عجیبی را دیدم اما او فوراً نگاهش را به زمین دوخت. کت سنگینی بین ما حکم فرما شده بود اما بالاخره خودش سکوت را شکست و گفت:

- شقایق خانم؟

برایم عجیب بود که منو با اسم کوچکم خواند حتی متوجه لرزش صدایش هم شدم اما با این حال جواب دادم: بله؟

- شما می‌خواهین با سعید ازدواج کنید؟

با تعجب گفتم: چه کسی این حرف رو به شما زده؟

- امشب همه با نگاه ها و حرفهای درگوشی در مورد شما و سعید صحبت می‌کردن. شنیدم که یکی گفت حاج عباس، شقایق رو برای سعید در نظر گرفته مثل اینکه او هم مخالفتی نداره البته قبلاً زن دایی قرار بوده در مورد سیما خانم با خانواده اش صحبت کند اما بعد پشیمان می‌شود چون سعید اونو نپسندیده و گفته که سیما رو دوست نداره اما نگار در مورد شما نظرش مساعده.

لبخند تلخی زده و گفتم: عجب، که اینطور! من واقعا نمی‌دونم که این شایعه از کجا نشأت گرفته چون هیچکس در این مورد حرفی به من نزده و نظر خواهی از من نکرده، شما تا حالا خواستگاری به این شکل دیده بودید که فقط خانواده داماد اطلاع داشته باشن؟ البته پسر عمو سعید پسر بدی نیست ولی حتی اگه این مسئله حقیقت داشته باشه که نداره و

اونا حق خواستگاري از منو داشته باشن، جواب من منفيه چون قصد ازدواج ندارم. فعلا ازدواج براي من زوده من تازه وارد هفده سالگي شدم و هيچ عجله اي براي ازدواج ندارم.

در حالیکه شادي در صورتش نمايان شده بود گفت:

- خيالم راحت شد.

- خيالتون راحت شد؟ منظورتون چيه؟

- هيچي! من هم فکر مي کنم ازدواج براي شما زوده خوب فعلا با اجازه رفع زحمت مي کنم ببخشيد که با حرفام ناراحتتون کردم.

- خواهش مي کنم ،ولي مگه شما براي شام نمي مونيد؟

- نه خيلي وقته که از افراد داخل ساختمان اجازه رفتن گرفتم اما با ديدن شما تصميم گرفتم چند دقيقه اي باهاتون اختلاط کنم ،با دختر عموي مهربوني که همه جا حرف از خوبي و نجابتشه!..

- ممنون شما لطف دارين،منم از اينکه باهاتون هم صحبت شدم خوشحالم.

- خوب با اجازه و به اميد ديدار.

او رفت اما مرا با دريائي از ابهام وشگفتي باقي گذاشت. وقتي وارد سالن شدم خواهرم جلويم سبز شد وگفت:

- هيچ معلومه کجايي؟ يواشکي کجا جيم شدي؟

- همين بيرون! رفتم هوايي عوض کنم.

- حالا خوبه که خونه خان عمو يک درخت بيشتر نداره و حياطش هم زياد بزرگ نيست آگه غير از اين بود بايد پشت درختها دنبالت مي گشتيم. آخه الان وقت هوا خوريه؟

با بي ميلي گفتم: چقدر گير مي دي ليلي،حالم اصلا خوش نيست باور کن نياز داشتم از اين محيط خارج بشم.

وقتي کنارش روي مبلي جاي گرفتم آرام پرسيد:

- سعيد رد چه موردي داشت باهات صحبت مي کرد؟

خونسردانه جواب دادم :پسر مو به من پيشهاد کرد که براي ادامه تحصيل به ژاين برم اونم براي تحصيلات دانشگاهي،مي گفت اونجا مي تونم به ارزوهايم که تحقيق و گرفتن تخصص در رشته روانشناسيه جامعه عمل بپوشانم مثل اينکه دوستان زيادي داره که مي تونن به من کمک کنن. خلاصه همه جوړه قول کمک و ياري داد،به نظرم پسر خوبيه!

لبخند تلخي زد وگفت:

- مبارکه ايشاالله ،آقا به اين زودي برنامه سفرتون رو هم رديف کردن،پس حسابي دل و قلوه رد و بدل کرديد،خوبه...خيلي خوبه...

نگاه شماتت بارم را به او انداختم و گفتم: همه چيز در حد يک پيشهاد بود،من اصلا علت ناراحتي تو رو نمي فهمم.بينم تو هنوز گذشته ها رو فراموش نکردي و نسبت به همه بدبين هستي در حالیکه اين وسط بيشتر از همه به سعيد ظلم شده ولي اون اصلا به روي خودش نمي آره و رفتاري آرام و خونسرد داره حتي نگاه مستقيمي هم روي تو نينداخت مگه نديدي چقدر گرم و صميمانه با احسان برخورد کرد. تازه چه اشکالي داره من براي ادامه تحصيل به خارج از

ایران برم واز سعید کمک بگیرم البته باید با مامان مشورت کنم ببینم اون چی میگه؟ فکر می کنی خیلی خرج بر می داره؟

پوزخندی زد وگفت:

- من از شما پوزش می خوام که در مورد مسائل خصوصی شما و آقای مهندس مداخله کردم امیدوارم خوشبخت بشین فقط دوست ندارم روزی برسه که پشیمونیت رو ببینم.

- این چرت و پرت ها چیه که می گی؟ کی خوشبخت بشه، اصلا تو چرا اینطوری شدی؟ هیچ معلوم چت شده؟

- من هیچیم نیست این تویی که چیزیت شده!

صورتش از فرط ناراحتی قرمز شده بود وقتی احسان در کنارش نشست لبخند تصنعی بر لب آورد و با او گرم صحبت شد و سعی نمود بر خود مسلط شود اما تا آخر شب با من حرف نزد. در مغزم سوالاتی بود که جوابش را نمی یافتم و نمی دانستم علت این حساسیت چیست؟ لیلی زندگی خودش را داشت زندگی که همه حسرت آنرا می خوردند چرا دوست نداشت سعید به من نزدیک شود. اصلا چرا همه رفتارشون تغییر کرده بود، داوود یک جور دیگه سخن می گفت و لیلی با من رفتاری تلخ و گزنده پیدا کرده بود انگار که من برای او رقیب بودم. گاهی با خود می گفتم آیا او به من حسادت می کند؟ اما بعد بر خودم نهیب می زدم که خواهرم فقط نگران آینده من است. مسعود با اینکه از گوشه و کنار حرف من و برادرش را شنیده بود اما باز هم با چشمان هیز و درنده اش همه جا دنبال می کرد، سعید مرا ترغیب نمود که خوب درس بخوانم و خود را آماده رفتن به ژاپن کنم.

روی تخت دراز کشیده بودم و در حالیکه افکارم با پروازشان به همه جا سرک می کشیدند ناگهان رضای کوچک خودش را در آغوشم انداخت و با خنده گفت:

- آجی بیا بازی!

نگاهم را از سقف گرفتم و بلند شدم و در آغوش فشردم و در حال نوازش به او گفتم: شیطون بلا، مگه تو هنوز خوابیدی؟

- خوابم نمی آد می خوام بازی کنم.

- اما الان وقته خوابه بلند شو با هم بریم بخوابیم فردا صبح با هم بازی می کنیم باشه؟

- قول می دی؟

- آره عزیز دلم.

رضا را بغل کردم و او را سر جایش در کنار مادر خواباندم، مادر چشم گشود و با بی حالی گفت:

- چرا هنوز خوابیدی؟

- مگه شازده کوچولوی شما می ذاره آدم کمی بخوابه، مثل اینکه خیلی خسته بودید که از بلند شدنش بیدار نشدین.

مادر برگشت به طرف رضا و او را در آغوش گرفت و با چشمی به من اشاره کرد که بروم.

صبح روز بعد به خاطر قولی که به رضا داده بودم یک ساعتی با او به بازی پرداختم. روز تعطیلی بود بعد از پایان بازی سراغ دفتر خاطراتم رفتم و آنرا گشودم و قلم را روی آن به حرکت در آوردم. گاهی به فکر فرو می رفتم و سعی می نمودم همه چیز را به یاد بیاورم تصمیم داشتم تمام خاطرات روزمره ام را در ذهنم مرور کنم. یک ساعتی می شد

که لیلی به تنهایی بدون احسان به منزل ما آمده بود، صدای داد و بیداد لیلی مرا از افکارم خارج نمود و باعث شد که با تشویش و نگرانی خودم را به آنها برسانم برای اولین بار بود که می دیدم خواهرم صدایش را روی مادرم بلند نموده. با قدمهای تند و سریع سرتاسر سالن کوچک را می پیمود و دوباره باز می گشت و با عصبانیت فریاد می زد:

- من نمی گذارم... نمی گذارم، اصلاً این خانواده از جان ما چی می خوان؟

مادر در حالیکه سر در گریبان فرو برده بود و زانوی غم در بغل گرفته بود با چهره ای مغموم و ساکت فقط نظاره گر رفتار او بود. پرسیدم: چی شده مامان؟

- چیزی نیست دخترم، الهی زبونم بسوزه فقط یک کلام گفتم می خوام خانواده خان عموت رو به خاطر ورود سعید به ایران دعوت کنم، ببین چه الم شنگه ای راه انداخته، هر چی بهش میگم زشته خوبیت نداره همه فامیل دارن دعوتشون می کنند به خرجش نمی ره. آخه پس فردا فامیل پشت سرمون هزار و یک جور حرف درمی آرن یه شب که هزار شب نمی شه می گه نباید دعوتشون کنیم.

لیلی قهقهه مسخره ای سر داد و گفت:

- من الم شنگه راه انداختم یا شما؟ مثل اینکه فراموش کردید این خانواده بهد از مرگ پدر چه به روزمون آوردن؟ مادر- اگه شما یادتون رفته من هنوز یادمه که در و همسایه سر از خونه هاشون بیرون آورده بودند و به بد و بیره های همین زن عمو گوش می دادند. من همه چیز رو به خاطر دارم و فراموش نکردم که هرکس منو می دید ازم سوال میکرد، مثل اینکه مادرت می خواد همسر خان عموت بشه ولی از قول من به مادرت بگو خوب نیست آدم آتیش پشت دست کسی بذاره. یادتون نیست چقدر بد و بیراه پشت سرمون گفتن؟ من دوست ندارم پای این خانواده به خونه پدریم باز بشه، مطمئنم پدر هم راضی و موافق نظر منه!

رو به روی خواهرم ایستادم و گفتم: درسته که فرزند ارشد این خانواده هستی اما تو حق نداری صدات رو روی مادر بلند کنی اون همیشه بهترین کار و برای ما انجام داده. اگر کمی فکر کنی متوجه میشی بعد از مرگ پدر، مادر می تونست ازد. اج کنه و سایه ناپدری رو سرمون بیاره ولی اون تمام زندگیش رو وقف ما کرد. حالا تو چطور راضی می شی اینطوری باهاش صحبت کنی مادر خودش صلاح کارو بهتر از من و تو می دونه پس بهتره کینه هارو فراموش کنی و همه چیز رو به دست خدا بسپاری.

در همان لحظه لیلی چشمان آبییش را به من دوخت، دیگر زیبایی گذشته در آنها دیده نمی شد بلکه فقط خشم و ناراحتی در آن موج می زد. بی درنگ دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گونه ام نواخت انگار منتظر این بود تا عقده هایش را سر من خالی کند!

- خفه شو، هرچی می کشم از دست توست. خوب می دونم توی کله پوک و بی مغزت چی می گذره، فکر از دواج با سعید و از سرت بیرون کن همین طور فکر ژاپن رفتن و چون من نمی گذارم. فهمیدی؟

در حالیکه دستم را روی گونه ام گذاشته بودم فقط نگاهش کردم او هم کیش را برداشت و خانه را ترک کرد. بعد از آنکه مادر چندین بار صدایم نمود برگشتم و نگاهش کردم، با چشمانی اشکبار مرا می نگرید و بعد از من پرسید:

- حالت خوبه؟

فصل چهارم

مانند ادم هاي مسخ شده جواب دادم:خويم نگران نباشيد.بعد راه اتاقم را در پيش گرفتم . صداي مادر را شنيدم كه با خود مي گفت،نمي دونم خدايا چه بر سر اين دختر اومده كه مثل ديوونه ها رفتار مي كنه.

درون اتاقم ساعت ها اشك ريختم.چقدر جاي پدرم را خالي مي ديدم اگر بود ليلي هرگز جرات سيللي زدن به من را نداشت.چند روزي از آن ماجرا گذشت و طي اين مدت هچ خبري از ليلي نشد.آنروز دوباره آن جوان را سر راهم ديدم با خواهش و التماس از من خواست تا شماره تماس منزل را به او بدهم تا با مادرم صحبت كند،من هم بعد از اينكه بر ايش شرط گذاشتم كه ديگر سر راهم قرار نگيرد شماره تماس را به دستش دادم و گفتم: بي خود وقت خودتون رو تلف نكنيد من كه به شما گفتم قصد ازدواج ندارم.

در جوابم گفتم:

- من صبرم زياده خانم،ببخشيد مي تونم اسمتون رو بپرسم ؟

سرم را به زير انداختم و گفتم:شقايق اقبالي.چند بار نام شقايق را زير لب زمزمه كرد و بعد گفتم:

- اونقدر صبر مي كنم تا بالاخره جواب مثبت بدين.

سرم را تكان دادم وگفتم :بي فايده است.بعد راهم را در پيش گرفتم. وقتي سر كوچه رسيدم از دور پرادوي سپاه رنگ احسان را شناختم،او چندين ماشين آخرين سيستم و زيبا داشت اما نمي دانم چرا هميشه او را پشت اين ماشين زيباتر مي ديدم.چندين بار از ليلي خواسته بود رانندگي بياموزد اما خواهر من هميشه طفره مي رفت و مي گفت از رانندگي

وحشت داره، شاید به خاطر مرگ پدرم بود که دوست نداشت پشت رل بنشیند. برای من و مادر عجیب بود که دختری که همیشه از خانه کوچکمان شکایت می کرد و مادر را مجبور می نمود هر ساله او را در دبیرستان غیر انتفاعی بالایی شهر ثبت نام کند حاضر نبود رانندگی را بیاموزد و یکی از آخرین مدلهای ماشین را سوار شود. خواستم زنگ بزنم که به خاطر آوردم کلید دارم، در را باز نمودم و داخل شدم. وقتی داخل ساختمان شدم احسان را گرم گفت و گو با مادریافتم به محض دیدن من بلند شد، به آرامی سلام کردم و گفتم:

- خوش آمدید، خواهش می کنم بفرمایید!

می خواستم وارد اتاقم شوم که گفت:

- کجا خانم! نکنه با من هم قهری؟

- این چه حرفیه؟ من با هیچکس قهر نیستم!

بعد نزدیکتر آمد و گفت:

- نمی خواد کتمان کنی من میدونم که با لیلی مشکل پیدا کردی. خوب حق هم داری چون برام تعریف کرده که چه رفتار ناپسندی باهات داشته، من از جانب او از تو معذرت می خوام. این روزها حال و روز خوبی نداره باور کن رفتارش با من هم تغییر کرده اما حالا از کاراش پشیمون شده چون خجالت می کشید از من خواست که پیش تو بیام و ازت بخوام اونو ببخشی؟

- من از دست لیلی ناراحت نیستم چون خواهر بزرگمه هرچی بگه قبول دارم.

احسان لبخندی زد و گفت:

- همین صبر و استقامتته که زبونزد فامیل شده تو در همه شرایط آرامش داری خوش به حالت! من واقعا به تو غبطه می خورم لیلی اگه کمی از اخلاق تو رو داشت دیگه من هیچ مشکلی نداشتم اما متاسفانه اون خیلی زود عصبانی می شه حالا برو آماده شو برای نهار در یک رستوران شیک و مجلل توی هتل مهمون من هستید. خواهرت هم اونجا منتظر شماست بعد هم از اونجا به منزل ما می ریم فکر می کنم اگه چند روزی پیش لیلی بمونید حالش بهتر می شه انگار تنهایی خیلی رو اعصابش فشار آورده.

مادر مداخله کرد و گفت :

- احسان جان چرا شما فکر آوردن یک بچه نیستید، الان پنج ساله که با هم ازدواج کردید اگه مشکل خاصی هست باید به پزشک مراجعه کنید. لیلی که همیشه از جواب طفره می ره تو راستش رو بگو؟

- مادر جان نیازی به پزشک نیست چون نه من مشکلی دارم نه لیلی فقط دختر خانم شما و همسر بنده زیر بار بچه دار شدن نمی ره. هر بار بهونه در می آره و میگه اگه بچه دار بشیم تو بچمون رو بیشتر از من دوست داری، من هم مجبورم سکوت کنم چون به همین وسیله است که می تونم عشقم رو به اون ثابت کنم.

مادر با ناراحتی گفت :

- وا خاک عالم! این چه حرفیه که این دختره می زنه اصلا قابل قبول نیست یعنی اون به بچه خودش هم حسودی می کنه. خدایا توبه این دیگه از اون حرفاست!

احسان خندید و گفت:

- خوب برای اینکه منو خیلی دوست داره واسه همین حسودی می کنه، منم اون خیلی دوست دارم برای همین تا الان به تموم خواسته هاش تن دادم. بچه برای من مهم نیست من دوست دارم همسرم رو همیشه خوشحال و راضی ببینم.

وقتي وارد سالن شديد خواهرم را نشسته و منتظر ديدم، در همان نگاه اول حال پريشان او را دريافتم. به محض ديدن ما بلند شد و خودش را در آغوش مادر رها کرد و گريه سر داد و بعد رو به من کرد و گفت:

- ببخش دست خودم نبود الهي دستم بشکته!

با لبخند گفتم: بخشيدم چند دونه از اين رستوران رو مي خوي؟

- بي مزه!

بعد از آن يك جمع سر خوش و سر حال بوديم و از غذاهاي متنوعي كه احسان سفارش داده بود صرف كرديم. لحظه اي بينمان سكوت برقرار شد براي آنكه حال و هواي ان جمع را عوض كنم گفتم:

- آقا احسان به نظر شما درآمد رستوران خوبه؟

- چطور مگه؟ نكنه مي خوي رستوران بزني؟

با خجالت گفتم:

- نه راستش يك خواستگار دارم كه نزديك دبirstان خودمون يك رستوران بزرگي داره.

چند لحظه اي سكوت بين همه برقرار شد و هر كس انگشت به دهان مرا مي نگرست. مادر اخمي كرد و گفت:

- شوخي مي كني؟

- نه مامان جان خيلي هم جدي دارم مي گم، خيلي وقته كه مي خواد با شما صحبت كنه اما من مانع مي شدم و اجازه نمي دادم. هرچي بهش گفتم قصد ازدواج ندارم قبول نكرد به خاطر همين بالا خره مجبور شدم كه شماره منزل رو به او بدم.

احسان هوم بلندي كشيد و گفت:

- مباركه پس بالاخره ما هم باجناق دار شديم آنهم باجناق رستوران دار.

- نه چون من قصد ادامه تحصيل دارم و مي خوام مدارج بالا را طي كنم البته اگه خدا بخواد.

ليلي در ادامه بحث گفت:

- عزيزم تو خبر نداري شقايق خانم ما قصد ادامه تحصيل در خارج از كشور رو داره.

با اينكه لحنش كنايه آميز بود اما به روي خودم نياوردم و گفتم، من به تنها چيزي كه فكر نمي كنم ازدواجه دوست دارم درس بخونم و پيشرفت كنم حالا هر كجا راه برام باز باشه كه بتونم پله هاي ترقي رو يكي يكي طي كنم براي من فرقي نمي كنه. من هيچ علاقه اي به ازدواج ندارم به طور كلي از ازدواج فراريم.

نمي دانم چرا نتوانستم جلوي زبانم را بگيرم و اعتراف كردم كه از ازدواج گريزانم اما احسان پاسخي به من داد كه باعث شد تا مدت ها به آن فكر كنم. گفت:

- چون فرد مورد علاقه ات را پيدا نكردي هنوز گرمائي عشق را احساس نكردي. عشق موهبتي است كه خدا به انسان عنايت كرده به شرط آنكه پاك و بي آلايش باشه متاسفانه خيلي ها از اين كلمه زيبا سواستفاده مي كنند و اونو لكه دار مي سازند. شقايق جان اگر روزي عاشق بشي آروز پشت پا به تمامي درس و مدارج بالا مي زني مطمئن باش.

منزل احسان و لیلی درون یک خیابان خلوت در بالای شهر قرار داشت، ساختمانهای زیبا و درختان سر به فلک کشیده سرتاسر آن خیابان را فرا گرفته بود. من همیشه فکر می کردم احسان زیبا ترین خانه مسکونی آنجا را دارد. این خانه درون باغ بزرگی بود که سرتاسر آنرا درختهای کاج و سرو و درختهای میوه سیب و گیلان پوشانده بود.

آنطور که خواهرم تعریف می نمود این باغ از آن یکی از ثروتمندان قدیمی بوده که بعد از مرگش به دست وراثت می افتد و فرزندان که خارج از کشور به سر می بردند آنرا در معرض فروش می گذارند و احسان آنرا به بالاترین قیمت خریداری می کند و بعد ساختمان قدیمی آنرا خراب می کند و منزل باشکوهی با نقشه یک مهندس ایتالیایی که برای او می کشد، می سازد. البته حاضر نمی شود درختان کهن سال را قطع کند. وقتی وارد می شدیم و جاده طولانی باغ را می پیمودیم از لای درختان نمایی زیبای آن خانه که بیشتر شبیه به قصر بود به هر بیننده ای چشمک می زد. گل‌های پیچکی که اطراف خانه کاشته شده بود از دیوارهای مرمرین این ساختمان بالا رفته و اطراف آنرا احاطه و منظره ای بدیع و جالب به وجود آورده بود. داخل ساختمان هم زیبایی خاص خودش را داشت. لوستر های بزرگ با الوانهای زیبا و دکوراسیون فوق العاده ای این خانه را مزین کرده بود. کف ساختمان با گرانبه های زیبا پوشیده و به همراه مبلمان های زیبا که به سبک ایتالیایی ساخته شده بودند. هر وقت به این خانه می آمدم یکی از اتاقهای طبقه بالا که مشرف به باغ بود را انتخاب می کردم چون از آنجا می توانستم تمامی باغ را دید بزنم و ساعتها پشت پنجره بشینم و به این منظره زیبا چشم بدوزم.

با ضربه ای که به در اتاقم زده شد به خودم آمدم لیلی وارد اتاق شد و گفت: اجازه هست؟

- بفرمایید.

- چیکار می کردی؟

- داشتم منظره این باغ رو تماشا می کردم هیچ وقت از دیدنش سیر نمی شم خوش به حالت که تو این باغ رویایی زندگی می کنی. واقعا که احسان خیلی با سلیقه است در واقع برات کاختی ساخته و تو هم ملکه زیبایی اونی.

آرام آرام به من نزدیک شد و کنار پنجره آمد و او هم باغ را نگرست بعد از مکث کوتاهی گفت:

- عجیبه که این باغ با همه توصیفی که تو از اون داری برای من هیچ جاذبه ای نداره!

با تعجب گفتم: منظور تو نمی فهم یعنی تو اینجا رو دوست نداری؟ یا چیزی بالاتر از این می خوای؟

- نه جانم درسته که من دوست دارم همه چیز داشته باشم اما همه چیز هم مال و ثروت نیست خیلی ها تصور می کنند من به خاطر ثروت احسان باهاش ازدواج کردم اما اینطوری نیست هدف من چیز دیگه ای بود.

گفتم: می دونم که مال و ثروت خوشبختی نمیاره برای منم مهم نیست اما آیا تو واقعا زیبایی این باغ رو نمی بینی؟ این همه شکوه و جلال و عظمت خدا رو.

لبخند تصنعی بر لب زد و گفت:

- گاهی انسان در زندگی خلعی احساس می کنه که با هیچ کدام از زیبایی های دنیا پر نمی شه.

زمانی که می خواست از در خارج شود به آرامی پرسیدم: لیلی؟

- بله.

- هدف از ازدواج با احسان عشق و علاقه ای بود که به اون داشتی درسته؟ من میدونم که تو اونو عاشقانه دوست داری.

بدون اینکه جوابم را بدهد گفت:

سر میز شام خواهرم تنها با غذایش با زی می کرد. انگار افکارش در جای دیگری سیر می کردند. احسان که متوجه تغییر حال همسرش شده بود گفت:- عزیزم چرا غذات رو نمی خوری؟- اشتهای ندارم. مادر با نگرانی گفت:- حالت خوبه؟- نکنه سرما خوردی؟- نه مادر فقط اشتهای ندارم آگه اجازه بدین برم استراحت کنم ببخشید که تنها تون می دارم. بعد بلند شد و میز را ترک کرد و به اتاق خود رفت. احسان که بی ادبی می دانست به دنبال همسرش روان شود بی بی جان را صدا نمود و به او گفت:- برو بالا ببین خانم حالشون خوبه یا نه؟ فراموش کردم که بگویم در این خانه چهار نفر مشغول به کار بودند، بابا علی باغبان باغ به همراه همسرش و خاتون که از اهالی بندر عباس بود و صورت آفتاب سوخته ای داشت و بسیار بسیار دختر فضول و آب زیر کاهی بود. بارها احسان خواسته بود او را به خاطر فضولی هایش اخراج کند اما خواهرم مانع شده بود و همین امر باعث شده بود به خانم خانه وفادار بماند و به قول خودش همه زندگیش لیلی خانم باشد. چهارمین خدمتکار بیوه زنی بود که مرجان نام داشت و یک دختر همسن و سال رضا داشت که بیشتر اوقات هم بازی رضا بود. او مهربانتر از خاتون به نظر می رسید. صورتی رنگ پریده و استخوانی داشت که حکایت از رنج های کودکی و نوجوانی و جوانیش داشت. شوهرش که ده سال از او بزرگتر بود سالها قبل بر اثر بیماری سرطان در گذشته بود. شب هنگام خواب به چشمانم نیامد به خاطر همین شروع به در س خواندن کردم و نمی دانم چه وقت پلک هایم سنگین شد و به خواب رفتم. صبح زود بلند شدم و به سرعت لباسهایم را پوشیدم و از پله ها پایین آمدم اگر دیر می جنبیدم به اتوبوس واحد نمی رسیدم و ممکن بود دیر به دبیرستان برسم. چون راه خیلی دور بود، دبیرستان تقریباً نزدیک خانه خودمان بود. خواستم از سالن خارج شوم که صدای مرجان را شنیدم کنار در آشپز خانه ایستاده بود، گفت:- شقایق خانم صبحانه حاضره. وقتی به طرفش برگشتم اینبار گفت:- سلام صبح بخیر. - صبح شما هم بخیر، نمی خورم عجله دارم دیرم می شه. - اما آقا گفتند صبحانتهایم را بخورید در ضمن ایشانون در باغ منتظر شما هستند تا شما رو به مدرسه برسوند. - مگه ایشانون بیدار شدن؟- بله! خیلی وقته! آقا خیلی سحر خیزند درست بر عکس خانم! می دانستم حقیقت را می گوید چون اگر لیلی را از خواب بیدار نمی کردی حتماً تا ظهر می خوابید. چند لقمه ای خامه و عسل به دهان گذاشتم و بعد از تشکر از مرجان به داخل حیاط رفتم. در ابتدا هیچ اثری از احسان ندیدم اما همین طور که جاده طویل باغ را می پیمودم صدای بوق ماشین احسان را شناختم که پشت سرم در حرکت بود. برگشتم و او را دیدم که مهربانانه مرا می نگرست بعد سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت:- خانم مگه شما نمی دونید باید از محل خط کشی عبور کنید. وقتی نگاهم را متعجب دید دوباره گفت:- سوار شو نکنه می خوای ظهر به دبیرستان برسی؟- ببخشید راضی به زحمت شما نبودم با عث شد از خوابتون بزنید، شرمنده! درسته که راهم دور شده اما اتوبوس شرکت واحد می آد می توئم خودم برم. - دیگه از این حرفها نشنوم که ناراحت می شم تو هنوز هم بعد از این همه سال با من مثل غریبه ها رفتار می کنی ولی تو برای من مثل خواهرم المیرا هستی. در ضمن باید از خواهرت تشکر کنی که دیشب به من یادآوری کرد وگرنه حتماً فراموش می کردم. بابا علی در باغ را گشود و احسان اشین را خارج نمود وقتی داشت رانندگی می کرد به نیم رخ صورتش نگاه کردم و در دل لیلی را ستودم و به او حق دادم که عاشق احسان شده باشد. درست است که او در خانواده ای ثروتمند بزرگ شده اما قد بلند او و اندام ورزیده اش و چشمان مشکی و نافذش اصلاً با خانواده او جور نبود. با نگاه کردن به او همیشه یاد مردان ایل می افتادم و خودم هم گاهی از تصورم خنده ام می گرفت. همانطور که رانندگی می کرد پرسید:- اوضاع درس زبان انگلیسی چطوره؟- فعلاً که خوبه و به لطف شما مشکلی ندارم. - آگه به مشکل برخوردی حتماً خبرم کن. مبادا خجالت بکشی تو باید منو برادر خودت بدونی من به اندازه المیرا دوستت دارم، تو لیاقت داری پیشرفت کنی پس دست از تلاش بر ندار اما در کنارش هم کمی به خودت فکر کن و سعی کن طعم عشق را بچشی و نسبت به آن بی اهمیت نباشی هرطور شده به دستش بیار تا مبادا در آینده پشیمون بشی. با خود اندیشیدم آیا چیزی که من در دل دارم عشق است؟- چقد دیدگاهمان نسبت به عشق با هم متفاوت بود. من عشق را گناهی می دانستم که نباید بروز می کرد و او آنرا موهبتی الهی. چون به قول خودش طعمش را چشیده و به خواسته دلش رسیده بود. وقتی از احسان خداحافظی نمودم از ماشین پیاده شدم. سمیرا یکی از همکلاسی هایم را دیدم، او آرام به بازویم زد و گفت: ای کلک با از ما بهترونی می گردی؟- بی خود کردی دامادمون بود شوهر خواهرم. هوم بلندی کشید و گفت:- جدی می گی؟ بابا ایول شنیده بودم قاپ یک پسر پولدار و دزدیده اما باورم نمی شد! عجب ماشین قشنگی داشت، حالا خواهرت بع اندازه تو خوشگل هست؟-

خیلی بیشتر از من! در حالیکه هاله ای از غم صورتش را پوشانده بود گفت: - باید حدس می زدم تو این دنیا یا باید زیبایی فوق العاده داشته باشی یا ثروت فراوان تا شوهر خوب نصیب بشه که در هر حال ما هیچ کدومش رو نداریم. معلوم نیست در آینده کدوم آسمون جلی بد بخت تر از خودم نصیبم بشه. گفتم: سمیرا جان ناشکر نباش. خدا به تو هم به اندازه کافی زیبایی داده ولی مطمئن باش زیبایی باطنی بهتر از ظاهری است. این سیرت آدمهاست که اونارو زیبا می کنه نه صورتشون. همیشه شاکر خدا باش که بهت نعمت سلامتی داده. سمیرا با همان لحن متعرض گفت: - مگه به تو خواهرت نداده، چرا شما هم زیبایی دارید هم سلامتی و هم تو آینده شوهر خوب. تو فقط بلدی شعار بدی برو بابا حال داری با ما چکار داری بذار به درد خودمون باشیم. سرم را به حالت تاسف تکان دادم و راهی کلاس شدم. سمیرا از دخترانی بود که همیشه نگران آینده او بودم چون هیچ وقت به حق خودش قانع نبود. *** سه روز متوالی را در خانه خواهرم سپری کردیم، روز چهارم مادر عزم رفتن کردو گفتن باید به خانه باز گردیم اما از لیلی خواست که با ما بیاید اما او نپذیرفت و گفت که قرار است به همراه احسان سری به خانواده اش بزنیم. با اینکه باغ را خیلی دوست داشتیم اما دلم برای خانه کوچک خودمان تنگ شده بود و دوست داشتیم هر چه زودتر برگردیم. وقتی به منزل خودمان رفتیم فرزند چندین بار با مادر تماس گرفت و اجازه خواست که به همراه خانواده اش به خواستگاری بیاید، بالاخره به اصرار مادر قبول کردم تا با خانواده او آشنا بشم چون می دانستم فرزند دست بردار نیست و حتما می خواد به خواستگاری بیاید به همین خاطر تر جیح دادم در حضور خانواده اش جواب منفی ام را اعلام کنم. یک روز وقتی از دبیرستان به منزل آمدم خانه کوچکی را بسیار تمیز و با صفا یافتم لیلی به سلیقه خود آنرا آراسته بود و روی تخت حیاط دوپشتی و یک قالیچه پهن کرده بود. سلام کردم و با تشکر روی هر دوی آنها را بوسیدم. وقتی داشتیم میوه ها را می شستم رضا به آشپزخانه آمد و با حالتی زار گفت: - آجی تو می خوای عروس بشی؟ می خوای از اینجا بری؟ سببی از داخل میوه ها جدا نمودم و به دستش دادم و گفتم: نه عزیزم من همین جا کنج دل داداشی جون می مونم خاطر جمع باش نفسم. بخندید و گفت: - خوبه که نمی ری آخه من دلم برات تنگ می شه آگه تو هم بری من دیگه تنهایی تنها می شم. از کلامش خنده ام گرفت صورتش را بوسیدم و گفتم: داداشی آجی لیلی کجاست؟ - تو حیاط داره با تلفن حرف می زنه یعنی با موبایلش، من توی حیاط بودم داشت گریه می کرد فکر کنم با حسان دعوا کرده! با تعجب پرسیدم: داشت گریه می کرد؟ مطمئنی داداشی؟ - خ. دم دیدم داشت پشت تلفن گریه می کرد تازه وقتی ازش پرسیدم دروغی گفت سرما خوردم. وقتی تلفن لیلی به پایان رسید به نزدش رفتم. از چشمان سرخ و صورتش فهمیدم که رضا درست می گوید، گفتم: لیلی جان چیزی شده؟ تو چرا گریه کردی؟ - نه یک آلرژی فصلیه نمی دونم به دفعه چي شد که آب از چشم و بینیم سرازیر شد، ببینم تو هنوز حاضر نشدی مهمونا یک ساعت دیگه از راه می رسن. می دانستم دروغ می گویداما تر جیح دادم کنجکاو نمی کنم با خود فکر کردم شاید با احسان گفت وگویی لفظی داشته، گفتم: احسان کجاست نمی یادی؟ - چرا خیالت راحت باشه تو راه به زودی می رسه. همگی انتظار حد اقل یک خانواده سه چها نفری را می کشیدیم اما با تعجب دیدیم که فرزند به همراه یک پیرزن تقریباً شصت ساله که او را عمع خانم معرفی می کرد وارد شدند، مادر که حسابی جا خورده بود پرسید: - پدر و مادر آقا فرزند کجا هستند؟ نکنه منزل ما رو قابل ندونستند؟ عمه خانم لب به سخن گشود و گفت: - خواهش می کنم دولت سراسر است! اما فرزند به غیر از من کسی را نداره. 8 سال بیشتر نداشت که برادرم و همسرش در یک سانحه تصادف در گذشتند. من بزرگش کردم چون خودم هم بچه ای نداشتم فرزند شد پسرم بعد از مرگ تمام دارائیم به او می رسه، من هیچ کم و کاستی براش نداشتم. مادر با حالتی غمبار گفت: - خدا رحمتشان کند. ایشالله که صدو بیست سال عمر کنید و ساینون بالا سرش باشه. - ممنون خدا رفتگان شما را هم بیامرزه. وقتی جلوی عمه خانم چای گرفتم لبخندی از رضایت بر لبانش جاری شد و سرش را به عنوان تایید برای فرزند تکان داد. بعد استکان چای را برداشت و گفت: - سفید بخت بشی دخترم. فرزند گفته بود تو خیلی قشنگ و ماهی، حالا می فهمم حق داشته یک دل نه صد دل خاطر خواه بشه. زنگ خانه که به صدا درآمد رضا گفت، عمو احسانه و دوان دوان خودش را به در رساند. وقتی احسان وارد شد از جمع عذر خواهی نمود، وقتی با فرزند دست می داد انگار هر دو یکدیگر را شناخته بودند چون احسان گفت: - آقاي فرزند مطلبی شما کجا اینجا کجا؟ - دست تقدیره دیگه چه می شه کرد! احسان لبخندی زد و گفت: - دست تقدیر شما رو به اینجا کشوند یا زیبایی خواهر خانم ما؟ اما بهت گفته باشم باید از هفت خان رستم رد بشی تا جواب بله رو از شقایق خانم بگیری. مادر گفت: - شما همدیگر و میشناسید؟ احسان در حالیکه می نشست گفت: - چهار سال دبیرستان با همدیگه همکلاس بودیم. البته مدت زیادی که از ایشون اطلاعی نداشتم. پس آقایی که رستوران دارن شما نید! دقیقی بعد عمه خانم لبخندی نثار جمع کرد و با صدای بلندی گفت: - از نظر من که دختر شما حرف نداره و همچنین خانواده اش حالا آگه اجازه بدید فرزند می خواد چند کلمه ای با شقایق خانم صحبت کنه. با اینکه رغبتی به صحبت کردن با او نداشتم اما به اشاره مادر و احسان به حیاط رفتم و فرزند هم به دنبالم روان شد، هر

دو لږه تخت نشستيم . سكوتي سنگين بينمان حكم فرما شده بود، او بود كه قفل سكوت را شكست و گفت:- شما كم وپيش با زندگي من آشنا شديد با اينكه در كودكي خانواده ام را از دست دادم اما در پناه مهر و محبت عمه خانم بزرگ شدم .باور كنيد من هيچ مشكلي از نظر مادي ندارم شايد به اندازه داماد بزرگتون ثروتمند نباشم اما مي تونم زندگي ايده آلي براتون فراهم كنم . عمه خانم اونقدر برام گذاشته كه حتي بچه هام هم مي تونند در رفاه زندگي كنند، من به شما قول مي دم كه ندارم كمبودي در زندگي احساس كنيد. نگاهش كردم در نگاهش صداقت موج مي زد مي دانستم كه هر كس با او ازدواج كند خوشبخت مي شود اما حيف كه او گم شده من نبود. كاش مي توانستم دردم را به او بگويم . ولي در عوض گفتم: آقاي مطلبي من توقع زيادي از زندگي ندارم و همه ارزش انسانها رو در شخصيت اونها مي بينم نه در ثروت . من قبلا هم به شما گفتم من قصد ازدواج ندارم باز مي گم من مي خوام ادامه تحصيل بدم و نمي تونم با شما ازدواج كنم.ميان حرفم پريد و گفت:- من با تحصيل شما هيچ مشكلي ندارم حتي خودم كمكتون مي كنم.- ممنون اما خواهش مي كنم درك كنيد و بيشتر از اين اصرار نكنيد. من نه با شما نه با هيچكس ديگه اي ازدواج نمي كنم اميدوارم همسر ايده آلي نصيبتون بشه.

با ناراحتي گفت:

فصل پنجم

اما من ازدواج نمي كنم و صبر مي كنم. به من قول ميديد اگه يك روز تصميم به ازدواج گرفتيد منو انتخاب كنيد.

سرم را به زیر انداختم و گفتم: نه آقای مطلبی من نمی توئم چنین قولی بدم هیچکس از آینده خبر نداره برای آینده باید در آینده تصمیم گرفت نه حالا، بهتون سفارش می کنم به دنبال زندگیتون برید و نخواین پاسوز من بشید.

با جواب صد در صد منفی من فرزاد دیگه سر راهم قرار نگرفت. احسان او را جوان شایسته ای می دانست و لیلی بیشترین اصرار را داشت که من با او ازدواج کنم. اما وقتی مخالفت مرا دیدند دیگر کسی اجبارم نکرد در نهایت تصمیم به عهده خودم گذاشته شد.

همه چیز همراه شده بود با اتفاقات جالبی که پشت سر هم می آمدند. غروب پنج شنبه بود که از سر خاک پدر باز می گشتیم تلفن از لحظه ورودمان شروع به زنگ زدن کرد مادر گوشی را برداشت و با حاج خانم همسر خان عمو به گفت و گو پرداخت. وقتی تلفن را قطع کرد گفت:

- خیلی بد شد شقایق اونقدر صبر کردیم و دعوتشون نکردیم تا خودشون تماس گرفتن.

گفتم: زن عمو چی می گفت؟

مادر آهی کشید و گفت:

- مثل اینکه آقای مهندس تصمیم گرفته سری به خونه عموش بزنه و دیداری تازه کنه حاج خانم گفت اگه اشکالی نداشته باشه جمعه شب مزاحمتون می شیم.

- مامان اگه لیلی بفهمه باز هم سروصدا راه می اندازه!

مادر لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- راضی کردن لیلی با من به احسان می گم باهانش صحبت کنه رگ خوابش دسته شوهرش.

خانواده خان عمو با دسته گلی بزرگتر از خودشون وارد خانه شدند. خان عمو رضا را در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد و گفت:

- بوی برادر خدا بیامرزمو می ده.

بعد از داخل کیسه توی دستش ماشین پلیس اسباب بازس را بیرون آورد که باعث شد رضاخوشحال و ذوق زده شود. مسعود و سعید کنار خان عمو نشسته بودند محبوبه و میترا هم کنار شوهرانشان آقای جدیدی و حشمتی جا گرفته بودند. محبوبه که همیشه در پرچانگی زبانزد خاص و عام بود گفت:

- شما که دیگه بعد از جشن خان داداش ما دیگه پشت سرتون رو هم نگاه نکردین و به ما افتخار ندادین که بیشتر سری به ما بزنید اما ما دلمون براتون تنگ شده بود، این بود که پروئی کردیم و خودمون خودمون رو دعوت کردیم.

مادر با خجالت گفت:

- باعث افتخار ماست واقعا باید مارو ببخشید. آخه من چند وقتی که درگیر شقایق هستم براش خواستگار اومده پسر خوبیه اما این دختر حاضر نمی شه باهانش ازدواج کنه و می گه می خوام درس بخونم ولی او سمج تر از این حرفاست.

با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بودند به مادرم نگاه کردم و در دل گفتم: مامان خانم چرا گناه لیلی رو گردن من می اندازی دیواری کوتاهتر از من پیدا نکردی. خیلی ناراحت شده بودم. اما می دانستم مادر مجبور به گفتن این دروغ شده بود. حاج خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: به به مبارک است! خان عمو با تشر گفت:

- چي چي رو مبارکه خانم پس ما اینجا برگ چغندريم درسته که سالها رفت و آمد مون به خاطر اشتباه يه الف بچه قطع شده اما هر چي باشه بزرگتره فاميليم يعني شما نبايد با ما صلاح مشورت مي کردين؟

مادر دست پاچه گفت:

- به خدا خبري نبود، در همون جلسه اول دختر ما جواب رد رو داد شما ببخشيد شرمنده.

بعد مادر به سرعت بلند شد و شروع به پذيرايي نمود. من هم به آشپزخانه رفتم و با سيني چاي بازگشتم. وقتي سيني را جلوي خان عمو گرفتم لبخند مغرورانه اي زد و گفت:

- مگه من ميذارم دست گل برادرم رو به غريبه بدین؟

نگاهم با نگاه سعيد تلاقي کرد تبسم مهرباني به صورتم پاشيد، سرم را پايين انداختم و گفتم: بفر ماييد!

زمانی که محيط حال و هواي طبيعي پيدا کرد محبوبه گفت:

- آقا جون بهتره بریم سر اصل مطلب .

خان عمو بي پرده گفت:

- اصل مطلب اينه که ما شقايق خانم رو براي آقاي مهندس در نظر گرفته بوديم. غافل از اينکه مسعود خان خيلي وقته خاطرخواه دختر عموي خودش شده . سه روز پيش بود که آقا اعتراف کردن و ما هم براي اينکه بين دو تا برادر شکر آب نشه گفتيم بيايم اینجا و از اين خانم گل بخوايم خودش انتخاب کنه. البته پسرم سعيد خيلي راحت با اين مسئله کنار اومد و گفت من به مظهر شقايق احترام مي دارم آگه اون منو نخواد من حرفي ندارم.

من و مادر متعجب خشکمان زده بود لحظه اي سکوت سنگيني برقرار شد تا اينکه خان عمو تک سرفه اي کرد و گفت:

- تعجب کردين؟ مادرم در جواب گفت:

- والله چه عرض کنم؟ شوکه شدم! آخه ... تا به حال نشنيده بودم دو برادر با هم به خواستگاري يک نفر برن.

مسعود خنده اي کرد و گفت:

- خوب زن عمو جان همه خواستگاري ها که نبايد طبيعي باشه کمي غير طبيعي تنوع ايجاد مي کنه تازه ممکنه در تاريخ هم ثبت بشه.

در دل گفتم، تو ديگه ساکت شو چون سرم هم بره حاضر نيستم زن تو يکي بشم. بازم گلي به جمال سعيد، تورو چه به اين حرفها.

زنگ در که زده شد طبق معمول رضا خودش را به در رساند و به همراه ليلي و شوهرش بازگشت. آندو وارد سالن شدند و با همگي گرم و صميمي احوالپرسی کردند و بعد هر دو کنار هم روي مبلي نشستند. محبوبه که به خواهرم نزديک بود گوشه چشمي نازک کرد و گفت:

- ليلي جان نون و پنير آورديم دخترتون رو برديم.

خواهرم که شگفت زده شده بود پرسيد:

- منظورت چيه؟

بعد از اينکه مادر تمام ماجرا را از سير تا پيازبراي آنها تعريف کرد. احسان با خنده گفت:

- خیلی جالبه! دو برادر با هم توافق کنند که به خواستگاری یک دختر برن، آفرین این برادری رو باید تحسین کرد. باید صبر کنیم و ببینیم کدومشون برنده می‌شن!

وقتی نگاهم به خواهرم افتاد دیدم رنگش به زردی گرائیده و لرزش دستانش که به روی میبل گذاشته بود به وضوح دیده می‌شد. خوب به این امر واقف بودم که خواهرم راضی نیست ما با این خانواده وصلت کنیم. چند لحظه بعد خان عمو رو به من کرد و گفت:

- خوب دخترم نظر تو چیه؟

گفتم خان عمو من شما رو دوست دارم و براتون احترام قائم خواهم می‌کنم جواب منو حمل بر بی نزاکتی نکنید من قصد ازدواج ندارم دلایل هم همون جوابیه که به خواستگار قبلیم یعنی آقای مطلبی دادم. این بار میترا پیش دستی کرد و گفت:

- شقایق جان درسته که هر دوی این آقایون برادرای تنی من هستند اما من پیشنهاد می‌کنم سعید را انتخاب کنی چون با یک تیر دو نشون زدی هم ازدواج موفق هم ادامه تحصیل با کمک سعید.

مسعود مداخله کرد و گفت:

- ...! قرار نشد که دیگه پارتی بازی کنید.

سعید که تا آن زمان سکوت اختیار کرده بود لبخندی زد و گفت:

- بهتره ما شقایق خانم رو لای منگنه نگذاریم اون باید فرصت کافی داشته باشه تا خوب فکر کنه بعد جواب بده الان هم بهتره از این معقوله خارج شده و وارد بحث دیگری بشیم.

بعد از صحبت های سعید دیگه هیچکس راجع به ازدواج سخنی نگفت. اما آن محیط همچنان برای من خفقان و ناراحت کننده بود. نمی‌توانستم بشنم و به آن جمع مسخره نگاه کنم بنابر این از همه پوزش خواستم و به اتاق پناه بردم بیست دقیقه ای در اتاق بودم که مادر به سراغم آمد و گفت:

- می‌دونم ناراحتی ولی به همین امشب را تحمل کن. الانم بلند شو بیا بیرون اینجوری زشته خان عمو از دستمون ناراحت میشه و فکر می‌کنه عمداً به او بی‌اعتنایی کردی.

با نظر مادر موافق بودم بنابرین بلند شدم و به آنها پیوستم اما مرتباً خودم را در آشپزخانه سرگرم می‌ساختم. بعد از شام هر کسی شروع به صحبت از موضوعی کرد تا اینکه بحث به خاطرات دوران کودکی رسید. مسعود گفت: من هنوز آن گازی که شقایق ازم گرفته یادم نرفته آخ... آخ هموز جاش درد می‌کنه.

احسان گفت:

- مگه شقایق شما رو گاز گرفته؟ من که باور نمی‌کنم!

- بله این دختر آرومی که اینجا نشسته آن موقع ها از این هم کم حرف تر و سر به زیر تر بود چون خیلی گوشه گیر بود و وارد جمع کودکی می‌نمی‌شد سعی داشتم یه طوری باهاش ارتباط برقرار کنم ولی اون همیشه یه گوشه می‌نشست و در حالیکه عروسکش را در بغل داشت ما رو نگاه می‌کرد. هر بار که می‌دیدمش موهای خرگوشیش رو می‌کشیدم. یادمه یه روز در کمال ناباوری تا دست به موهایش زدم گازم گرفت. مگر نشنیدید که می‌گن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد.

مادر وارد بحث شد و گفت:

- شقایق دختر آرام و صبوری به بر عکس لیلی که خیلی زود عصبانی می شه اون تمام ناراحتی هاش رو درون خودش می ریزه و بروز نمی ده و این خیلی بده چون اینطوری خودشو آزار می ده اما به من ثابت شده که آگه کاسه لبرزش سرریز بشه دیگه کسی جلودارش نیست. البته من خیلی کم عصبانیت اونو دیدم.

سعید در ادامه حرف مامان گفت:

- در گذر گاه زمان عشق خا می میرند، رنگ ها رنگ دگر می گیرند و فقط خاطره هاست که چه تلخ و چه شیرین دست نخورده باقی میمانند.

لحظه ای همه ساکت شدند و من به این می اندیشیدم که سعید چه جمله زیبایی ادا کرد و وقتی نگاه لیلی را دنبال کردم دیدم با سعید نگاهشان روی هم ثابت مانده. مطمئن بودم این جمله را برای بی وفایی لیلی به زبان آورد اما بعد خیلی زود بر خود مسلط شد و نگاه از او گرفت. یک هفته از آمدن خان عمو و خانواده اش می گذشت نه من جوابی به آنها داده بودم نه آنها تماس گرفتند. شاید منتظر بودند که ما خودمان به آنها تلفن کنیم. هر گاه که مادرم از من سوال می کرد از جواب دادن طفره می رفتم و می گفتم من قصد ازدواج ندارم و می خوام درس بخونم. روز جمعه فرا رسید گرچه روز تعطیل و استراحت بود اما برای من روز غم انگیزی بود چون همیشه غروب جمعه ها دلم می گرفت اما نمی دانم چرا این جمعه اینقدر برایم سخت و طاقت فرسا شده بود. ساعت تقریباً نه صبح بود و من بی دلیل دلشوره عجیبی داشتم. شروع به درس خواندن کردم اما نتوانستم حتی یک کلمه به خاطرم بسپارم بلند شدم و دفتر خاطراتم را باز کردم و اتفاقات چند روز پیش را درون آن نوشتم. ناگهان فکری به مغزم خطور کرد، دلم برای خانه باغ لیلی و احسان تنگ شده بود. به نزد مادر رفتم و گفتم: می خوام سری به لیلی بزنم شما هم می آیین؟

- نه عزیزم چند دست لباس بافتنی روی دستمه تو برو بچه ام رضا خیلی تنهاست اونم با خودت ببر تا کمی توی باغ بازی کنه. برای نهار میمونی؟

- نمی دونم شاید. کمک لازم تدارید؟

- نه عزیزم کاری ندارم.

طبق روال هر روز موهایم را شانه کردم و آنها را چند دور بالای سرم چرخاندم تا همش روی هم جمع شود بعد یک گل سر زیبا به رنگ صورتی به آنها زدم. یک بلوز پائیزی آستین بلند صورتی به همراه یک شال مشکی و شلوار جین از کمد خارج نمودم و بر تن کردم، مانتو ام را پوشیدم. آستین های تنگ و چسبان بلوز از مانتویم بیرون زده بود و به آن شال و مانتوی مشکی جلوه ای زیبا داده بود. وقتی به درون اینه نگریستم از این حسن سلیقه که به خرج داده بودم لبخندی رضایت بخش به لب آوردم. مادر در حالیکه دست رضا را در دست من می گذاشت گفت:

- مواظب خودتون باشید و سعی کنید زود برگردید.

صورتش را بوسیدم و با خداحافظی از در خارج شدیم تصمیم داشتیم با اتوبوس بروم. برای همین به ایستگاه مخصوص رفتیم و خیلی زود سوار شدیم اما چون اتوبوس شلوغ بود هر چه نگاه کردم جای خالی پیدا نکردم. بنابراین با یک دست، دست رضا را محکم در دست گرفته بودم با دست دیگه میله آهنی وسط اتوبوس را، در حالیکه مواظب بودم رضا زیر دشت و پا له نشود در دل به خودم لعنت می فرستادم که چرا خساست به خرج دادم و سوار تاکسی نشدم. در حالیکه اتوبوس حرکت می کرد با هر ترمز یک سکندری می خوردم، اگر کمی دستی را که به میله گرفته بودم شل می نمودم حتماً روی صندلی کنارم می افتادم.

سنگینی نگاهی را روی خودم حس نمودم از زیر زاویه دستم نگاهی به همان صندلی کنارم انداختم، مرد جوانی بود که کمی موهای جلوی سرش ریخته بود و کت و شلوار سرمه ای زیبایی بر تن کرده بود و چشمان خاکستریش را به من دوخته بود. خواستم از او رو برگردانم که گفت: بفرمایید خانم جای من بنشینید.

- متشکرم شما راحت باشید، من راحتم!

بلند شد و گفت:

- خودتون شاید اما این بچه گناه داره بفرمایید تعارف نکنید.

اوبلند شد و ایستاد در حالیکه از او تشکر می نمودم سر جایش نشستم و رضا را در کنار خود جایی دادم، بغل دستم پیرمردی اخم آلود نشسته بود و انگار با کسی بحث و جدل کرده باشد مدام زیر لب غر می زد.

با تکان دست رضا به خود آمدم که گفت:

- آجی نگاه کن گل سرت افتاده اونجا.

با چشم حرکت دستش را نگاه کردم درست جایی قبلی که ایستاده بودم جلوی پای آن مرد افتاده بود ناگهان متوجه شدم موهایم را که بالای سرم جمع کرده بودم مانند یک طناب از زیر شال آویزان شده بودند تقریباً روی زانوهایم افتاده بودند. وقتی به مرد نگاه کردم دیدم او هم به موهایم خیره شده چاره ای نداشتم دست بردم و آنها را از پشت داخل مانتوam کردم. بعد از اینکه خودم را مرتب کردم دیدم که آن مرد بدون اینکه چیزی بگوید گل سر از جلویم گرفت و گفت:

- بفرمایید.

با شرم انرا گرفتم و گفتم: ممنون.

ایستگاه بعد پیرمرد پیاده شد و من از مرد جوان خواستم که جایی او بنشیند وقتی در کنارم نشست بعد از کمی سکوت گفت: چه پسر با نمکی راستش اول فکر کردم پسر تونه و با خود گفتم چرا خانمها اینقدر زود ازدواج می کنند اما بعد دیدم شما رو آجی صدا کرد پی به اشتباهم بردم ولی اصلاً شبیه شما نیست!

دستی روی موهای قهوه ای رضا کشیدم ، همه می دانستیم که بیشتر شبیه لیلی است. لبخندی زدم و گفتم: بله به خواهر بزرگم شباهت داره.

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

- کجا پیاده می شید؟

وقتی مسیرم را گفتم ، گفت:

- عجب حسن تصادفی! اتفاقاً مسیر من هم اونجاست خوب پس با هم همسفریم . شما منزلتون در آن خیابان؟

- خیر خواهرم اونجا زندگی می کنه.

- من قبلاً در آن منطقه شاگردان زیادی داشتم و تقریباً همه را می شناسم ممکنه نام شوهر خواهرتون رو بپرسم ؟

- احسان مظاهر.

کمی فکر کرد و گفت:

- چقدر فامیلشون برام آشناست. حالا یادم اومد من درست چند منزل پائین تر از آنها در منزل آقای امیری به دخترشون پیانو یاد می دم با اینکه منازل اون اطراف همه زیبا هستند اما من وصف زیبایی منزل آقای مظاهر و زیاد شنیدم حتی یادم می اد شیدا خانم دختر آقای احمدی اونو کاخ سفید می نامید.

- بله واقعاً زیباست، شما استاد موسیقی هستید؟

- استاد که نه ... این لقب شایسته من نیست من مربی موسیقی ام! در اصل اهل ساوه ام اما از وقتی که در دانشگاه هنرهای زیبا قبول شدم در تهران ماندگار شدم و برای امرار معاش و ادامه تحصیل تدریس خصوصی می کنم. در این مدت خیلی دوست داشتم خانه آقای مظاهر رو از نزدیک ببینم می گن خیلی باشکوه!

- خاهرم و آقای مظاهر خوشحال می شن در خدمتون باشند حتما تشریف بیارید.

- ممنون از لطفتون شاید یک روز مزاحم شدم.

- خواهش می کنم!

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم مجبور بودیم قسمتی از راه را تاکسی بگیریم بنابر این با هم درون یک تاکسی نشستیم و راهی آن منطقه اعیان نشین شدیم. هر دو به مقصد رسیده بودیم و با هم پیاده خیابن خلوت و سرسبز را طی می کردیم در حالیکه آرام آرام قدم بر میداشتم و دست رضا را در دست داشتم صدایش را شنیدم که گفت:

- ببخشید فراموش کردم خودمو معرفی کنم، من اردشیر سلیمانی هستم و شما؟

آرام گفتم: شقایق اقبالی!

- اسم زیبایی دارین که خیلی هم با چهرتون جوره!

در حالیکه سرخ شده بودم سرم را پایین انداختم اما نگاههای دزدانه اش را روی خودم حس می کردم دست رضا را محکم در دست فشردم طوری که فریادش به هوا برخاست و گفت:

- آجی دستم!

- ببخش عزیزم!

او که متوجه حالم شده بود لبخند موزیانه ای بر لب آورد و گفت:

- چقدر شما خجالتی هستید؟

ساکت شدم و هیچ کلامی به زبان نیاوردم تا زمانی که من به خانه لیلی رسیدم نمی دانستم او در کدام یک از خانه ها مشغول به تدریس است برایم مهم نبود بدون اینکه در این مورد از او سوالی کنم به سرعت از او خداحافظی کردم و گفتم: از ملاقات با شما خوشحال شدم، امیدوارم موفق باشید.

- من بیشتر به امید دیدار دوباره!

وقتی خواستم زنگ بزنم با تعجب دیدم در بزرگ باغ باز است، داخل شدیم و من در را پشت سرم بستم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و فقط صدای گنجشک ها بود که این سکوت را می شکست. آنطرف باغ بابا علی مشغول جارو کردن برگها بود زهره دختر مر جان هم روی تخته سنگی نشسته بود و با عروسکش مشغول بازی بود. رضا به سرعت خودش را به او رساند و گفت: سلام من اومدم.

با دیدن رضا گل لبخند به روی لبهای بچه گانه زهره شکفته شد، بابا علی ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

گفتم: سلام، خسته نباشی، چرا در باغ باز بود؟

- زنده باشی دخترم مگه باز بود؟

- آگه باز نبود پس من چطوری اومدم تو؟

- لعنت بر شیطان هرچی به این زن می گم وقتی می خوام بری بیرون درو پشت سرت ببند انگار نه انگار که من چی میگم. این روزا پاک حواس پرتی پیدا کرده اگه آقا بفهمه حسابی دعوا راه می اندازه آخه اون خیلی از بی نظمی بدش می آد. شما که خودتون اخلاقتو می دونید!

- نگران نباش من به ایشون چیزی نمی گم فقط بعد از این بیشتر مواظب باش. راستی خواهرم کجاست؟

- فکر کنم خانم توی اتاق خودشون باشند من امروز ایشون رو ندیدم.

- بابا علی مواظب رضا باش من می رم داخل ساختمان یه وقت نره طرف استخر؟

- چشم خانم خیالتون راحت باشه.

مسیر ساختمان را در پیش گرفتیم. آرام و بی صدا وارد ساختمان شدم خاتون را دیدم که با یک دستمال و شیشه پاک کن داشت آینه بزرگ سالن را تمیز می کرد. به محض اینکه منو دید کمی جا خورد اما به خود آمد و گفت:

- سلام شقایق خانم شما کی آمدید؟

- سلام همین الان!

- بفرمایید بنشینید الان به خانم اطلاع می دم.

خودم را به پله ها رساندم و گفتم: لازم نیست می خوام غافلگیرش کنم خودم می رم بالا.

- اما من باید قبلیش به ایشون اطلاع بدم نمی تونم به شما اجازه بدم که....

برای اولین بار برگشتم و به تنهایی نگاهش کردم و گفتم: لیلی خانم قبل از آنکه خانم شما باشه خواهر بنده است نکنه فراموش کردین؟

با اکراه سر جایش ایستاد و من به طرف اتاق خواهرم حرکت کردم در حالیکه در دل خوشحال بودم که این دختر بی ادب و فضول را ساکت کرده بودم.

وقتی پشت در اتاقش رسیدم خواستم در بزنم اما صدای لیلی مرا سر جایی خود میخکوب کرد. نمی خواستم استراق سمع کنم اما آنقدر بلند و با تحکم سخن می گفت که نا خواسته شیطان وسوسه ام کرد که گوش فرا دهم. او بلند بلند می گفت: باید به من فرصت بدم من نمی تونم به این سرعت کارها رو راست وریس کنم زمان می بره تو چرا اینقدر عجله داری؟

نمی دانم چه چیز شنید که با استیصال زیادی گفت: نه خواهش می کنم اینکارو با من نکن تو اگه ازدواج کنی من خودم رو می کشم، وباز فریاد زد: نگو دوستت ندارم، به خدا دوست دارم خودت هم خوب می دونی حاضرم به خاطر تو دست به هر کاری بزنم. من فقط به خاطر تو می خوام دست از این رفاه و آسایش که می گی بکشم، فقط یه کم صبر کن خواهش می کنم.

سرم به دوران افتاده بود خدایا چه می شنیدم! این حرفها از زبان خواهر من خارج می شد؟ نه... نه امکان نداشت حتما اشتباه شنیدم! لیلی و خیانت وای نه! خدا کمک کن دارم دیوانه می شم. حتما طرف صحبت او یک زن بوده و من نباید در مورد خواهرم فکرای بد بکنم. کمی به خود امید دادم اما بیش از این نتوانستم صبر کنم تقه ای به در زدم وقتی جوابی نشنیدم دوباره زدم انگار این بار متوجه شد چون گفت: بله؟

- منم شقایق!

در را به رویم گشود و گفت:

- سلام خوش آمدي مامان كجاست؟

- نيومد من و رضا دلمون براتون تنگ شده بود اما انگار بد موقع مزاحم شدم ،داشتي با تلفن صحبت مي كردي؟

وقتي به گوشي اشاره كردم ،گوشي را بالا آورد و گفت:يكي از دوستان دوران تحصيليه چند لحظه صبر كن.

گوشيه تلفن را روي گوشش گذاشت و گفت:

- ناديا جان من مهمان دارم خواهرم اينجاست خودم بعدا باهات تماس مي گيرم خداحافظ .

با گفتن نام ناديا آرامش از دست رفته ام را باز يافتم گرچه حرفهايي كه من شنيده بودم مشكوك تر از اين بود كه تصور كني طرف مقابل يك جنس مونث است اما هر طور بود به خود اميدواري دادم و سعي نمودم ديگر به آنچه شنيده بودم فكر نكنم .وقتي هر دو روي كاناپه داخل سالن نشستيم ليلي گفت:

- كاش مامان هم آمده بود چطوره با احسان تماس بگيرم و بگم بره دنبالش.

- فكر نمي كنم بياي چون زمستون نزديكه و جند دست لباس بافتني سفارش گرفته.

ليلي با ناراحتي گفت:

- كي بشه اين مامان چرخ بافندگيشو براي هميشه جمع كنه .

- اون دوست نداره سربار كسي باشه و از كسي كمك بخواد،هميشه حرفش اينه كه كار عار نيست منم حرفش رو قبول دارم.تازه اون به بافندگي خيلي علاقه داره يادت نيست روز اولي كه چرخ و خريد چقدر خوشحال بود.اينطوري كمتر به گذشته فكر مي كنه اون رنج هاي زيادي كشيده.

ليلي سري از روي تاسف تكان داد وگفت

چه كسي بلور مي كنه گلاب خانم بافنده ،دختر داره كه توي مال و ثروت جولان مي ده در حاليكه اون حاضر نمي شه كمكي از دخترش قبول كنه!

- مي دوني ليلي جان ،مادر كمك مكه رفتنش را هم به خاطر اصرار زياد احسان قبول كرد. تو هم نبايد سعي كني لطمه اي به غرور و شخصيت اون بخوره اگه هميشه بهش اينطوري بگي فكر مي كنه از داشتن چنين مادري خجالت مي كشي.

- بله حق با توست مثل اينكه انتظاراتم بالا رفته و خودم رو توي زرق و برق اين زندگي گم كردم ،من نبايد فراموش كنم كه كي بودم و به كجا رسيدم.دوست ندارم شخصيتم تغيير كنه و شخص ديگه اي بشم.كاش زمان به عقب بر مي گشت و من همون دختر كو چه محله خودمون مي شدم.يادمه روز هاي اولي كه خانواده احسان رو مي ديدم تو جمعشون معذب بودم چون همه چيز اونا با ما فرق داشت!

حرفهاي خواهرم برام تازگي داشت خيلي عجيب بود طرز حرف زدنش هم تغيير يافته بود يعني او از زندگيش راضي نبود.آرام بلند شد و به كنار پنجره رفت در حاليكه بيرون را نگاه مي كرد گفت:

- شقايق ببين رضا و زهره چطوري دنبال هم بازي مي كنند،چقدر دنياي كودكي شيرينه كاش انسان هميشه كودك باقي بمونه .رضا دنبال زهره مي دود و دوستش دارد انگار نه انگار كه اين دختر خدمتكار خواهرشه و خواهرش خانم اين باغه و بين آنها ديوار بلندي فاصله است.

بلند شدم و كنار خواهرم ايستادم و گفتم:گيرم كه پدر را فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل؟

- منظورت چیه؟

- خوب دارایی تو و احسان چه ربطی به رضا داره درسته شرایط زندگی ما با مرجان فرق می کنه اما خوب به هر حال ما هم در سطح خانواده ای متوسط هستیم. اگر روزی رضا عاشق زهره بشه باید به نظرش احترام گذاشت.

لیلی خنده زیبایی سرداد و گفت: حالا کو تا این داداشی ما بزرگ بشه! من نظرم اینه که کبوتر با کبوتر باز با باز، هر کس باید سعی کنه با هم تراز خودش ازدواج کنه.

خواستم ازش بپرسم یعنی تو اشتباه کردی اما ترجیح دادم سکوت کنم چون حرفهای لیلی زیاد برایم خوش آیند نبود.

هر دو ترجیح دادیم داخل حیاط بشینیم با اینکه هوا سرد بود اما با فنجان قهوه ای که خاتون برایمان آورد احساس گرما کردیم. احسان برای رضا دوتا دوچرخه خریده بود یکی برای منزل خودمان و یکی برای زمانی که به باغ می آمد تا بتواند بازی کند. وقتی داشتم قهوه ام را می نوشیدم از دیدن رضا خنده ام گرفت. او سعی داشت به زور زهره را سوار دوچرخه کند ولی او پشت سر هم فریاد می زد من می ترسم... می ترسم اما بالاخره رضا پیروز شد و او را سوار کرد مثل اینکه تصمیم داشت دوچرخه سواری را به زهره یاد بدهد. بلند شدم به کنارشان رفتم و گفتم: داداشی مواظب باش ممکنه زهره زمین بخوره حالا چه اصراری داری به اون دوچرخه سواری یاد بدی؟

با لحن بچه گانه اش گفت:

- می خوام وقتی اینجا نیستم زهره نره عروسک بازی آخه گناه داره تنهایی غصه دار میشه در عوض می خوام دوچرخه سواری کنه تا به وقت پیرس نشه.

با تعجب گفتم: پیرس دیگه چیه؟

- همون که بزرگترا وقتی تنها و غصه دار میشن می گن پیرس شدیم.

تازه متوجه شده بودم که منظورش چیست، صورت هر دو را بوسیدم و گفتم: ای داداشی شیطان بلا پیرس نه، دپرس یعنی افسرده و غمگین حالا کی گفته دپرس شدم؟

- آجی لیلی همیشه میگه حالم خوب نیست پیرس شدم.

- !...بازم که اشتباه گفתי اصلا ولش کن هرچی تو می گی حالا هردوتون بیاین میوه بخورین.

رضا با خوشحالی در حالی که دست زهره را می کشید او را به طرف میزی که لیلی پشت آن نشسته بود برد و از هر میوه ای که می خورد اول یکی به زهره می داد که باعث تعجب منو خواهرم شده بود. می دانستم رضا علاقه زیادی به این دختر کوچک و رنگ پریده دارد ولی آیا این عشق و علاقه فردایی هم دارد یا اینکه وقتی بزرگ شدند هر دو فراموش می کنند. به اصرار احسان برای نهار ماندیم بعد از نهار کتاب انگلیسیم را در آوردم و چند تا از اشکالات درس جدید را از او سوال نمودم، او هم مثل همیشه برایم توضیح کامل داد. وقتی علاقه ام را به یادگیری دید از من خواست به همراه او به کتاب خانه اش بروم قبلا انجا را دیده بودم، پر بود از کتابها تاریخی، رمان، آموزشی و غیره... دست برد و از داخل قفسه ها دو جلد کتاب بیرون کشید و گفت:

- خوندن این کتابها مکالم زبانت رو قوی می کنه و برات مفیده می دونم که دوست داری برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بری می تونی روی کمک من هم حساب کنی.

با تعجب گفتم: کی به شما گفته که من می خوام به خارج از کشور برم؟

چشمان سیاه و نافذش را به من دوخت و ابرو های پیوندیش را جمع نمود احساس کردم در زیر نگاهش در حال ذوب شدن هستم سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. احسان گفت: لازم نیست کسی چیزی به من بگه، من میدونم که تو به

درس و ادامه تحصیل علاقه زیادی داری و فکر می‌کنم می‌خواهی از بین خواستگاران سعید رو انتخاب کنی چون اون می‌تونه تورو به هدف نزدیک کنه، درست حدس زدم؟

هیچ کلامی به زبان نیاوردم، می‌ترسیدم لب به سخن باز کنم و راز درونم آشکار شود مهر سکوت بر لب زدم و چشم به زمین دوختم. احسان دست برد زیر چانه ام و مجبورم ساخت که به چشمانش زل بزنم، آرام گفت: دوستش داری؟

اشک درون چشمانم حلقه زده بود و آرام آرام از گوشه آنها فرو می‌ریخت. وقتی اشکهایم را دید دستش را پایین آورد و گفت: چرا گریه می‌کنی دوست داشتن که گناه نیست تو نگران خواهرت نباش درسته که اون با این وصلت مخالفه اما من باهاش صحبت می‌کنم فقط تو به من بگو ببینم آیا واقعا بهش علاقه داری یا می‌خواهی به وسیله اون به آرزوهات برسی؟

در مقابل سوالات او هیچ جوابی نداشتم پس ترجیح دادم مثل همیشه ساکت باشم.

احسان این بار با صدایی محکم آور گفت: من نمی‌فهمم تو چرا اینقدر ساکتی؟ چرا برای هیچ کس دردتو دل نمی‌کنی! مادر جان راست می‌گه تو همیشه همه چیز رو تو خودت میریزی. سعید پسر خوبیه می‌دونم که اونم تورو دوست داره تو هم به دوست داشتن خودت شک نکن البته اگه دوستش داری. تو دختر زیبایی هستی و هر جا پا بذاری تعداد زیادی خواستگار بارت پیدا میشه پس اینقدر خودتو آزار نده و سعی کن اگه به پسر عمو علاقه داری اونو بروز بدی. یعنی اگه به هر کی علاقه داری نگذار تو دلت مخفی بمونه این طوری از بین می‌ری دختر.

آرام میان صندلی نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم دیگر نمی‌توانستم سراپا بایستم و قدرت گفتن هیچ کلامی را نداشتم. یکی از کتابها را گشودم و شروع به ورق زدن نمودم بدون آنکه به نوشته هایش توجهی بکنم. لرزش دستانم آنقدر زیاد بود که می‌دانستم احسان هم متوجه آنها شده بالای سرم ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد با اینکه حضورش را حس می‌کردم اما قدرت اینکه برگردم و نگاهش کنم را نداشتم. انگار حال مرا درک نمود چون گفت: دوست ندارم از حرفام ناراحت بشی تو به اندازه المیرا برام عزیزی و نمی‌خوام همیشه با قیافه مغموم و افسرده ات روبرو بشم. تو الان در عنوان جوانی هستی و باید از زیبایی های دنیا لذت ببری. بگو، بخند، شاد باش چرا همیشه زانوی غم بغل می‌گیری در صورتی که می‌تونی بهترین استفاده رو از لحظات زندگی بکنی. روی حرفام فکر کن من تنهات می‌ذارم.

او رفت و مرا غرق در افکارم تنها گذاشت انگار که بعد از مدتها مأوایی امن به دست آورده باشم نگاهی به اطراف کتاب خانه انداختم و آرام آرام شروع به گریستن نمودم قلبم به تقلا افتاده بود و حالی منقلب داشتم. احسان راست می‌گفت من برای هیچ کس درددل نمی‌کردم در دوران کودکی همه به مادرم می‌گفتند این بچه اجتماعی نیست! اما به مرور زمان که بزرگ شدم و وارد مدرسه و کلاس و جمع دوستان، کمی از گوشه گیری و انزوا بیرون آمدم اما هنوز نمی‌توانستم با کسی از راز درونم سخن بگویم. ماهرخ و فاطمه که از دوستان نزدیک من بودند همیشه حرفشان این بود که تو از همه ما کمتر حرف می‌زنی و بعد می‌گفتند ما هیچ وقت نمی‌توانیم شقیق را بشناسیم. ماهرخ همیشه به تمسخر می‌گفت: تو چگونه گل همیشه عاشق هستی که حتی عاشق یک نفر هم نشدی؟!

بلند شدم و کتابها را از روی میز برداشتم و به سالن رفتم، خواهرم و احسان کنار هم نشسته بودند و گرم گفت و گو با هم بودند. وقتی ورودم را احساس کردند هر دو نگاهشان به طرفم چرخید، گفتم: با اجازه می‌خوام رفع زحمت کنم. احسان بلند شد و گفت: تو اینجا باش من خودم می‌رم و مادر و می‌آرم.

- فکر نمی‌کنم حاضر بشه که با شما بیاد چون کار داشت من هم درس زیاد دارم و کتابامو همراه خودم نیاوردم حتما باید برم.

لیلی گفت:

- حالا چه عجله ای داری خوب بمون دیگه راضی کردن مامان با من در مورد درساتم حالا اگه یه شب نخونی چی میشه؟

- ممنون باور کن نمی‌تونم بمونم.

احسان دستش را داخل موهایش کرد و مرجان را صدا نمود.

- بله آقا؟

- برو به عبدالله بگو آماده باشه تا شقایق و رضا رو به مقصد برسونه.

- چشم قربان.

عبدالله راننده مخصوص احسان بود اما در آن خانه زندگی نمی کرد. هرگاه احسان و لیلی با او کار داشتند سر ساعت حاضر می شد و دوباره به منزل خویش باز می گشت.

وقتی درون ماشین نشستیم و حرکت کردیم من پیوسته باید مواظب رضا بودم که سرش را از پنجره بیرون نکند چون تا زمانیکه از دید راس همبازیش دور شود برای او دست تکان می داد. و من در دل به این عشق کودکی و بدون خدشه غبطه می خوردم. عشق برای من چیزی نبود جز گناه و من باید با آن مبارزه می کردم اما چگونه نمی دانستم، شاید هر گز ازدواج نمی کردم و عشقم را در دل مدفون می ساختم تا زمانی که مرگم فرا رسد و من آنرا با خود به گور ببرم یا اینکه...

زمستان با تن پوش سفیدش از راه رسیده بود، در حالیکه شال گردنم را تا روی بینی ام کشیده و خود را در پالتو پوست فرانسوی که هدیه خواهرم بود پیچیده بودم به مقصد یعنی دبیرستان رسیدم. وقتی داخل راهرو شدم جلوی تابلوی اعلانات را شلوغ دیدم، میان آن جمعیت ماهرخ را شناختم و دستم را روی شانه اش گذاشتم، بر گشت و گفت:تویی؟

- سلام اینجا چه خبره ؟

- خبرای خوب برای شاگردان اول تا پنجم.

- یعنی چی؟

با خنده و شعف گفت:

- قراره کسانی که ترم گذشته شاگرد اول تا پنجم شده اند را به یک اردوی هشت روزه به مشهد ببرن، اسم شما خانم خوشگل تو برد زده شده به عنوان شاگرد اول البته من رتبه سوم را آوردم اما خیلی خوشحالم که با تو همسفرم.

- حالا کی گفته من می خوام با شما بیام؟

- مگه جرات داری که نیای! خانم راوری گفت که آخر همین هفته حرکت می کنیم پس خودتو آماده کن. بس که تو این تهران آلوده مونديم شديد شكل آدمهاي خاكستري.

- باید با مادرم صحبت کنم اگر رضایت داد منم با شما میام حالا بهتره به کلاس بریم چون انه که دبیر ادبیات پیداش بشه.

مشهد را به خاطر نداشتم بنا به تعریف مادرم سه ساله بودم که حرم آقا امام رضا را زیارت کردیم، پدرم آن زمان هنوز در قید حیات بود. وقتی جریان اردوی مشهد را برای مادرم تعریف نمودم گفت:

- خودت چی؟ راضی هستی بری؟

- خوب آگه شما اجازه بدین..... دوست دارم که برم.

- مثل اینکه طلبیده شدی از نظر من اشکالی نداره حالا شما نخبگان کشور کی به سلامتی عازم هستید؟

- آخر هفته پنج شنبه!

غروب بود که ماهرخ تماس گرفت می خواست از آمدن من مطمئن شود وقتی به او گفتم که مادرم موافقت کرده از پشت تلفن هورای بلند کشید و گفت:

- خیلی خوشحالم، آخه من فقط به تو عادت کردم و تنها تویی که می تونی این اخلاق سگی منو تحمل کنی.

خندیدم و گفتم: بلا نسبت این چه حرفیه که می زنی تو خودت دختر ماهی هستی درست مثل اسمت، ولی حیف شد که فاطمه نمی تونه با ما بیاد.

- فاطمه زیاد دل به درس نمیده البته تقصیر نداره چون مشکلات خانوادگی این اجازه رو بهش نمی ده که فکرشو مشغول درس خوندن کنه، مثل اینکه قراره عید نوروز با پسر همسایه اشون ازدواج کنه.

- نظر خود فاطمه چیه؟

- فکر نمی کنم نسبت به اون بی میل باشه انگار می خواد قید درس خوندن رو برای همیشه بزنه، این طور که می گفن جوون خیلی خوبیه و سر کوچشون مغازه لوازم تحریر داره.

- دعا مي ڪنم خوشبخت بڻن فاطمه دختر مهربون و خوبيه.

مادرم با خواهرم تماس گرفت و موضوع سفرم را برايش توضيح داد.ليلي هم با عقيدة مادر موافق بود و گفت:

- خوب ڪاري ڪردين ڪه بهش اجازه دادين به اين سفر بره چون شقايق به تغيير آب و هوا نياز داره.

يڪ هفته گذشت و بالاخره روز حركت فرا رسيد.از وقتي ڪه مادر جريان را براي ليلي تعريف ڪرده بود هر روز انتظار آمدنشان را مي ڪشيدم اما آنها نيامدند،بنابراين تصميم گرفتم تلفني خداحافظي ڪنم تماس ڪه گرفتم بي بي جان ڪوشي را برداشت.

- الو...سلام بي بي جان آقا احسان و خواهرم منزلند؟

- نه مادر جان چند دقيقه اي ميشه از خونه بيرون آمدن فڪر مي ڪنم آمدن طرف شما!

از بي بي جان خداحافظي ڪردم و به انتظار آنها نشستم،مادر به نزدم آمد و گفت:

- با خاهرت تماس گرفتي؟

- آره اما مثل اينڪه بعد از يڪ هفته مي خوان سري به ما بزنند!

- قدمشان روي چشم لابد تو اين يڪ هفته گرفتار بودند ما نبايد انتظار داشته باشيم ڪه اونا هر روز به ديدن ما بيان.

- راست مي گي مامان جان،اما خوب تقصير خودشونه ڪه مارو بر عادت ڪردن براي همين اڳه يڪ روز اونا رو نبينم حسابي دلنگشون ميشم.

وقتي صداي زنگ در بلند شد رضا گفت:

- آجي ليلي آمده،من مي رم درو باز ڪنم.

بعد دوان دوان خود را به در رساند،من هم به داخل اتاق رفتم تا آماده شوم ديگه وقتي نمانده بود،لباسهايم را پوشيدم و به چمدانم نظري دوباره انداختم ڪه مبدا چيزي را جا گذاشته باشم.وقتي داشتم آرام آرام چمدان را داخل سالن مي اوردم صداي احسان به گوشم رسيد ڪخ گفت:

- ليلي؟حالا وقتش نيست بذار شقايق بره بعد.

مادر با صداي لرزاني گفت:دق مرگ شدم بگو چه اتفاقي افتاده؟شقايق داخل اتاقشه چيزي نمي فهمه منم قول مي دم چيزي بهش نگم فقط شمارو به خدا بگيد چي شده؟

ليلي بگو اين چه وضعيه ڪه تو داري اين چمدون چيه نڪنه تو هم مي خوي با شقايق بري؟

ليلي گفت:

- نه مادر من هيچ ڪجا نمي رم اومدم براي هميشه بمونم.

- يعني چه؟من منظور تو نمي فهمم.

- من و احسان قصد داريم از هم جدا بشيم،من طلاق مي خوام.

با افتادن چمدان از دستم ديگران متوجه حضورم شدند،احسان نگاهی گذرا به من انداخت و با قيافه غم آلود روي مبل نشست و دو دستش را جلوي چشمانش گرفت و سر در گريبان فروبرد.مادر به طرف ليلي رفت و با تحکم گفت:

- بگو ڪه دروغ گفتي؟

لیلی فریاد زد:

- نه دروغ نگفتم درست شنیدید من دیگه نمی تونم با احسان زندگی کنم این یک هفته هم که به شما سر نزدیک با هم مشکل داشتیم چون حاضر نبود طلاقم بده اما امروز صبح خودش به اتاقم آمد و گفت که به این کار راضی شده.

مادر با گریه گفت:

- شما دو نفر بهترین زندگی رو دارید و همه حسرت شما رو می خورن اصلا معلوم هست چي میگوید؟ من که باورم نمی شه پس کجا رفت اون عشق و علاقه یعنی به یکباره پشت پا یه همه چیز زدین؟ احسان مگخ تو ادعا نمی کردی که عشق لیلی هستی پس کجا رفت اون همه شیدایی؟ خدایا من چي میشنوم بگین که دروغ گفتن بگین که شوخی کردین.

مادر چند بار سیلی محکمی به صورت خود زد و گفت:

- خدایا منو از این خواب بیدار کن.

اما او بیدار بود آنقدر شیون و زاری به راه انداخت که رضا هم خود را در آغوش او رها کرد و با او شروع به گریستن نمود، این وسط تنها من بودم که مات و مبهوت و متحیر ایستاده و نظاره گر همه بودم بدون اینکه تکان بخورم. آن جبهه را که شنیده بودم هنوز باور نداشتم. در ذهن هیچ کس نمی گنجید که لیلی و احسان که عشق آنها زیانزد فامیل بود بخواهند روزی از هم جدا بشوند. احسان به طرف مادر رفت و دو دستش را در دست گرفت و گفت:

- مادر جان تو رو خدا گریه نکنید من هنوز هم لیلی رو دوست دارم. این یک هفته اون باغ بهشتی که همه دوستش داشتیم برام جهنم شده بود چون بهش گفتم که حاضر نیستم طلاق بدم و تو باید برام دلیل بیاری قانون هم دلیل می خواد مگه چه بدی از من دیدی که می خوامی ترکم کنی؟ اما اون مرتب می گفت که طلاق می خوام و هیچ دلیلی هم ندارم من هم گفتم حاضر نیستم طلاق بدم تا اینکه دیشب به من گفت تنها دلیلش اینه که دوست ندارم و این همه سال فقط نقش یک زن خوشبخت رو بازی کردم. مادر جان من نمی تونم کسی رو که دوست ندارم به زور پیش خودم نگه دارم کسی که این همه سال به من دروغ گفته! یک هفته کارم این بود که فکر طلاق رو از سرش بیرون کنم ولی دیگه نمی تونم چون به حقیقتی پی بردم که سالها ازش غافل بودم من کور بودم که عشق دروغین اونو باور کردم. کاش هرگز پا به اون خیابون لعنتی نمی گذاشتم که لیلی رو ببینم و عاشقت بشم. کاش اون روز ماشینم تصادف کرده بود و نابود شده بودم!

هنوز گفته هایشان را باور نداشتم و مانند مجسمه ای بی روح به انها می نگریستم دوست داشتم حرف بزنم اما انگار لبهائیم به هم دوخته شده بود و صدایم در نمی آمد.

لیلی جلوی احسان ایستاد و با خشم فریاد زد:

- می دونم که به تو دروغ گفتم از دیشب تا حالا این مسئله رو چماق کردی و داری می کوبی تو سرم ولی بسه دیگه به خاطر دروغی که بهت گفتم از همه حق میگذرم و مهریه ام رو می بخشم تا فکر نکنی به خاطر ثروت باهات ازدواج کردم، من هیچی از تو نمی خوام جز اینکه هر چه زودتر آزادم کنی.

مادر روبروی لیلی ایستاد و سیلی محکمی به گونه اش نواخت و گفت:

- همیشه به خاطر داشته باش که نباید صدات رو روی شوهرت بلند کنی پدرت آگه زنده بود از داشتن چنین دختری خجالت می کشید. فکر می کنی من می دارم زندگی تو خراب کنی تو آگه احسان و دوست ناشتی چرا باهات ازدواج کردی؟ تازه بعد از چند سال یادت افتاده که نسبت به شوهرت هیچ احساسی نداری؟ زودباش ازش معذرت بخواه و چمدونت و بردار و به خونت برگرد.

لیلی موهایی طبقه طبقه اش را که به مدل روز کوتاه کرده بود از روی صورتش کنار زد و بعد چمدانش را برداشت و گفت:

- می رم اما نه به خونه حسان، من و اون تمام حرفامونو با هم زدیم. می رم به جایی که بتونم راحت و بی دغدغه زندگی کنم و مجبور به تحمل زندگی که ذره ای علاقه نسبت به اون ندارم نباشم.

خواهرم با سرعت خانه را ترک کرد، مادر حتی قدمی برای مانع شدن او برنداشت. من که تا آن زمان ساکت بودم به زور قدمهایم را حرکت دادم و خواستم دنبال او بروم اما مادر سد راهم شد و گفت:

- کجا؟

باصدايي که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: می رم برش گردونم.

- لازم نکرده بذار هر جا می خواد بره این دختره قد علم کرده که منو رسوای خاص و عام کنه. چند سال زحمت کشیدم و خون دل خوردم تا شما رو بزرگ کنم. یک عمر آبرو داری کردم حالا جوابش اینه؟ من حتی از دامادم هم هیچ کمکی قبول نکردم. نمی دونم چه اتفاقی برای این دختر افتاده که می خواد زندگیشو خراب کنه و با آبروی من بازی کنه؟ احسان پسر من کم سن و سال و هیچی سرش نمی شه اما تو که مرد جالفتاده و تحصیل کرده ای هستی فکر طلاق رو از سرت بیرون کن، خودش خسته می شه و بر میگردد سر زندگیش.

مادر به پای احسان افتاد و با عجز و التماس از او خواست که تن به طلاق ندهد، او با ناراحتی مادر و بلند کرد و من برای اولین بار اشک را در آن چشمان جسور مردانه دیدم! صدای زنگ تلفن مرا مجبور ساخت تا این صحنه غم انگیز را ترک کنم و گوشی را بردارم. صدای خانم راوری را شناختم که گفت:

- الو، منزل اقبالی؟ بله بفرمایید، خانم راوری، من شقایق هستم.

- شقایق؟ دختر تو چرا هنوز اونجایی همه منتظرت هستن.

به زحمت توانستم جلوی ترکیدن بغزم را بگیرم با عجز گفتم:

- شما برید خانم راوری من یک مشکل خانوادگی دارم متأسفانه نمی تونم همسفرتون بشم.

- واقعا؟ کمکی از دست من بر می آد؟

- ممنون فقط خدا می تونه به ما کمک کنه، شما نگران نباشید. لطفاً به همه سلام برسونید التماس دعا.

- محتاجیم به دعا عزیزم زیاد اصرار نمی کنم اما از امام رضا می خوام که کمکتون کنه امیدوارم مشکلتون هر چه زودتر حل بشه.

خانم راوری معاون دبیرستان بود وقتی خدا حافظی کرد آهی از نهادم برخاست دیگه برایم مشهد رفتن مهم نبود به تنها چیزی که می اندیشیدم زندگی خواهرم بود که ستونهایش ترک خورده و در حال فرو ریختن بود.

احسان به من نزدیک شد و گفت:

- من دارم می رم می تونم تورو هم به اتوبوس برسونم. زودتر حرکت کن بریم نباید به خاطر ما از رفتن منصرف بشی.

گفتم: من با فهمیدن این اوضاع نمی تونم تا سر کوچه برم چه برسه به مشهد از شما خواهش می کنم دنبال لیلی برید و اونو به خونتون برگردونید.

لبخند تلخی زد و گفت:

- لیلی دیگه به من تعلق نداره ،روزي که بهم گفت فرییم داده و دوست داشتنش دروغي بیش نبوده متوجه شدم دیگه برام وجود خارجی نداره.می خوام از حالا به قلبم یاد بدم که دیگه به هیچ زنی اعتماد نکنه .می خوام خودم رو از قید و بند عشق لیلی خلاص کنم.بعد رو به مادر کرد و گفت:

- ممکنه این آخرین باری باشه که شما و شقایق رو می بینم اما بدونید من هیچ کینه ای از شما به دل ندارم شما برای همیشه خواهر و مادر من باقی می مونید.این واقعه برای من درس عبرتی شد که دیگه هرگز هوس عاشق شدن نکنم دیگه از هرچی عشقه متنفرم.

احسان آخرین خداحافظی را کرد در حالیکه من نفرت و انزجار را جایگزین عشق و مهربانی در چشمان او دیدم.مردی که همیشه به خاطر مهر و محبتش برایم اسطوره شده بود اینکه خشم را در چشمانش می دیدم با اینکه ابروان پیوسته و مشکي او و چشمان درشتش همیشه مرا به یاد مردان سالار و غیور می انداخت.اما در این چند ساله و اکنون با مهربانی و گذشت ثابت کرده بود که روحیه ای مضاعف چهره اش دارد..

ساعتها طول کشید تا مادر بر خود مسلط شد در حالیکه دستمالی به دور پیشانی خود بسته بود و از سر درد می نالی. می ناستم که دوباره آن میگردن لعنتی به سراغش آمده دلم برای مادرم می سوخت و می دانستم در دلش آشنایی به پاست.

مادر پای تلفن نشست و قبل از اینکه گوشی را بردارد گفت:

- باید پیداش کنم و هر طور شده برش گردونم پیش شوهرش.

ناراحتی مادر حدو حصر نداشت ،با دستانی لرزان تک تک شماره دوستان و آشنایانی که فکر می کرد لیلی به خانه آنها رفته باشد را گرفت اما همه اضهار بی اطلاعی کردن.دایی عطا که نگران شده بود گفت:

- اتفاقی برای لیلی افتاده؟

- نه داداش زنگ زدم منزلشون گفتن نیست.آخه قرار بود یه سری به شما بزنه گفتم شاید امروز پیش شما باشه.

مادر هر جایی که به نظرش می رسید حتی منزل خان عمو تماس گرفت اما هیچکس خبری از لیلی نداشت.آسمان چادر مشکیش را پوشیده بود ومثل آسمان خانه ما غمبار و دلگیر بود.توی حیاط درون هشتی نشسته بودم و چون هوای بیرون سرد بود پالتویم را خوب به دور خود پیچاندم تا از نفوذ سرما جلوگیری کنم.ناسازگاری لیلی و شوهرش زندگی را به کام ما تلخ کرده بود.با خود می اندیشیدم خواهرم چطور دلش آمد احسان این مرد نازنین را که که خیلی ها آرزوی زندگی کردن با او را دارند نابود کند.مادر بالای سرم ایستاد و گفت:

- تو این گیر ودار تو هم می خوای سرما بخوری و بیفتی رو دستم بلند شو برو داخل یه چیزی درست کن بده به برادرت بخوره تا گرسنه خوابش نبره من حالم خوش نیست یه آرام بخش خوردم و می خوام بخوابم .

- چشم مامان فقط شما خودتونو ناراحت نکنید براتون اصلا خوب نیست.

آهی کشید وگفت:

- کاش من هم همراه پدرت مرده بودم و این روزگار رو نمی دیدم.

بلند شدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم :خدا اون روز رو نیاره که سایه شما از سر ما کم بشه.توکل بر خدا مادر انشا...لیلی سر عقل می اد و همه چیز درست می شه نگران نباشید.

طبق دستور مادر غذای رضا را دادم و بعد کتاب قصه ای را که دوست داشت برداشتم و برایش قصه گفتم تا خواب به چشمان نازش نفوذ کرد.آرام صورتش را بوسیدم و قبل از آنکه به اتاق خود برم سری به مادر زدم بل چهره ای درمانده و پریشان به خواب رفته بود.دفتر خاطراتم را گشودم و داخلش نوشتم:

اي تنها اميد نا اميدان،اي نجات دهنده بشریت،اي مهربانترين مهربانان.من به اراده تو قدم بر مي دارم وپيش رفت مي كنم تو به من قدرت دادی تا بر شيطان غلبه كنم و تا كنون آلوده گناه نشوم،ابراز عشق براي من گناه است اما من نمي خواهم براي شوهر خواهرم نفرت انگيز شود. مي دانم كه تنها تو از راز درونم آگاهي و بس چون لبهاي من هرگز باز نخواهد شد تا حقيقت را افشا كند زندگي خواهرم را به گذشته باز گردان و مگذار احسان نابود شود.به تمامي مقدسات سوگند مي خورم كه اين راز را براي هميشه در دلم مدفون سازم همانطور كه تا كنون چنين كردم.

سجاده ام را پهن نمودم تا دم دماي صبح به درگاه خدا دعا و طلب بخشش نمودم تا بالاخره خوابم برد نمي دانم چند ساعت خوابيده بودم كه مادرم بيدارم كرد و گفت:

- عمه مرضيه آمده بلند شو تا من با او صحبت مي كنم يك چاي درست كن.

در حاليكه كش و قوسي به خود مي دادم گفتم: اين وقت صبح؟

- ساعت ده صبح دختر بلند شو!

با سرعت بلند شدم و تختم را مرتب نمودم و از اتاق بيرون آمدم به عمه كه در حال صحبت با مادرم بود سلام كردم،او هم جوابم را داد و صورتم را بوسيد و گفت:

- ماشا الله به اين قد رعا و چهره دلربا روز به روز زيبا تر مي شوي عمه جان!

لبخندي به او زدم و به آشپزخانه رفتم زمانيكه همراه سيني چاي باز مي گشتم شنيدم كه مادر مي گفت:

- شما مي گيد دست روي دست بگذارم تا دستي دستي خودشو بد بخت كنه؟خودتون مي دونيد كه چه زندگي داشت نمي دونم كدوم شير پاك خورده اي زهر چشم به زندگي اش پاشيد.

وقتي چاي را به عمه تعارف كردم گفتم: از ليلي خبري شده؟

مادر سري از روي تاسف تكان داد و گفت:

- خواهرت ديشب رو منزل عمه ات بوده و مزاحم آنها شده.

- اين چه حرفيه گلاب جان؟اون كه غريبه نيست دختر برادرمه اونجا هم خونه خودشو !من نمي گم ليلي از شوهرش جدا شه حرف من اينه كه به اون فرصت بديم تا در مورد زندگي اش فكر كنه.بهتره مدتي رو منزل ما سپري كنه من هم سعي مي كنم هر طور شده راضي اش كنم برگرده سر زندگي اش تو هم اينقدر خودت را آزار نده اين بچه ها هيچ وقت به حرف ما بزرگتر ها گوش نمي كنند و همين كه به سن بلوغ مي رسند فكر مي كنن خودشو راه درست رو تشخيص مي دن.

نمونه اش همين داوود ببين چطوري از همه زيباييهاي دنيا خودشو محروم كرده و حاضر نيست ازدواج كنه .من حتي حاضر شدم يه دختري كه در حوزه علميه درس مي خوند رو برايش خواستگاري كنم اما مي گه نمي خوام ازدواج كنم يكي نيست بهش بگه هر چي اندازه داره!

مادر سري از روي تاسف تكان داد و گفت:

- مرضيه جان فقط تورو خدا فكر طلاق رو از سرش بيرون كن من تمام اميدم به تو.

- من تمام تلاش خودمو مي كنم،انشا... همه چيز حل مي شه.ديشب هرچي باهاش صحبت كردم به خرجش نرفت كه نرفت مي گفت قادر به ادامه زندگي با احسان نيست،بهش گفتم آخه چه علتی داره نكنه مشكلتون بچه است؟اما اون گفت تنها دليلش اينه كه دوستش ندارم.باور كن خودم هم گيج شدم اصلا باورم نمي شد كه اين حرفها را از زبان ليلي بشنوم؟

عمه با صحبت‌های کمی مادر را تسکین داد بعد از رفتن او به سراغ کتاب‌هایم رفتم و به مرور آنها پرداختم، در این شرایط بحرانی فقط با درس خواندن می‌توانستم خودم را سرگرم کنم که دو مورد لیلی فکر های بیهوده نکنم.

چند روزی گذشت اما لیلی نه به نزد احسان بازگشت نه به خانه پدریش با اینکه مادر برایش پیغام فرستاده بود که به نزد ما باز گردد اما خواهر یک دنده من منزل عمه را ترجیح داد. چندین بار تصمیم گرفتم به خانه عمه بروم و جویای حال او باشم اما مادرم مانع رفتنم شد.

آنروز وقتی سر سفره نشسته بودیم و نهار می‌خوردیم، مادر گفت :

- امروز عصر برو منزل عمه ات ببین اوضاع از چه قراره. آیا خواهرت سر عقل آمده یا نه؟

- من که حرفی ندارم اما بهتر نیست خودتون برید شما مدتهاست که به خانه عمه نرفتین هم سري بزنیید هم اینکه خودتون دوباره باهاش حرف بزنیید و براش منطق و دلیل بیارید با دعوا مرافه که کار درست نمی‌شه.

- نه مادر جان من حالم مساعد نیست خودت تنهایی برو و سعی کن هر طور شده راضی اش کنی که حد اقل بیاد خونه خودمون درست نیست که اونجا بمونه. عمه ات زن خوب و مهربونه اما دخترش شهره زبانش چفت و بست محکمی نداره اگه لیلی رو انجا ببینه همه فامیل را خبر می‌کنه.

- اما شهره که اینجا نیست شیرازه فکر نمی‌کنم به این زودی ها به تهران بیاید با این حال چشم هر چه شما بگید!

مادر با آهی سوزناک گفت:

- خیلی برام عزیزی از همون کودکی تا حالا هیچ وقت رو حرفم حرف نزدی و همیشه احترامم را داشتی اما خدا کنه تا آخر همین طوری باقی بمونی. می‌ترسم تو یه روز مثل لیلی بشی !

بلند شدم و شروع به جمع کردن سفره نمودم و در همان حال گفتم :

- مطمئن باشین حتی اگر روزی به خوام ازدواج کنم تا شما رضایت ندید این کار و نمی‌کنم .

- ایشالله زنده باشی دخترم دعای خیرم همیشه پشت سرته.

احساس می‌کردم در این چند روز مادرم شکسته تر از قبل شده کاش لیلی اینقدر او را آزار نمی‌داد مادر چقدر باید غصه زندگی را می‌خورد.

صدای داوود را از پشت آفون شناختم و گفتم :باز کنید منم شقایق!

خانه عمه تقریباً شبیه منزل ما بود اما کمی بزرگتر وقتی داخل شدم داوود به استقبال آمد و گفت:

- خوش آمدید دختر دایی فکر کنم راه گم کردید!

با شرمساری گفتم: ببخشید این مدت خیلی به شما زحمت دادیم در واقع زندگی آرام شما را به هم ریختیم .

- اختیار دارید بفرمایید داخل!

وقتی وارد سالن شدم عمه به استقبال آمد و رویم را بوسید. اما هر چه به اطرافم نگاه کردم خواهرم را نیافتم. وقتی نشستیم گفتم : عمه جان لیلی کجاست؟

- خیلی وقته رفته بیرون گفت که می‌خواد پیش یکی از دوستاش بره اتفاقاً الان باهاش تماس گرفتم گفت داره راه می‌افته که بیاد .

گفتم : عمه جان باهاش صحبت کردین حاضره با احسان آشتی کنه و برگرده سر زندگیش؟

سري از روي تاسف تکان داد و گفت:

- هر چي مي گم اون حرف خودشو مي زنه ديشب هم فکر کرد اصرار من به خاطر اينه که دوست ندارم اون اینجا بمونه در حالي که خدا مي دونه که هم من و هم داوود و هم پدرش چه قدر خوشحاليم که پيش ماست. اما پيش تر دوست داريم برگرده سر زندگيش من اصلا باورم نمي شه زندگي به اون خوبي اينقدر راحت از بين بره! او يک باره پشت پا به همه چيز زد به قول مادرت زندگي اش چشم خورده. فکر کنم کسي کاري در حقشون کرده جادويي، جمبلي، چيزي.

- نه عمه جان خدا به آدم عقل داده اين حرفها چيه من اينارو قبول ندارم. ليلي فکرهايي تو سرشه که هيچ کدوم ما از آنها خبر نداريم کاشکي مي تونستم افکارش را بخوانم و بدونم چرا مي خواد يک همچين کاري بکنه.

داوود که تا آن زمان ساکت نشسته بود گفت :

- اين ازدواج از همان اول هم اشتباه بود ليلي خانم نبايد عشق و فدائي غرورش مي کرد و به خاطر آزار دادن خان دايي و خانواده اش تن به ازدواج با مرددي مي داد که هيچ علاقه اي به او نداشت. آقاي مظاهر مرد بسيار خوب و فروتنی است اما خوب واقعيت اينه که نتونست قلب دختر دايي ما را تسخير کنه!

مادر و پسر صحبت مي کردند و من فقط يک شنونده بودم حرفي براي گفتن نداشتم گاهي در دل ليلي را مسيب سرافکندي و شرمساري مي خواندم. اما بعد دوباره به خود نهيب مي زدم که معلوم نيست خواهرم چرا مي خواد زندگي به اين خوبي را رها کند حتما مشکلي داره که قادر نيست به زبان بياره شايد واقعا نمي تونه با احسان زندگي کنه.

وقتي ليلي از راه رسيد مرا در آغوش کشيد و سر روي شانه ام نهاد و گريه کرد بعد از اينکه کمي آرام شد چشمان آبي و زيبايش را به من دوخت و گفت :

- مامان حالش خوبيه؟

- نه اصلا خوب نيست ليلي جان تو بايد برگردی به خونه خودمان اينطوري مامان بيشتر عذاب مي کشه.

- نمي تونم، من تا از احسان جدا نشم پا توي اون خونه نمي گذارم. همين امروز صبح رفتم و دادخواست طلاقم را به دادگاه دادم.

نگاهي حاكي از تعجب به عمه و داوود انداختم، عمه سرش را پايين انداخت و داوود هم بلند شد و جمع ما را ترک کرد. گفتم: اگر مامان بفهمه ديوونه مي شه تو چيکار کردی ليلي؟ فرياد زد:

- آخرش چي؟ بالاخره بايد بدونه!

با ناراحتي گفتم: ليلي جان خواهش مي کنم زندگيتو خراب نکن احسان مرد شريف و خوبيه هنوز هم دير نشده اونقدر بهت علاقه داره که اگه برگردی تورو مي بخشه.

با گريه گفت:

- نمي تونم چرا متوجه نيستي خوب البته تقصير هم نداري چون تو اصلا معني عشق و دوست داشتن و درک نمي کنی. تو هرگز عاشق نشدي و نمي دوني چه رنجيه انسان با کسي که زندگي مي کنه زره اي علاقه بهش نداره و تازه مجبور باشه تظاهر به دوست داشتن کنه اين همه سال دروغ گفتم ديگه بسه نمي تونم!

حرفهاي ليلي پتکي بود بر سرم، حلقه اشکم را از ديدگانش پنهان کردم و بلند شدم و عزم رفتن نمودم عمه بلند شد و گفت:

- شقايق جان شب را هم اینجا بمان.

- ممنون مامان تنهاست باید برم .

در حالیکه ناراحتی و غم تمام وجودم را گرفته بود اما او سر در گریبان خود فرو برده بود و جوابم را نداد از عمع خواستم بیرون نیادچون همیشه از درد پا می نالید و بالا و پایین شدن از همین سه و چهار پله ساختمان دردش را زیاد می کرد.

پالتوی بلندی پوشیده بودم ،شالم را روی سرم انداختم و به حیاط رفتم و خواستم در را باز کنم که داوود گفت:

- دختر دایی؟

- بله؟

- مثل اینکه شما فراموش کردید دکمه پالتویتان را ببندید.

نگاهی به سر تا پایم انداختم و بعد با تشکر از او به سرعت شروع به بستن آنها کردم خواستم بروم که بی مقدمه گفت:

- فکر می کنم شخص سومی در کار باشد .

دستم از روی در پایین افتاد برگشتم و متعجبانه نگاهش کردم .

- منظورتون چیه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- درسته که لیلی خانم به آقا احسان علاقه نداره اما برای طلاق از کس دیگه ای خط می گیره .

- شما دیگه چرا؟ شما که اهل دین و ایمان به خدایید ،چرا پشت سر دیگران حرف می زنید در حالیکه خواهرم مهمان شماست از شما انتظار نداشتم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- من هرگز تا مطمئن نباشم حرفی را نمی زنم،من مطمئن مطمئنم!

با بغض نالیدم :یعنی شما سر از کار خواهرم در آوردید ؟

- خواهش می کنم بیش از این از من نخواهین که بگم به روز خودتون متوجه همه چیز میشید.

دیگه نمی توانستم جلوی سیل اشکاتم را بگیرم فقط گفتم :

- دروغه...دروغه محض و

بعد بدون خداحافظی خانه را ترک نمودم. هوا سرد بود و سوز و سرما به صورتم شلاق می زد اما من می دویدم و اشک می ریختم در حالیکه درونم آتش گداخته ای بود که خاموش نمی شد توی این سالها داوود را شناخته بودم و می دانستم که نسنجیده حرفی را به زبان نمی آورد انگار در این چند روز متوجه چیزی شده بود که ما همه از آن بی خبر بودیم .تا وقتی به منزل رسیدم با خدا حرف زدم و از او خواستم نگذارد آبروی مادرم برود سعی کردم بر خود مسلط شوم تا مادرم بویی از ماجرا نبرد،در مقابل سوالش هم گفتم:حاضر نشد که برگردد.روزها از پی هم سپری می شد و تقریبا یک ماه بود که لیلی در خانه عمه بود و در این مدت فقط چندین بار عمه به خانه ما آمد.بالاخره وقتی خبر داد که خواهرم دادخواست طلاق داده مادر دیگر نگذاشت که من به نزد خواهرم بروم در واقع خودم هم تمایلی نداشتم خانه عمه روزگاری برای من دوست داشتنی بود اما امروز برایم محیطی رنج آور شده بود.

آنروز برف سنگینی آمده بود و من در کنار بخاری چمباتمه زده بودم و درس می خواندم که تلفن زنگ زد مادر گوشی را برداشت و آن خبر شوم را دریافت کرد. وقتی گوشی را سر جایش گذاشت با حالتی زار روی زمین نشست و شروع به اشک ریختن کرد به طرفش دویدم و گفتم: مادر چی شده؟

با حال نزاری گفت:

- اتفاقی که نباید می افتاد. خواهرت از شوهرش جدا شد!

- مادر تورو خدا گریه نکنین الان رضا بیدار می شه تو این مدت خیلی به این بچه ظلم شده و خونه رو برایش جهنم کردیم به هر جا نگاه می کنه فقط گریه و زاری می بینه، دیگه همه چیز تموم شد باید سعی کنیم با این مسئله کنار بیایم، در ضمن باید لیلی رو برش گردونیم دیگه اونجا موندنش صلاح نیست.

- حالا نه، من الان نمی تونم تحملش کنم بذار حالم بهتر بشه خودم میرم برش می گردونم. بیچاره احسان این همه سال ببین دل به کی خوش کرده بود!

دست بر قضا همان روز زن عمو تلفن کرد که خودم گوشی را برداشتم بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- دختر تو بالاخره کی می خوای جواب این دوتا جوون عاشق پیشه رو بدی؟ آگه تا حالا تماس نگرفتیم به این خاطر بود که سعید اجازه نمی داد و می گفت باید یهش فرصت بدیم تا خوب فکر کنه بعد تصمیم بگیره اون نمی خواد تو به خاطر خان عوت به اجبار تن به این ازدواج بدی اما این مسعود مخم را خورد از بس هر روز به من گفت با شقایق تماس بگیر.

- ببخشید حاج خانم من قصد ازدواج ندارم و فعلا هم شرایط روحیم اصلا مساعد نیست که بخوام در این مورد فکر کنم.

- اتفاقی افتاده؟ مادرت حالش خوبه؟

- خواهرم از شوهرش جدا شده مگه شما خبر ندارین؟

- چی گفتی درست شنیدم؟ گفتی کی از شوهرش جدا شده؟

- لیلی! حاج خانم، از شوهرش جدا شده امروز برگه طلاق رو امضا کرد.

- خدای من! اونا که زندگی خوبی داشتند چرا آقای مظاهر همچین کاری کرد؟

- نمیدونم، ببخشید حاج خانم حالم مساعد نیست با اجازه خدا حافظی می کنم شرمند سلام به خان عمو برسونید.

گوشی را که گذاشتم بغضم ترکید و اشکهایم فرو ریخت.

دیگر مخفی کردن این مسئله لزومی نداشت می دانستم اگر از دیگران بشنوند فکر می کنند می خواستیم همه چیز را لاپوشانی کنیم و با گوشه و کنایه هایشان مادرم را آزار خواهند داد. بنابراین خودم این خبر داغ را به آنها دادم که بعد از چند روز مثل یک بمب توی فامیل صدا کرد و بعد هر کس تلفن می زد و علت جدایی آنها را جویا می شد. خان عمو به همه گفته بود که حدس می زنه به خاطر بچه از هم جدا شدند. ولی فعلا نمی دونند مقصر کیه. هر کس چیزی می گفت و برای خودش قصه ای می بافت، این وسط من و مادرم فقط نظاره گر بودیم و در مقابل آنها سکوت اختیار کرده بودیم. بعضی ها دلسوزانه سعی داشتند خواهرم را راضی کنند که با شوهرش آشتی کند.

روز اول هفته بود و برف سنگینی باریده بود خود را به دبیرستان رساندم اما زمانی که خواستم وارد شوم صدای آشنایی مرا در جای خود میخکوب کرد وقتی برگشتم المیرا خواهر احسان را دیدم به طرفم آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدیم، گفت:

- چند لحظه وقت داري؟ نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: بله!

- خوب پس بیا بشینیم تو ماشین با هم صحبت کنیم. وقتی درون ماشین المیرانشستم گرمای ماشین بدنم را گرم کرد و احساس آرامش نمودم. المیرا گفت:

- تو هر روز این فاصله را پیاده میای؟

- البته فاصله زیادی نیست وقتی هوا خرابه تاکسی می گیرم. کمی سکوت کرد و گفت:

- می دونی برای چی منتظرت بودم؟

- حدس می زنم به خاطر خواهرم باشه؟

سرش را تکان داد و گفت: من اصلاً سر در نمی اورم چرا اینطوری شد و چرا این دوتا زندگیشون و نابود کردند باورم نمی شه برادرم که اینقدر عاشق لیلی بود به این راحتی از اون جدا بشه. گفته حق نداریم از لیلی سؤال کنیم، حتی حق نداریم پا در میانی هم کنیم. لااقل تو بگو چه اتفاقی بینشون افتاده؟ ما که هر چی بهش میگویم میگه من مقصر بودم اما من باورم نمی شه رشته عشق و الفت بینشون به همین راحتی گسسته بشه!

در مقابل سوالهای المیرا ترجیح دادم اظهار بی اطلاعی کنم و گفتم: من هم مثل شما هیچی نمی دونم. در واقع خجالت می کشیدم بگم خواهرم چندین ساله که برادرت را فریب داده و حال مرغ دلش هوای خانه دیگری کرده. چقدر احسان با گذشت بود که حاضر نشده بود در مورد لیلی به خانواده اش چیزی بگوید.

المیرا گفت:

- درسته که مادر و پدرم با ازدواج آن دو مخالف بودند اما باور کن بعد از ازدواج همه ما لیلی رو دوست داشتیم. باورِت نمی شه مامان و بابا چه حالی دارن!

بعد از خداحافظی از خواهر احسان با اینکه اصلاً حوصله نداشتم راهی دبیرستان و کلاس درس شدم وقتی کنار ماهرخ نشستم گفت:

- شقایق چه بلایی سرت اومده چرا اینقدر تغییر کردی. برای سفر مشهد که مارو قال گذاشتی و عروسی فاطمه هم که نیومدی اینقدر از دستت ناراحت شده بود که نگو. الان مدتی تو خودتی کم حرف بودی کم حرف تر هم شدی. می شه به منم بگی چی شده؟ آخه نا سلامتی ما با ه دوستیم، تو نباید درد دلتو به من بگی؟ ای کلک نکنه عاشق شدی قافه ات که به عاشقا می خوره غصه نخور یا خودش میاد یا نامه اش یا که...

- ماهرخ خواهش می کنم سربه سرم نذار اصلاً حوصله ندارم خودم به وقتش همه چیزو برات تعریف می کنم. روزگاره دیگه گاهی ناسازگار می شه باید سنگلاخ های زندگی رو پشت سر گذاشت و صبر کرد تا خدا خودش همه چیز و درست کنه.

- با اینکه نگرانِت هستم اما هر طور راحتی به هر حال می تونی همه جورهِ رو دوستیمون حساب کنی.

- ممنون عزیزم تو دختر با فهم و شعوری هستی و من به دوستی با تو افتخار می کنم!

ماهرخ خنده ای کرد و گفت: نه بابا از کی تا حالا؟

دادگاه سه ماه و ده روز عده برای آنها تعیین کرد که من معنی آنرا نمی فهمیدم وقتی از مادرم سوال نمودم گفت:

- یعنی توی این سه ماه و ده روز حق ازدواج ندارن می شه امیدوار بود شاید به زندگی رجوع کنند.

تصميم گرفته بودم خواهرم را باز گردانم بنابراین لباسم را پوشيدم و از خانه بيرون زدم و يك تاکسي دريست گرفتم و خود را به منزل عمه رساندم. وقتي خواستم زنگ بزنم در باز شد و داوود در مقابلم ظاهر شد، آرام گفتم: سلام.

- سلام دختر دايي حالت چطوره ،خوبي؟گفتم شايد از دستم ناراحت شدي و ديگه حاضر نيستي پا تو خونمون بذاري.

- ممنون خوبم شما که کاري انجام نداديد خوب بالاخره تو اين مسائل هرکي به چيزي مي گه مثل اينکه شما بيرون تشریف مي بريد؟

- بله! اما زياد مهم نيست بفرماييد داخل.

- خواهرم منزله؟

خودش را از جلوي در کنار کشيد و گفت:

- بله داخل اتاق پذيرايي هستند، در ضمن مهمان دارند.

- مهمان ؟کي هست؟

- اگه بريد داخل خودتون مي بينيد، بفرمائيد.

رفتار داوود براي من کمي عجيب آمد، در حالیکه به طرف ساختمان قدم بر مي داشتم او کنار در حياط ايستاده بود و مرا نگاه مي کرد.

خواستم وارد پذيرايي شوم که صداي آشنايي به گوشم خورد فکر کردم اشتباه مي کنم اما نه خودش بود که داشت با ليلي صحبت مي کرد يعني همان مهمان خواهرم ، نکند که باورم نمي شه نه خدايا من اشتباه مي کنم. گوشه هايم را تيز کردم و شنيدم که گفت:

- هيچ اتفاقي نمي افته تو نگران نباش همه چيز با من در ضمن سه ماه خيلي ديره !من و تو بايد زودتر ازدواج کنيم. صداي خواهرم را شنيدم که گفت:

- قانونا من بايد صبر کنم اگر احسان متوجه ازدواج من بشه مي تونه از من شکايت کنه.

صداي داوود را شنيدم که از پشت سرم به آرامي گفت:

- دختر عمه خدا کساير و که فال گوش مي ايستند و استراق سمع مي کنند دوست نداره.

در حالیکه لوزه بر اندام افتاده بود ،مي دانستم که رنگم هم به سپيدي گراييده وجودم از خشم و نفرت پر شده بود و نمي دانستم بايد فرياد بزنم يا گريه کنم. احساس مي کردم بدنم منجمد شده به سختي قدمي به سوي داوود برداشتم و خيره در چشمانش گفتم:

- اون اينجا چي مي خواد؟ سرش را پايين انداخت و چيزي نگفت، بر سرش فرياد زدم و گفتم: اين پسره نامرد و بي شرم اينجا چي مي خواد؟ پس نابود کننده زندگي خواهرم اونه !پس تو عمه همه چيز رو مي دونستين و به ما نگفتيد!

از صداهاي فريادم آن دو به سرعت بيرون آمدند حالا ديگه چشمانم او را مي ديدند بله او کسي نبود غير از آقاي مهندس، با ديدن من هر دو يکه خوردند. ليلي مرا دعوت به آرامش نمود. سرش داد کشيدم و گفتم: آرام باشم؟ پس اون عشق ابلهانه که به خاطر احسان رو فروختي اينه؟ چقدر احمق بوديم ما که تا حالا فکر مي کرديم در مورد سعيد تنفر جاي عشق رو گرفته. فکر هر کسي رو مي کردم جز اين آقا! در باورم نمي گنجه.... خدا تورو ببخشه.... اما اين فکر و نکن که اين عشقه اين هوسي بيش نيست!

سعيد با دستپاچگي گفت:

- شقایق بذار من برات توضیح می‌دم.

- لازم نیست توضیح بدي خودم همه چیز رو شنیدم خوب می‌دونم مرد مشکوکی که تو این مدت با تلفن لیلی رو دیوونه کرده بود کسی به غیر از تو نیست تو با دسیسه و افترا وارد زندگی اون شدي و زمزمه عشق تو گوشش سر دادی. اومدی تا زندگیشو به آتش بکشی مثل روز برام روشنه که شیطان رفته تو جلدتون شما با آبروی مادر بیچاره ام بازی کردین.

دیگر از آن دختر آرام و سر به زیر خبری نبود حرفهایمانند تیرهای زهرآگین به قلب آنها فرود می‌آمد و صورتم خیس اشک شده بود. لیلی گفت: خفه شو شقایق. تو حق نداری سعید رو متهم کنی. این من بودم که روز بعد از خواستگاری سعید و مسعود از تو شب تا صبح گریه کردم، من می‌تونستم سعید رو فراموش کنم تا بالاخره گوشی و برداشتم و آنقدر به خونه خان عمو زنگ زدم تا خودش گوشی رو برداشت ازش خواستم به کسی چیزی نگه و باهاش قرار گذاشتم، اول قصدم این بود تا تمام حقایقو برایش بگم، گفتم که خان عمو قصد داشته با مادر ازدواج کنه و من به خاطر انتقام بچه گانه ام چنین کاری کردم اما هرگز نتونستم عشق اونو فراموش کنم و سالها عذاب کشیدم. وقتی متوجه شدم او هم هنوز به من علاقه داره و حاضره با هر شرایطی منو بپذیره تصمیم گرفتم از احسان جدا شم، می‌دونم که تو قصد داشتی بالاخره بهش جواب مثبت بدي اما قبول کن که ما نمی‌تونیم بدون هم زندگی کنیم خصوصا حالا که برگشته.

با لحنی تند و گزنده گفتم: من برای امثال سعید و مسعود تره هم خرد نمی‌کنم آگه عشق اینه که انسان نتونه بر هوای نفس خود غلبه کنه و شوهرش رو به اون بفروشه پس همون بهتر که هیچ وقت عاشق نشه!

سعید گفت:

- من و خواهرت از کودکی همدیگرو دوست داشتیم وقتی به من خبر دادند ازدواج کرده تا مدتها با ناراحتی روحی و روانی دست به گریبان بودم. شقایق آگه ما تا صبح هم برای تو از عشق و دوست داشتن صحبت کنیم تو هیچ وقت درک نمی‌کنی همه ما متوجه رفتار سرد تو با جنس مخالف شدیم ممکنه که چهره زیبایی داشته باشی و خیلی هارو مجذوب خودت کنی اما تو دختر سرد مزاج و بی‌احساسی هستی این طوری همه را از خودت دور می‌کنی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: این حرفها همش بهونه است آقا سعید بهتره رسم الخط زندگی رو از پرنده ها یاد بگیری اونا هیچ وقت آشیونه شونو روی آشیونه پرنده دیگه ای نمی‌سازند.

عمه با پلاستیکی از میوه وارد شد و وقتی صحنه مجادله مارا دید گفت:

- واه خدا مرگم بده چی شده؟ شقایق جان چرا گریه می‌کنی؟ نگاهی به داوود و عمه انداختم و گفتم: از من می‌پرید چی شده؟ شما که همه چیزو می‌دونید، حتی زمینه گفت‌گو رو برایشون مهیا کردین !

- تو اشتباه می‌کنی عزیزم، من بعد از طلاق متوجه شدم این دوتا قصد ازدواج دارند البته داوود زودتر متوجه شده بود اما به من چیزی نگفت. ببین شقایق جان اتفاقیه که افتاده منم به اندازه تو ناراحت ولی آیا کاری از دستمون بر میاد کسی به حرف ما گوش نمی‌ده پس بهتره توو مادرت هم همه چیزو فراموش کنید چون دیگه احسانی وجود نداره. فکر کنید از همون اول هم وجود نداشته. لیلی خواهرته و بعد از این سعید شوهر خواهرت شاید تقدیر اینگونه رقم زده شده چه میشه کرد!

در حالیکه بدون خداحافظی از در خارج می‌شدم زیر لب گفتم:

- اطاعت از هوای نفس رو به پای تقدیر نگذارید.

به مادرم چیزی نگفتم اما آن شب در خلوت تنهایی خودم ساعتها گریستم برای خودمو سادگیم برای احسان و سادگیش که می‌دانستم این روزها حال و روز خوبی ندارد. کاش می‌توانستم جویای احوالش شوم اما به خاطر خواهرم نه من

نه مادرم نمي توانستيم باهاش روبرو شويم. به ياد حرفهاي سعيد و ليلى افتادم كه گفته بودند كه من دختر سرد مزاج و بي احساسى هستم و هرگز طعم عشق رو نچشيدم.

همان شب از خدا خواستم تا به من اراده اى قوي بدهد تا بتوانم عشق مدفون شده ام را دوباره زنده كنم. قلب من سالها در گرو كسي بود كه خودش نمي دانست. خوشحال بودم كه هرگز به او اعتراف نكردم و شيطان نتوانست مرا وسوسه كند اما حالا بايد به همه ثابت مى كردم كه عشق واقعي چيست و چه فاصله زيادي با هوس دارد.

چند روز بعد خان عمو و همسرش به منزل ما آمدند، حاج خانم كه معلوم بود خيلي عصباني است خواست لب به سخن باز كند كه خان عمو او را دعوت به سكوت كرد و خود آرام آرام گفت:

- گلاب خانم ما اومديم در مورد بچه ها با هم صحبت كنيم.

مادر ساده ام كه فكر مى كرد منظور آنها جواب من و خواستگاريشان است گفت:

- والله چي بگم، من و شقايق اين روز ها به خاطر جدا شدن ليلى از شوهرش حال و روزمان وخيمه مخصوصا من!

خان عمو نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- اتفاقا صحبت ما در مورد ليلى!

حاج خانم با كنايه گفت:

- مى خواهيد بگيد خبر نداريد ليلى خانم شما پسر ساده لوح منو اغفال کرده و قصد داره باهاش ازدواج كنه؟ ببين گلاب خانم با اينكه احترام زيادي برات قائلم اما بايد بدوني كه منو پدرش هرگز راضي به اين ازدواج نيستيم. اگه من مى دونستم كه سعيد با اومدنش دوباره دلبسته ليلى ميشه هرگز به اون پيشنهاد نمي دادم به ايران برگرده. ما شايد چند سال پيش كشته و مرده دختر شما بوديم ولي حالا اوضاع فرق کرده و من دوست ندارم پسر من با زني كه به شوهر خودش وفادار نونده ازدواج كنه. ما شقايق رو مى خواستيم نه ليلى رو!

مادر كه تازه حقايق براش روشن شده بود حالش به هم خورد و غش كرد وقتي كمى آب به صورتش زديم و او را به هوش آورديم رو به مهمانان ناخوانده كردم و گفتم: مادرم در مورد تصميم اونا چيزي نمي دونست. در اين قضيه تنها خواهرم مقصر نيست پسر شما هم به اندازه اون مقصره. بچه كه نبودن هر دو عاقل و بالغ هستن. مادر ديگه كاري به كارشون نداره منم از همون اول قصد ازدواج با پسر شما رو نداشتم. حالا خواهش مى كنم بيش از اين مادرم رو آزار ندين اگه ممكنه خونه رو ترك كنيد.

خان عمو با عصبانيت بلند شد و گفت:

- پاشو حاج خانم پاشو بريم اينجا ديگه جاي ما نيست اينم از شقايق خانم!

آنها رفتند و من موندم و حال خراب مادرم، وقتي داروهايش را به او مى دادم از او خواستم كه آروم باشه و سعي كنه با اين قضيه كنار بيايد و همه چيز رو به خدائي بزرگ بسپاره انگار حرفهاي در او تأثير گذار بود چون دست به طرف آسمان برداشت و گفت: خدايا راضيم به رضاي تو!

فصل هفتم

آنروز روز تعطیل بود که ماهرخ با من تماس گرفت و از من خواست توی پارک همیشگی یکدیگر را ببینیم او قرار بود با برادرش نادر بیاید بنابراین من هم تصمیم گرفتم رضا را با خود ببرم. آنها تفاوت سنی زیادی با هم داشتند نادر جوانی بود بیست و پنج ساله که مادرزاد از نعمت بینایی محروم بود اما تا شروع به راه رفتن نمی کرد آن هم در جایی ناشناخته کسی متوجه نمی شد که او نابینای مطلق است چون چشمانش باز و حالت طبیعی داشتند. او جوانی رعا و زیبا بود که با آلات موسیقی آشنایی داشت و خیلی زیبا سه تار می نواخت. بیشتر اوقات ماهرخ به همراه برادرش به این پارک می آمدند و گاهی هم من دعوت او را اجابت می کردم و به همراه رضا به آنها می پیوستم، رضا به او علاقه زیادی نشان می داد زیرا او هم چون معلمی دلسوز به تمام کنجکاوی های بچه گانه رضا پاسخ می داد. اولین بار که کنار یکدیگر نشستند رضا با لحنی کودکانه و از روی کنجکاوی از نادر پرسید:

- آقا نادر شما کورید؟

من که بسیار خجالت کشیده بودم با ناراحتی را را مجبور به سکوت کردم اما نادر در کمال خونسردی گفت:

- خواهش می کنم بچه رو دعوا نکنید، بله عزیزم درست متوجه شدي من نمی بینم.

رضا دوباره پرسید:

- چرا شما نمی بینید؟

دستش را روی سر رضا گذاشت و گفت: چون خدا این طوری خواسته و منو نابینا آفریده، اما در عوض به من استعدادهاي ديگه داده که اگر بتونم خوب از شون استفاده کنم ديگه از نابینا بودنم احساس ناراحتي نمي کنم.

نادر یک روشندل واقعي بود که توانسته بود با همان استعدادهاي نهفته اش لیسانس حقوق بگیرد و در موسيقي پیشرفت چشمگیری داشته باشد.

آنروز بعد از احوالپرسی با آنها رضا را نزدیک اسباب بازیها بردم و خودم روی نیمکت در کنار آنها نشستم. در حالیکه از دور رضا را می پاییدم. ماهرخ گفت:

- من دیروز فاطمه رو همراه شوهرش تو خیابون دیدم مثل اینکه خدا رو شکر زندگی خوبی داره و خوشبختانه همسرش آدم مهربون و خوش مشربی به نظر می رسید، فاطمه احوالتو پرسید و گفت که سلامش رو بهت برسونم و بگم خیلی بی معرفت شدی..

در حالیکه در دل خود را سرزنش می کردم آه کوتاهی کشیدم و به خود گفتم، آگه فاطمه جان حال و روزم رو می دیدی ديگه منو متهم به بی معرفت بودن نمي کردی. صدای مهربان نادر منو به خود آورد:

- بلا به دور شقایق خانم! چرا حالتون خوش نیست؟

این اولین باری نبود که نادر افکار درونیم را می خواند، او استعداد خارق العاده ای در خواندن افکار دیگران داشت. از زمانی که با نادر آشنا شده بودم علاقه مند شدم که در رشته روانشناسی ادامه تحصیل دهم خیلی دلم می خواست من هم بدون اینکه طرف مقابل کلامی به زبان آورد افکارش را بخوانم، با اینکه از نشستن در کنارش لذت می بردم اما گاهی می ترسیدم که او دستم را بخواند و عشقی را که سالها در کنج دلم مخفی کرده بودم را روی دایره بریزد. بعد از مدتی سکوت گفتم: آقا نادر می شه یکی از اون آهنگهای قشنگتون رو برامون بزنید؟

خندید و گفت:

- آگه موافق باشین حاضرم برم تاب بازی تا از دستم خلاص بشین.

با لحنی معترض گفتم: خواهش می کنم این طری برداشت نکنید، درسته که من حال و روز خوبی ندارم اما این دلیل نمی شه که مصاحبت با شما رو دوست نداشته باشم برعکس احساس آرامش می کنم.

نادر بدون گفتن هیچ کلامی سازش را بیرون آورد و با صدای گرمش می خواند.

روزی که از تو جدا شم روز مرگ خنده هامه

روز تنهایی دستام فصل سرد گریه هامه

توی اون کوچه غمگین جای پاهای تو مونده

هنوز اون بید مجنون عکس فعلیت پوشونده

بعد تو گریه رفیقم، غمه تو داده فرییم

حالا من تنها و خسته توی این شهر غرییم

توی این شهر غرییم.....

ناگهان دستش روی سیمهای سه تار ثابت ماند و دیگر صدایی از آن ساز زیبا بر نخواست، ماهرخ گفت:

- خیلی زیبا بود پس چرل بقیه اش رو نمی خنی؟ نکنه شعر و حفظ نیستی؟

آرام گفت: شعرو حفظم اما نمي خوام شقايق خانم بيشتتر از اين گريه کنه!

ماهرخ متعجبانه مرا نگرست و گفت:

- حق با نادر، تو داري گريه مي کنی؟ خجالت بکش دختر اين دنيا اينقدر ارزش نداره که به خاطرت چشمای قشنگتو خيس کنی. من نمي دونم تو چه بلایي سر خودت آوردی؟ چرا از اين رو به اون رو شدی؟

رضا دوان دوان خود را به من رساند و گفت:

- آجي اون پسره نمي ذاره من تاب بخورم.

بلند شدم دستش را گرفتم و گفتم: الان خودم سوارت مي کنم، ببخشيد من الان بر مي گردم. اگر يك دقيقه ديگر آنجا مي ماندم حتما در مقابل نادر رسوا مي شدم.

سالها بود که نادر را مي شناختم درست از زماني که با خواهرش دوست شده بودم، هميشه اعتماد به نفس اورا تحسين مي نمودم چون هرگز نابينا بودنش باعث نشده بود خانه نشين شود بلکه از کساني هم که چشم داشتند بيشتتر پيشرفت کرده بود، اگر خداوند يك حس را از او گرفته بود در عوض حس هاي ديگرش را قوي تر ساخته بود. به گفته ماهرخ هيچکس در منزل نمي توانست مسئله اي را از او مخفص کند زيرا به سرعت متوجه مي شد و آنقدر همه را سين جين مي کرد تا مجبور شوند حقيقت را بگويند.

وقتي به سويشان بازگشتم آخر کلام ماهرخ را شنيدم: خيلي زيباست!

گفتم: چي زيباست؟

- هيچي بابا! نادر از من سوال کرد که آيا واقعا چشمای تو زيبا هستن؟ و من هم در جواب گفتم، خيلي بيشتتر از اونچه فکرشو مي کنی!

نادر گفت:

- حيف شد که نمي تونم شما رو ببينم، تا الان دوست داشتم ببينم اين دختری که خواهر پر حرف منو تحمل مي کنه کيه؟ اما حالا آرزو دارم ببينم اين دختری که اينقدر خواهرم از چشماش تعريف مي کنه چه شکليه؟

از شنيدن حرفهايش دلم گرفت و به او خيره شدم کاش مي توانستم من هم مانند او به راز درونش پي ببرم. کاش نادر نابينا نبود اصلا چرا ماهرخ در حضور نادر از من تعريف مينمود چرا اين دختر درک نمي کرد که برادر نابينايش ممکن است غصه معلوليت خود را بخورد.

- داريد به من نگاه مي کنيد؟

- آه بله! و فکر مي کنم خدا چه حکمتي داشته که نعمت بينايي رو از شما گرفته؟ هرگز غصه نخوريد که چرا شما نمي توانيد ببينيد، چون خدا به شما نعمت هايي داده که کمتر کسي از اونا بهره منده! با اعتماد به نفس گفت:

- من غصه نمي خورم! فقط گفتم که آرزو دارم! هر کسي در اين دنيا آرزويي داره، البته من به سرنوشتم اعتراضی ندارم چون مي دونم اين آرزوي من بالاخره به حقيقت

مي پيونده اونم در دنياي ديگه و من تا اون زمان صبر مي کنم. اگر کمي فکر کنيم اين فهميم اين دنيا خيلي زود گذره خيلي..... بعد نادر آهي کشيد و ساکت شد.

ماهرخ چيني به پيشاني انداخت و گفت:

- نفهميدم اين حرفها چيه؟ مثل آدمهاي عاشق پيشه حرف مي زني نکنه که....

نادر بلافاصله گفت:

- بله من عاشق شقایق خانم هستم، اما همانطور که یک برادر عاشق خواهرش، من نگران آینده تو نیستم اما در مورد شقایق خانم احساس بدی دارم و نمی‌دونم چرا اینقدر در موردشون فکر می‌کنم. وقتی دیده روی هم می‌گذارم از ذهنم خارج نمی‌شن یک حسی به من میگه این دختر سختی‌های زیادی می‌کشه، البته من نمی‌خوام با حرفهام نگران‌تون کنم چون با صبر و پشتکاری که من از شما سراغ دارم می‌دونم که از پس همه مشکلات بر می‌آیید.

حال عجیبی داشتم دلم می‌خواست برای نادر درد دل کنم و از غم درونم بگویم از رنجی که سالها در قلبم لانه کرده بود و رفته رفته می‌رفت که سر باز کند اما مثل همیشه ترجیح دادم سکوت کنم. من حتی برای دفتر خاطراتم هم از رازم نگفته بودم تنها کسی که اطلاع داشت همان دوست قدیمی ام یعنی قلب ساده ام بود.

ماهرخ گفت:

- به نظر من شقایق عاشق شده چون رفتارش، سردرگمیهاش، سکوت بی‌پایانش، همه و همه شبیه آدم‌های عاشق پیشه است. خنده‌دنه‌هاست که از لباس محو شده و بی‌دلیل گریه می‌کنه! چون ماهرخ آگه خبری هست بگو تا خودم برم برات خواستگاری خوب چه اشکالی داره زنا به خواستگاری برن؟ البته مردای این دوره نمونه بی‌وفا شدن و سر دخترهای بیچاره رو با حرفهانشون کلاه می‌ذارن. باید خوب حواستو جمع کنی!

نادر گفت:

- دوست شما از اون دسته نیست که گل لبخندش رو نثار هر کسی کنه تازه آگه گفته تو درست باشه و اون عاشق شده باشه همه از این عشق بی‌خبرند حتی خود معشوق، درسته شقایق خانم؟ باز هم جوابش سکوت بود و سکوت.

نادر دوباره گفت:

- تا کی می‌خواین لباتون و بسته‌نگه دارین و برا یه‌یچکس حرف نزنید شاید دیگرون بتونن به شما کمک کنن. چرا سعی دارید همه مشکلاتتون رو به تنهایی حل کنید؟ آیا من می‌تونم بهتون کمک کنم؟ شما برام مثل ماهرخ هستید به برادر باید به فکر خواهرش باشه باور کنید من تحمل ناراحتی شما رو ندارم. ای کاش می‌تونستم کاری براتون انجام بدم!

لبخندی کم‌رنگ زدم و اشک از گوشه‌چشمانم روان شد و در دل گفتم خوشحالم که حد اقل نمی‌دنی طرف کیه؟ چون آگه بفهمی خودت اولین کسی هستی که منو از این عشق منع می‌کنی و دیگه نمی‌گی که من خواهرتم.

از نادر و خواهرش خداحافظی نمودم بدون اینکه کلامی در مورد عشق پنهان شده ام بگویم بعد همراه رضا راهی منزل شدم در حالیکه در دل می‌اندیشیدم یعنی نادر از همه چیز اطلاع داره. آیا به راز درونم پی برده. نه امکان نداره اون فقط می‌دونه که من عاشقم! خدایا تو که به همه تو سینه شون قلبی دادی که بتپه و پناهگاهی باشه برای مخفی کردن رازهای مردم، به من کمک کن که به وقتش به همه بگم که عاشق کی‌ام؟ خدایا آگه نادر بفهمه از من رو برمیگردونه؟ نمی‌دونم خدا... نمی‌دونم... روزها از پی هم سپری می‌شد و زمستان رو به پایان بود کم‌کم همه چیز روال عادی به خود گرفته بود. مادر آرامش گذشته رو بازیافته بود یعنی چاره‌ای جز این نداشتیم باید می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم تا ببینیم این چرخ بازیگر چه سرنوشتی برایمان رقم زده است. آیا می‌رسیم به نا کجا آباد؟ یا می‌رسیم به آن حقیقتی که پایان شب سیه سپید است.

لیلی هنوز به خانه باز نگشته بود و در خانه عمه به سر می‌برد، در این مدت یکبار مسعود به منزلمان آمد و از مادر خواهش کرد که با من تنها صحبت کند. وقتی با یکدیگر تنها شدیم گفت:

- کار سعید و لیلی به خودشون مربوطه و من هیچ اهمیتی به اونا نمی دم. چرا دروغ بگم وقتی شنیدم قصد ازدواج دارند در دل خوشحال هم شدم، چون تنها رقیب خودم رو برادم می دونستم، اما حالا خیالم راحت شده ولی باز هم می ترسم یکی دیگه پیداش بشه. چرا مخالفت می کنی؟ قبول کن که من و تو می تونیم با هم خوشبخت بشیم! شاید تو از دیگران حرفهای زیادی پشت سرم شنیده باشی اما باور کن آگه تو بیای تو زندگیم همه این حرفها و حدیث ها تموم میشه. ما خانواده خوشبختی می شیم، دو خواهر با هم جاری می شن کجای این بده؟

با کنایه گفتم: تا خوشبختی رو از چه دیدگاهی ببینیم، گاهی انسانها خوشبختی رو در بدبخت کردن دیگران واز هم پاشیدن زندگیشون می دونند. شاید به نظر شما همه چیز تموم شده و دیگه نباید به گذشته فکر کرد. اما من هرگز از یاد نمی برم که برادر شما با ما و احسان چه کرد. مسعود با قیفه ای محزون گفت:

- می دونم که خیلی ناراحتی هم تو هم مادرت، شما به آقای مظاهر علاقه زیادی داشتین اون تونسته بود با اخلاق خویش جایگاه خوبی تو فامیل پیدا کنه اما به عیب داشت و اونم این بود که پایه های زندگیش محکم نبود چون هیچ عشق و علاقه ای از طرف مقابل تو زندگیش نبود زندگی که سست باشه باید هم انتظار داشت فرو بریزد.

خواستم بگویم تا وقتی آقای مهندس تشریف نیاورده بودند و زمزمه عاشقانه سر نداده بودند همه چیز خوب بود و اونا زندگی خوبی داشتند. اما با ا «دن ایشان همه چیز فرو ریخت. ولی باز هم سکوت نمودم، به قول مادرم همیشه گربه زبانم را خورده بود. صدایش را شنیدم که گفت:

- سکوت علامت رضایتیه درسته؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم: اما سکوت من علامت نارضایتیه! من هرگز تمایلی به ازدواج با شما ندارم.

دیدم در کمال ناباوری دستش را روی دستم گذاشت و خواست انگشتانم را ببوسد. اما من به سرعت دستم را پس کشیدم و گفتم: این چه کاریه؟ احترام خودت رو نگه دار. (درون اتاق خودم پشت میز نشسته بودیم.) در حالیکه از روی صندلی بلند شدم و ایستادم و سعی نمودم بر خودم مسلط شوم، گفتم: از اینجا برو بیرون خواهش می کنم.

بلند شد و روبرویم ایستاد طوری که نفسش به صورتم می خورد آرام گفت:

- با همین نگاهت و چشمای گیرات منو اسیر خودت کردی می دونی از کی عاشقت شدم؟ از همون موقع که گازم گرفتی. شبها روش دست می کشیدم و خدا خدا می کردم که جاش بمونه، جاش نموند اما من همیشه اون نقطه رو می بوسم خیلی دوستت دارم شقایق خیلی ..

دست بردم و گلدان گلی که روی میز بود را برداشتم و گفتم:

- آگه به قدم دیگه جلوتر بیای با همین گلدون حسابت رو می رسم زودتر از اینجا برو بیرون، من هیچ علاقه ای به تو ندارم.

کمی عقب رفت و گفت: قلب تو از جنس بتونه و با همه دختر هایی که اطرافم رو احاطه کردن فرق می کنی برای همین حاضر نیستم ازت بگذرم، ولی من این بتون رو متلاشی می کنم مطمئن باش. حیف که زن عمو اینجاست و گرنه بهت می فهموندم گلدون که چه عرض کنم آگه وزنه چند کیلویی هم تو دستت بود ترسی ازت نداشتم، اما دوست ندارم در برابر مادرت مردی هرزه و بی چشم و رو به نظر بیام. تو هنوز مزه عشق و دوست داشتن زیر دندونات نرفته، اما نگران نباش چون خودم همه چیزو یادت میدم.

در حالیکه شعله های خشم از نگاهم زبانه می کشید صدایم را بلند کردم و گفتم: برو بیرون هرزه بی چشم و رو!

خنده بلندی سر داد و گفت:

- به هم می رسم شقایق خانم تو مال منی مال خودم. فعلا خداحافظ!

مسعود از در خارج شد، در حالیکه من نادم و پشیمان بودم که چرا با او به گفتوگو پرداختم، مسعود ارزش صحبت کردن را نداشت.

مادر وارد اتاقم شد و گفت:

- چي شده؟ چرا مسعود خدا حافظي نکرد؟ من داخل آشپزخانه بودم که صدای در شنیدم وقتی از پنجره نگاه کردم دیدم مسعود که داره میره!

نزدیک مادر شدم و دستان لرزانم را در دستش گذاشتم و گفتم:

- مامان جان من آگه بخوام با امثال مسعود ازدواج کنم خوب تو گاوداري دایي احمد زیاده.

مادر گره ای به ابروهایش داد و گفت:

- تو نباید در مورد پسر عموت اینطوري صحبت کنی، هرچي باشه جزء نزدیکترین اقوام پدریت محسوب میشه. می دونم جوابت منفیه، اما می تونی خیلی مؤدبانه دست رد به سینه اش بزنی. تو نباید به کسی توهین کنی درسته که از دست برادرش ناراحتیم ولی نباید گناهش رو پای مسعود گذاشت اونکه مقصر نیست.

- مادر جان چه قومی چه خویشی؟ از این خانواده همیشه آزار و اذیتش به ما رسیده، بسه دیگه چقدر ساکت بمونیم و فقط نظاره گر رفتار زشتشون باشیم؟

مادر سری تکان داد و گفت:

- شاید حکمت خدا بوده، راضیم به رضای خدا.

بعد بحث را عوض کرد و گفت:

- راستي دخترم اسم دایي احمد رو آوردی بهتر نیست ایام نوروز بریم پیش اونا، آخه خیلی وقته که ندیدمشون دلم براشون تنگ شده برای رضا هم خوبه، بچه ام دق کرد بس که کنج خ. نه نشست.

- خیلی عالییه مامان، همه ما به این تغییر آب و هوا نیاز داریم.

**

مادر دو برادر داشت به نامهای عطا و احمد، برادر بزرگ مادرم در تهران زندگی می کرد. او در نجاری استادی زبردست بود که یک کارگاه نجاری نسبتاً بزرگ را اداره می نمود، 5 دختر داشت و به قول خودش از نعمت داشتن یک پسر محروم مانده بود. اما دایي احمد در زادگاه خود مانده و در «ا» روستا یک گاوداري کوچک داشت که با همان خانواده اش را تامین می ساخت و دارای دو فرزند به نامهای مریم و مجید بود، همسر دایي زمان به دنیا آمدن مجید از دنیا رفته بود که دایي با کمک مادر بزرگ مجید را بزرگ کرده بود و دیگر طی این سالها حاضر نشده بود که زن دیگری را جایگزین همسرش کند. اما چند سال پیش مادر بزرگ هم به رحمت خدا رفت و زحمت مریم و دایي دو برابر شد.

زمانی که از اتوبوس پیاده شدیم درختهای سربه فلک کشیده و خانه های کاهگلي از دور نمایان شد، رضا با خوشحالي شروع به دویدن در یونجه زار نمود. مادر [آ]ي کشید و گفت:

- کاش هیچ زمان اینجا را ترک نمی کردم و به تهران نمی آمدم.

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم: اما من شنیدم شما عاشق بابا بودید تهران که چه عرض کنم آگه می گفت که بیا با هم به قندهار بریم حتما همراهش می رفتین. خندید و گفت

زمانی که از اتوبوس پیاده شدیم درختهای سربه فلک کشیده و خانه های کاهگلی از دور نمایان شد، رضا با خوشحالی شروع به دویدن در یونجه زار نمود. مادر آ [ای کشید و گفت:

- کاش هیچ زمان اینجا را ترک نمی کردم و به تهران نمی آمدم.

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم: اما من شنیدم شما عاشق بابا بودید تهران که چه عرض کنم آگه می گفت که بیا با هم به قندهار بریم حتما همراهش می رفتین. خندید و گفت:

- زمانی که عطا به تهران رفت و در یک کارگاه نجاری شروع به کار کرد همون جا با پدرت دوست شدند، البته پدرت در نجاری هنری نداشت اما گاهی سری به اون کارگاه می زد. یه روز برادرم پدرتو با خودش به روستا آورد با اینکه در کودکی پدرمون رو از دست داده بودیم اما مادر در پذیرایی از مهمان سنگ تمام میذاشت. تقریباً هفته ای یکبار با هم به روستا می آمدند و دیگه باید با زور پدرت رو بیرون می کردیم، بالاخره هم طاقت نیاورد و موضوع خواستگاری از منو با برادرم عطا مطرح کرد. من هم پدرت رو دوست داشتم و دلبسته او شده بودم اما بیشتر این برادرم بود که سنگ رقیقشو به سینه می زد.

- دایی احمد چی؟ اونم موافق بود؟

- بیچاره احمد بعد از رفتن عطا تمام بار مشکلات زندگی رو دوشش بود اما اون هیچ وقت لب به شکایت باز نمی کرد خیلی احترام برادر بزرگشو داشت.

به خانه دایی احمد نزدیک شده بودیم که دیدم رضا یه شاخه درختی آویزان شد و شروع به تاب خوردن کرد تا خواستیم او را از این کار منع کنیم صدای آشنایی از پشت دیوار سنگی گفت:

- آهای پسر چیکار می کنی؟

دایی بود که با سرعت خود را از آن طرف دیوار به ما رساند و تا ما را دید با خوشحالی در آغوشمان گرفت.

- خوش آمدید، آفتاب از کدم طرف در اومده یاد ما کردید؟ گلاب جان تو نمی گی تو این روستای دور افتاده برادی ام داری که باید سری به او بزنی؟

مادر در حالیکه اشک شوق از دیده اش فرومی ریخت گفت:

- آگه بدونی تو این چند ماه چی کشیده ام دیگه منو محکوم نمی کنی نمی دونم امتحان خداست یا تقدیر و سرنوشت که من همیشه باید رنج روزگار رو تحمل کنم. یک ذره آب خوش از گلویم پایین نرفته آگه چاره ای داشتم به خدا همین جا می موندم دیگه از هر چی شهر تهرونه بدم اومدم.

- خدا نکنه خواهر بیا بریم داخل برام تعریف کن ببینم چی شده ماییم و همین یه دونه خواهر راستی زیارت قبول!

- خدا قبول کنه احمد جان. مریم در حالیکه دست پسر کوچکش را در دست گرفته بود از خانه دایی بیرون آمد و با دیدن ما فریادی از خوشحالی کشید و به آغوش مادر پرید و گفت:

- خوش آمدید عمه جون دلم براتنن یه ذره شده بود. تو چطور ی شقایق جون حالت خوبه، لیلی و شوهرش خوبند؟ چرا اونا نیومدند به خدا همیشه یادتون می کردیم.

دایی گفت:

- چقدر حرف می زنی دختر بالاخره اجازه می دی اینا بیان تو خونه

- واه خدا مرگم بده ببخشید اونقدر ذوق زده شدم که نگو.

وقتی درون خانه دایی نشستیم، مادر در حالیکه از چای تازه دم شده مریم می نوشید ماجرای جدایی لیلی و احسان را با کشیدن آهی برای برادرش توضیح داد و گفت که اون قصد داره با پسر عمویش ازدواج کنه. دایی احمد دستی به ریش جو گندمیش کشید و گفت:

- عجب پس تو این مدت اتفاقات زیادی افتاده که ما از اونا بی اطلاع بودیم. لیلی بر عکس شقایق در کودکی دختر بازیگوش و شیطونی بود وقتی به اینجا می اومد حتی مرغ ها خروس ها هم از دستش آسایش نداشتن از درو دیوار بالا می رفت درست مثل بچگی خودت اما تو دختر مهربون و با گذشتی بودی. لیلی با اینکارش ابت کرد که از نظر اخلاقی نه به پدرش رفته نه به مادرش. علی آقاي خدا بیامرز هم مرد بسیار خوبی بود.

مادر آهی کشید و گفت:

- خوب روزگار دیگه برادر هر جور دلش بخواد با ما بازی می کنه. راستی، خبری از مجید نیست هنوز سربازیش تموم نشده؟

مریم در جواب مادر گفت:

- هنوز دو ماه دیگه مونده البته برای عید نوروز مرخصی می گیره ،همین روزاست که سرو کله اش پیدا بشه. وای عمه جون نمی دونی چقدر لوس و نر با ر اومده با اینکه دلم براش یه ذره شده اما هر وقت می آد تا یک من خون به دل من نکنه بر نمی گرده. بی خودی بهونه می گیره و سر به سرم می ذاره.

دایی گفت:

- خجالت بکش دختر اون بچه چه کار به کار تو داره تا یکی رو می بینی پشت سرش حرف می زنی!

- مگه دروغ می گم آقا جون؟ یادتون رفته وقتی می خواست بره سربازی چی سرمون آورد تا رفت نام نویسی کرد؟ همه رو دق مرگ کرد، شب می خوابید تو رختخواب می گفت فردا می رم، صبح بلند می شد می گفت نمی رم. خدا رحمت کنه مادر بزرگ و اونقدر نازشو می خرید که هر کس نمی دونست فکر می کرد اون تنها پسر این روستاست شما هم همین طور هرچی می خواست در اختیارش می داشتید بیچاره کسی که بخواد با اون ازدواج کنه! دایی گفت:

- لا اله الا الله بس کن دختر بلند شو برو ببین شوهرت از شهر برگشته یا نه قرار بود برای من مقداری وسایل تهیه کنه.

با بلند شدن مریم، من هم بلند شدم و گفتم: اگه اجازه بدین منم همراه شما کمی اطراف روستا رو بگردم خیلی دلم برای مناظر اینجا تنگ شده. مادر گفت:

- اول کمی استراحت کن بعد برو خیلی خسته ای مادر.

- نه مامان جان حوصله ام سر رفته با دیدن دایی اینا تموم خستگی در رفت.

- شما جون بخواه دختر عمع ،حاضر شو بریم!

مریم اول سری به شوهرش صابر که داشت ظرف ها شیر رو خالی می کرد زد، صابر هم با دیدن ما خوشحال شد و گفت:

- خیلی خوب شد که تشریف آوردید آقا احمد از دوری پسرش کمی بدخلق شده اما با اومدن شما حتما سرحال می شه.

مریم گفت:

- آقا جون باهات کار داشت تو برو خونه منو شقایق همین اطراف هستیم تا یک ساعت دیگه برمی گردیم.

هرچه مناظر روستا را نگاه می کردم بیشتر از دیدن آنها لذت می بردم و با خود فکر می کردم هر سال که می گذرد زادگاه مادر زیباتر می شود، از لحظه ورودم احساس آرامش عجیبی به من دست داده بود به همراه مریم بر سر چشمه ای که آب آن از دل کوه بیرون می آمد رفتیم وقتی به تماشای آن ایستادیم بیشتر به عظمت و قدرت خدا پی بردم، کمی از آب چشمه نوشیدم که مریم گفت:

- شقایق تو نامزد نداری؟ منظورم اینه که قصد ازدواج نداری؟

- فعلا که نه!

- چرا؟

- نمی دونم شاید هنوز کسی گوشاش دراز نشده!

- خیلی هم دلشون بخواد، دختر به این خوشگلی صورت به این لپ گلی دیگه چی می خوان؟ یه چیزی خیلی برام جالبه من کمتر دختر شهری رو دیدم که موهای به این بلندی داشته باشه و تازه خیلی ساده هم اونا رو ببافه، هیچ می دونی موهای قشنگی داری؟

با لبخند گفتم: پدرم خیلی دوست داشت موهام بلند باشه برای همین هیچ وقت کوتاشون نکردم فقط کمی پائینشون و برای اینکه موخوره نزنه کوتاه می کنم تازه موهای خودتم دست کمی از من نداره خیلی بلنده.

- دخترای روستا اکثرا موهاشون بلنده تا وقتی ازدواج کنند تازه بعد از اون با اجازه شوهرشون می تونند اونا رو کوتاه کنند که این با غیرت مردای روستا جور در نمی آد.

مریم زنی زیبا بود و چشمانش همرنگ دایه سبز بود اما زندگی در روستا باعث شده بود صورتش آفتاب سوخته شود. او عاشق شوهرش و پسرش بود و بیشتر اوقات پا به پای صابر در مزرعه کار می کرد. وقتی وفا و مهربانی زنان روستا را می دیدم آرزو می کردم ای کاش من هم در همین جمع به دنیا می آمدم و بزرگ می شدم تا هرگز زشتی ها و پلیدی های شهر را به چشم نمی دیدم چقدر مردم روستا ساده دل و پاک بودند. وقتی نور آفتاب به صورتم تابید با خود گفتم، خورشید واقعی اینجاست و چقدر ما با روشنایی فاصله داریم!

تقریباً سه روز بود که در آن روستای خوش آب و هوا به سر می بردیم. آنروز صبح زود بلند شدم و دیدم که مریم به طرف طویله گاوها می رود، در حالیکه سطلی فلزی در دست داشت متوجه شدم که می خواهد شیر بدوشد من که شیر دوشیدن را از دایه آموخته بودم به طرفش رفتم و گفتم: منم می خوام کمک کن اجازه می دی؟

با مهربانی گفت:

- باشه من حرفی ندارم فقط مواظب خودت باش.

من اولین گاو را انتخاب نمودم و به آرامی در کنارش نشستم و شروع به دوشیدن نمودم هردو سرگرم بودیم که من احساس نمودم چیزی شبیه لباس روی سرم افتاد و بعد صدایی که از پشت سرم گفت:

- اول لباس منو بشور بعد گاوها رو بدوش.

دستم از روی پستان گاو لغزید و پایین افتاد، آرام لباس را از روی صورتم پایین کشیدم و در حالیکه آنرا در دست داشتم بلند شدم و پشت سرم را نگاه کردم، مجید بود که به حالت طلبکار روبه رویم ایستاده بود. او که تازه مرا شناخته بود دستپاچه شد و من من کنان گفتم:

- من... من واقعا معذرت می خوام فکر کردم مریم. شرمنده دختر عمه خدای من چکار کردم؟

مریم از پشت یکی از گاوها بیرون آمد و با دیدن لباس در دست من گفت:

- ناراحت نشو شقایق جان این تازه یه چشمه از عادتهای بد این آقااست، هروقت از راه می رسه بدون سلام علیک می گه لباس منو بشور البته همیشه همین طور مؤدبانه! مجید تو خجالت نمی کشی؟ چطور شقایق رو با من اشتباه گرفتی؟

مجید با شرمساری سرش را پایین انداخت و گفت:

- لعنت به من، نکه اینجا تاریکه فقط از پشت موهایش رو دیدم و فکر کردم خودت هستی واقعا معذرت می خوام من نمی دونم چی باید بگم.

مریم می خواست غرولند دیگری بر سرش بکند که من گفتم: اشکالی نداره حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟ رسیدن به خیر مجید آقا منم مثل خواهرت چه فرقی می کنه، همین الان لباس رو براتون می شورم.

او که تا آن زمان با زیرپوش رکابی روبه رویم ایستاده بود با سرعت لباس را از دستم قاپید و گفت:

- نه .. نه نه . نه . اصلا کثیف نیست فقط می خواستم کمی سر به سر مریم بگذارم خواهش می کنم منو بیشتر از این شرمنده نکنین.

مجید لباس رو بر تن کرد و سریع از ما دور شد، مریم لبخندی موزیانه زد و گفت:

- تا اون باشه دیگه هوس اذیت کردن من به سرش نزنه بنازم حکمت خدارو! دلم خنک شد بیچاره اونقدر دستپاچه شد که یادش رفت به شما خوش آمد بگه، خوب شد برای تحول سال خودش رو رسوند آخه همیشه سال تحویل کنار هم بودیم آقا جون نگران بود نکنه عزیز دردونه اش امسال نتونه مرخصی بگیره و خودش رو به موقع برسونه الان حتما پدر و پسر همدیگرو در آغوش گرفتن و بعدش هم ساعتها با هم حرف می زنن.

گفتم: مریم جون چرا اینقدر حساسیت نشون می دی نکنه حسودیت می شه؟ آهی کشید و گفت:

- با به دنیا اومدنش مادرم رو از دست دادم روزای اول که نوزادی بیشتر نبود دوست داشتم درست و حسابی کتکش بزنم چون اون باعث مرگ مادرم شده بود اصلا بهش نگاه نمی کردم اما وقتی مادر بزرگ اونو تو آغوشم گذاشت مهرش به دلم افتاد از آنروز به بعد با اینکه خودم هفت سال بیشتر نداشتم مثل پروانه دورش می چرخیدم اما هیچ کس زحمتهای منو نمی دید همه فقط به اون توجه می کردن خصوصا پدرم که انگار دیگه مریمی وجود نداشت با اینکه در حق خیلی ظلم شد اما بازم خیلی دستش دارم.

آن شب ساعت یازده سال تحویل شد و ما همگی بر سر سفره دایی بودیم و او را لای قرآن مقداری پول بیرون آورد و به همه ما عیدی داد. مادر با گریه گفت:

- جایی عطا خالیه کاش اونم اینجا بود. مریم گفت:

- زن عمو به خاطر وسواسی که داره حتی یه روز هم روستا رو تحمل نمی کنه عمو خودش تنهایی میاد و یه روزه بر می گرده.

دایی احمد که ناراحت به نظر می رسید سکوت اختیار کرده بود و مغموم و متفکر به سفره خیره شده بود، مادر برای اینکه او را از این حال و هوا خارج کند گفت:

- راستی احمد جان ماشاءالله مجید دیگه برای خودش مردی شده دیگه همین روزا باید براش آستین بالا سزنی و عروس به خونه بیاری!

مریم در حالیکه شیرینی به دهان می گذاشت گفت:

- آقا مجید خودشون آستیناشون و بالا زدند مثل اینکه گلوشون پیش دختر مش یوسف گیر کرده.

مجید چشم غره ای به او رفت اما مریم ادامه داد:

- البته سروناز خانم قبلاً به آقا مجید ما ابراز علاقه کردن!

مجید با تشکر به مریم گفت:

- بهتره به مردم بهتون نرنی.

- بهتون؟ پس اون کیه که لب چشمه با تو حرف می زنه؟ اگه سروناز نیست پس لابد جن و پریه اونم جن و پری که درست شکل سروناز!

مادر گفت :

- این چشمه هم برای خودش حکایتی شده، همیشه شنونده و نظاره گر زمزمه های عاشقونه خیلی از عشاق بوده.

دایی کتاب قرآن را بوسید و سرجایش گذاشت و گفت:

- مثل اینکه خودتم یکی از اون عشاق بودی یادت رفته یکبار خودم زمانی که داشتی با علی خدایامرز حرف می زدی مچت رو گرفتم.

مادر سرش را پایین انداخت و آرام آرام اشک ریخت، می دانستم یاد آوری خاطرات گذشته قلبش را به درد آورده مجید دستش را دور گردن مادرم انداخت و گفت:

- عمه جان شما هم؟ بابا ایول.

مادر لبخندی زد و گفت:

- من و علی آقا خیلی به هم علاقه داشتیم، اون یه بچه شهری بود و من یه دختر روستایی. وقتی بهش گفتم، من یه دختر روستایی ام فامیلت چی میگن؟ تنها حرفش این بود که تو وقتی بیای تو فامیل ما با خوشگلایت دهن همشون بسته می شه! علی آقا تا روز مرگش از گل نازکتر بهم نگفت، خدا رحمتش کنه تو این دنیا که خیری ندید خدا تو اون دنیا بهش بده. فردای آنروز وقتی از خانه بیرون می آمدم، مجید را در حال سواری دیدم. وقتی مرا دید به تاخت نزدیکم شد و گفت:

- صبح بخیر.

- صبح شما هم بخیر خوش به حالتون که سواری بلدید.

- اگه دوست داشته باشی می تونم سوارت کنم.

- اما من که بلد نیستم.

- خوب من یادتون می دم هیچ کس از اول سوارکار به دنیا نیومده و همه کم کم یاد گرفتن اگه شما هم علاقه داشته باشین من یادتون می دم. با کمک مجید سوار اسب شدم البته از او خواستم که افسار اسب را رها نکند چون کمی می ترسیدم و به همراه او در حالیکه افسار اسب را محکم گرفته بود راهی چمنزار شدیم. در بین راه از من پرسید:

- شما تا کی اینجا می مونی؟

- نمی دونم بستگی به نظر مادر داره آخه ما بی خبر اومدیم اینقدر از کاری که لیلی انجام داد ناراحت بودیم که حتی به اونم چیزی نگفتیم ولی فکر کنم چند روزی به شما زحمت بدیم.

- اتفاقاً ما خوشحال می شیم که پیشمون باشید فقط کاش من بیشتر مرخصی داشتم. هنوز حرفش تمام نشده بود که سر و کله سروناز دختر مش یوسف از دور نمایان شد وقتی به ما رسید نگاه غضبناکی به مجید انداخت و با طعنه گفت:

- پس بگو چرا از وقتی اومدي به دیدنم نیومدي ،آقا دلشون پیش شهري ها گیر کرده خوبه حق هم داري این خانم خوشگله کجا من ساده بدبخت کجا؟

مجید به سرعت گفت

فصل هشتم

سروناز رویش را برگرداند و بدون اینکه کلامی بگوید راهش را کج کرد و گفت.مجید خواست به واسطه دلجویی از من حرف بزند که گفتم:ممکنه کمک کنی تا پیاده شم.بعد از اینکه از اسب پیاده شدم روبرویش ایستادم و گفتم:آقا مجید برو دنبالش بعضی خانمها خیلی حساسند و این حساسیت خیلی زود سوء تفاهم برایشون ایجاد می کنه بهتره براش توضیح بدی.

- اما اون اصلا اجازه نمی ده کسی حرفی بزنه همیشه همین طوریه بهتره صبر کنم تا خودش برگرده.

- مگه شما دوستش ندارین؟نذارید از همین الان با یه سوء تفاهم همه چیز خراب بشه و کدورت بینتون پیش بیاد خواهش می کنم برید دنبالش منم می خوام کمی پیاده روی کنم تو خونه می بینمتون خداحافظ!بعد پیاده راه منزل را در پیش گرفتم در حالیکه با خود می اندیشیدم زمانی که به تهران بازگشتیم باید به سراغ تنها عشق زندگیم بروم و دوست

داشتن خود را به او ابراز کنم. باید به او می گفتم که چندین ساله عشق او را در نهان خانه قلبم پنهان کردم باید همه می فهمیدند که من هم عشقی پاک در سینه می پرورانم.

وقتی مجید به خانه برگشت سرخوش و سر حال بودم با دیدنش متوجه شدم که سروناز خانم او را بخشیده است و هردو منتظر وصال یکدیگر هستند. بالاخره مرخصی مجید به پایان رسید و باید به پادگان بر می گشت طی این مدت سوارکاری را به من آموخته بود و من به خوبی اسب سواری می کردم. زمانی که آماده رفتن شده بود به نزد مادر آمد و گفت:

- عمه جون با پدرم صحبت کردین؟

- آره عزیزم! قول داده بعد از پایان سربازیت سروناز رو برات خواستگاری کنه.

مجید درحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید مادر را غرق بوسه کرد و بعد از خداحافظی از همه راهی شد.

دو روز بعد مادر به من اعلام کرد که برای رفتن آماده شویم حتی اصرار دایی هم فایده ای نداشت چون او نگران لیلی بود و به گفته خودش شب پیش خواب او را دیده بود. مادر در جواب اصرار دایی گفت:

- احمد جان من یک مادرم، یک مادر هم نمی تونه تحت هیچ شرایطی ناراحتی و رنج فرزندشو ببینه. من باید برم و ببینم تو این مدت چه بلایی سر خودش آورده دیشب تا صبح کابوس می دیدم.

بیشتر از همه ما رضا از رفتن ناراحت بود چون در این چند روز با اسماعیل پسر مریم حسابی بازی کرده بودند، درحالی که دامن مادر را گرفته بود با خواهش و اصرار گفت:

- مامان جون تورو خدا یک ذره بیشتر بمونیم....

- نه عزیزم! مگه نگفتی دلت برای آجی لیلی تنگ شده؟ می خواهیم بریم پیش اون.

- آجی لیلی که با ما قهره.

- خوب می خواهیم بریم باهاش آشتی کنیم.

- آخ جون، آخ جون پس من عمو احسان و می بینم.

مادر قطره اشکی را که از گوشه چشمانش روان شده بود پاک کرد و گفت:

- نه عزیزم دیگه عمو احسانی وجود نداره.

- چرا؟

- بعدا برات می گم عزیزم تو فقط زودتر حاضر شو که بریم وقتی اونجا رسیدیم آجی لیلی خودش همه چیزو برات می گه.

- من می دونم که آقا سعید قراره شوهر آجی لیلی بشه من که دوشش ندارم عمو احسان بهتره، اونو دوست دارم.

وقتی عجز و ناتوانی را در چهره مادر خواندم، دست رضا را گرفتم و گفتم: خوشگل برو ببین اسماعیل کجاست؟ و او را از مادر دور نمودم.

دایی سینه ای صاف کرد و گفت:

- بهتره ديگه غصه ليلي رو نخوري اونتصميميش رو گرفته و خودش اين مسير و انتخاب کرده تو نمي تونستي اونواز اين کار منع کني. الانم با مخالفت با اون فقط با اعصاب خودت بازي مي کني پس خواهر خوبم بشين و فقط نگاه کن. مطمئنا يه روز متوجه اشتباهش مي شه اما من اميدوارم خدا در هر شرايطي کمکش کنه. با بدرقه دايمي، مريم و شوهرش ما سوار بر ميني بوس شده و روستا را ترک کرديم. ساعتها در راه بوديم تا به تهران رسيديم با ورودمان دوباره موجهاي غم به من هجوم آوردند با اينکه با خود عهد کرده بودم به اين خودخوري پايان دهم و مرگ و شيون را براي خود يکي کنم اما باز ترس و دلهره اراده ام را سست کرده بود. مادر تلفني احوال ليلي را از عمه گرفت و بعد از اطمينان از سلامتي او نفس راحتی کشيد و گفت:

- خدارو شکر حالش خوبه.

يکي دو ساعت بعد از قطع تماس مادر و عمه، زماني که سرگرم آب دادن به گلدهاي روي ايوان بودم زنگ خانه به صدا در آمد و باز هم مثل هميشه رضا دوان دوان خودش را به در حياط رساند و آنرا باز نمود. لحظاتي بعد با خوشحالي خود را به من رساند و گفت:

- اجي ليلي اومده.

وقتي برگشتم ليلي را در حياط حاضر ديدم البته تنها نبود سعيد هم او را همراهي مي کرد، آبپاش توي دستم ثابت مانده بود و مانند انساني بي روح نظاره گر آن دو بودم. همانطور که از پله ها بالا مي آمدند، ليلي جلو آمد و گفت:

- کو سلامت؟ به وقتش که خوب زبون در مي آري اما حالا انگار زبونتو گربه خورده بلد نيستي بگي خوش آمديد سال نو مبارک؟

وقتي ديد هاج و واج نگاهش مي کنم مرا در آغوش گرفت و گفت:

- سال نو مبارک دلم برات خيلي تنگ شده بود.

صدايي سعيد را شنيدم که گفت:

- تعارف نمي کني بيايم داخل دختر عمو؟

سعي کردم بر خود مسلط شوم و به آرامي گفتم: بفرماييد! سال نو شما هم مبارک. ليلي زودتر وارد ساختمان شد و سعيد پشت سر او زماني که از جلويم رد مي شد با کنايه گفت:

- عجب خوش آمد گويي مختصر و مفيدي!

لبم را به دندان گزيدم تا صدايم در نيابد، وقتي پشت سرشان وارد شدم ديدم ليلي خودش را در آغوش مادر انداخته و مانند ابر بهار اشک مي ريزد. انگار گريه اش دل مادر را به رحم آورد چون شروع به نوازش کردن او نمود. وقتي متوجه سعيد شد ليلي را از آغوش خود جدا کرد و به او خيره شد. سعيد جلو آمد و گفت:

- مي دونم دل پردردي از من داريد اما باور کنيد چاره اي جز اين نداشتم عشق است و چشمهايش به روي همه چيز بسته. خواهش مي کنم مارو ببخشيد و بذارين از نعمت يک خانواده خوب بهره مند باشيم. به شما قول مي دم ليلي رو خوشبخت کنم و يه زندگي ايده آلي براش فراهم کنم. با اجازه شما من و ليلي چند روزيه که به عقد هم در آمديم. سعيد خم شد تا دستان مادر را ببوسد اما او نگذاشت و با صدايي بغض آلود گفت:

- اميدوارم به قولت وفا کني. اون به خاطر تو دست از زندگيش شسته و خيلي از حرفهاي فاميل رو به جون خريده.

مادر که همه چيز رو تمام شده مي دانست مبل را عصاي دست خود کرده بود تا از زمين خوردنش جلوگیری کنه، آرام روي اولين مبل نشست و من به آشپزخانه پناه بردم. در حاليکه بساط چاي را آماده مي ساختم اشک نيز از چشمانم سرازير شده بود، نه به خاطر ديدن لحظه وصال مادر و فرزند و آشتي کردن آنها بلکه جاي احسان را در کنار

لیلی خالی می دیدم و به سعید به دید یک غاصب نگاه می کردم و هنوز نمی توانستم او را به دید یک داماد ببینم، به یاد خوابی افتادم که قبل از ورود او به ایران دیده بودم از یاد آوری آن لرزه بر اندامم افتاد و زیر لب گفتم: حقا که گرگی بیش نیستی!

- داری زیر لب با خودت چی می گی؟

برگشتم و بدون هیچ کلامی به خواهرم نگریستم.

- این طوری نگام نکن شقایق گناه که نکردم، من عاشقم هیچ می فهمی چی میگم؟ نه تو هنوز درک نمی کنی من این چند سال چی کشیدم. ما که به غیر از همدیگه کسی رو نداریم اگه قرار باشه تو هم با من سرسنگین باشی پس من به کی دل خوش کنم؟ حالا بخند ببینم، خیلی وقته دلم برای خنده هات تنگ شده! به زور لبخندی زدم که در جواب گفتم:

- نه نشد این خنده مصنوعی بود تو هر وقت از ته دل می خندی چشمت با لبات باهم می خندن.

دوباره به رویش لبخند زدم و گفتم: خوشحالم که برگشتی منم دلم برات تنگ شده بود. خواستم سینی چای را ببرم که از دستم گرفت و گفتم:

- من می برم.

با ظرفی میوه و چند بشقاب وارد سالن شدم و سعید را در حال هدیه دادن بسته ای به مادر دیدم، وقتی مادر آنرا گشود انگشتی با نگین فیروزه داخل آن بود. با تشکر گفتم:

- چرا زحمت کشیدین؟

- قابل زن عمو و مادر خانم گلم رو نداره.

مثل اینکه سعید قصد داشت با زبان چرب و نرمش که ارثیه پدر و مادرش بود دل مادر را به دست آورد، دو بسته دیگر هم روی میز گذاشت و گفتم:

- قابل خواهر خانم و برادر خان عزیزم را نداره. بدون اینکه بسته را بردارم فقط به گفتن ممنون، زحمت کشیدید اکتفا کردم. لیلی رضا را صدا کرد و هدیه او را که کیف مدرسه زیبایی بود به دستش داد. بعد هدیه مرا از روی میز برداشت و گفتم:

- نمی خوای باز کنی؟ خوب بذار من برات بازش کنم! کاغذ کادو را به سرعت باز کرد و بلوز آبی نفتی زیبایی را بیرون آورد و جلویم گرفت و گفتم:

- دوش داری؟

- آره! خیلی قشنگه از هردوتون ممنونم!

لیلی گفت:

- سعید یک آپارتمان کوچک خریده و چند روزیه که اونجا ساکن شدیم تصمیم گرفتیم فردا شب به مهمونی کوچک بگیریم و همه فامیل نزدیک رو دعوت کنیم شما هم در زمره اولین نفرات دعوت شده هستید.

مادر با اکره موافقت خود را اعلام کرد. انگار دریافته بود که دیگر چاره ای ندارد و باید سعید را به عنوان داماد قبول کند و در این میان رو ترش کردن هیچ گره ای از این مشکل را باز نخواهد کرد. لیلی و سعید خیلی زود خداحافظی کردند و رفتند که مشغول فراهم کردن باط مهمانی که به افتخار به هم رسیدنشان برگزار می کردند بشوند.

فرداي آنروز با اينكه حال و روز خوشي نداشتم تصميم گرفتم براي عيد مباركي به ديدن ماهرخ بروم چيزي به اتمام تعطيلات نمانده بود و من بايد هر طور بود به اين آشفته‌گي خيال پايان مي دادم بعد از اينكه تماسم را با ماهرخ قطع نمودم به مادر اطلاع دادم و حاضر شدم كه به منزل آنها بروم. بعد از خداحافظي با مادر يواشكي منزل را ترك نمودم چون مي دانستم اگر رضا متوجه شود كه مي خواهم به ديدن ماهرخ و نادر بروم مي خواهد همراهم بيايد و من اصلا حوصله نداشتم. منزل آنها طبقه سوم يك مجتمع مسكوني بود وقتي دوستم در را به رويم گشود با خوشحالي مرا در آغوش گرفت و با رويي گشاده گفت:

- خوش آمدي پارسال دوست ،امسال آشنا!

- باز كه شروع كردي به متلك پروندن! صداي نادر بود كه از پشت سر ماهرخ به گوش مي رسيد جلو رفتم و به او گفتم: سلام ،سال نو مبارك!

- سلام سال نو شما هم مبارك خواهش مي كنم بفرماييد،خيلي خوش آمديد.

بعد از اينكه در كنار ماهرخ جاي گرفتم از خلوت بودن خانه تعجب كردم و گفتم:پس پدر و مادرت كجان؟

- رفتن شهرستان پيش پدر بزرگ و مادر بزرگم،مثل اينكه مادر بزرگمي ناخوش احوال بود راستش قرار بود من هم برم اما پشيمون شدم.

نادر گفت:

- در واقع ايشون پاسوز من شدن،چون كار داشتم و نمي تونستم با اونا برم.

- اصلا اين طور نيست من خودم حال و حوصله نداشتم.

- اي دروغگو تو هميشه به فكر اون پيرمردو پيرزني.

بعد از گذشت مدتي ماهرخ رشته سخن را در دست گرفت و يك ريز حرف زد با تعريف جوک و شوخي هايي كه م يکرد باعث خنده منو نادر شده بود.در ميان خنده هايم انگار همه چيز به يکباره به يادم آمدو خنده روي لبهايم ماسيد،ساكت شدم و در خود فرو رفتم.نادر درحاليكه يك سيب را ماهرانه پوست مي گرفت گفت:

- ماهرخ جان اجازه بده دوستت هم حرف بزنه تو چقدر پر حرفي مي كني1

ماهرخ با خنده گفت:

- شقايق مثل هميشه شنونده خوبيه،كم حرف بود كم حرف تر هم شده.

در دل گفتم :خدايا آيا روزي مي رسد كه من هك به اين آشفته‌گي خيالم پايان دهم.ناخودآگاه آهي از سينه ام خارج شد كه در پي آن نادر گفت:

- شقايق خانم نهان كردن احساسات اصلا چيز خوبي نيست و باعث مي شه انسان از درون نابود بشه وقتي به خودت مي آيي كه ديگه چيزي ازت باقي نمونده جز يك پوسته خالي نمي دونم چه كسي و چگونه تونسته قلب زيباتون و تسخير كنه اما احساس مي كنم تصميم به عملي گرفتن كه بر سر دوراهي گير افتادين درسته؟

آرام گفتم:در زندگي من يك راه بيشتر وجود نداره فقط توي اين راه ترسي شديد به من غلبه كرده،از اطرافيانم مي ترسم حتي از....

كلامم را خوردم،نادر گفت:

- حتي از اون هم مي ترسيد درسته؟مي ترسيد قبولتون نكنه؟

با سکوت به او فهماندم که درست می گوید و او در ادامه سخنش گفت:

- برای رسیدن به عشق باید پا به آنطرف ترس گذاشت چون این طرف هیچی نیست جز فاصله و حصار تنهایی پس به تصمیم خودت شک نکن و با اراده ای مصمم به طرف هرچی می خوای برو با شناختی که از شما پیدا کردم می دونم به گناه آلوده نمی شین. شما دختر پاکي هستین و دنبال چیزی هستین که خدای بزرگ اونو پاک و مقدس آفریده و بنده هاش و امر به ازدواج کرد. خیلی وقته احساسم می گه سختی ها زیادی در راه عشق می کشید اما بالاخره عاقبت خوبی دارن پس هرگز تسلیم نشو. ماهرخ گفت:

- داداش طوری حرف می زنی که انگار غیبگو هستی و پی به مکنونات قلبی دوست ما بردی!

- فقط خداست که از آینده خبر داره من فقط احساس می کنم نمی دونم چطوری اما خدا یه حس قوی به من داده البته خدا هرچی که بخواد همون می شه و اونه که روی پیشونی آدما تقدیرشون رو رقم زده و ما بنده ها هیچ کاره ایم. مگه نشنیدی که می گن، به نام خدای عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب. از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید.

حرفهای زیبای نادر تاثیر زیادی در من گذاشت و باعث شد دل و جراتم زیاد شود. زمانی که خواستم خداحافظی کنم، نادر گفت:

- تصمیم درستی گرفتید مطمئن باشید خدا کمکتون می کنه.

گاهی می اندیشیدم برادر دوستم بیش از آنچه می گوید می داند اما خودش همیشه منکر آن می شد. زمانی که به خانه رسیدم با تضرع و التماس از مادر خواش کردم از رفتن به مهمانی خواهرم مرا معاف کند. ولی او د ر جواب گفت:

- ممکنه دیگران فکر کنند نیامدن از روی حسادت! گفتم: دیگه حرف هیچکس برام مهم نیست از حالا به بعد باید بتونم با زخم زبون دیگران کنار بیام. با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

- هیچی همین طوری گفتم! به هر حال از قول من معذرت خواهی کنید و بگید حالش خوب نبوده!

دستش را روی پیشانیام گذاشت و گفت:

- تو تب داری و رنگت پریده می خوا منم نرم و کنارت بمونم اصلا بهتره آماده شی بریم دکتر.

- نه مادر من مشکلی ندارم آگه یه کم استراحت کنم حالم خوب میشه.

راست می گفت تب داشتم اما نه تبی معمولی، به قول معروف تب عشق بود که برای فردا لحظه شماری می کرد و نمی دانست عاقبت این عشق آیا به نافرجامی خواهد کشید یا بالعکس زیبا و فرجام دار خواهد شد. آنشب به مهمانی خواهرم نرفتم و یک قرص آرامبخش خوردم و با حالی منقلب به رختخواب خزیدم در حالیکه زیر لب زمزمه می کردم شب بخیر ای عزیزتر از جانم، شب بخیر ای مهربان، فردا خواهم آمد به سویت. نمی دانم کی به خواب رفته بودم که حتی متوجه آمدن مادر و رضا نشده بودم. وقتی چشم گشودم صبح شده بود با عجله نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ای وای دیر شد. وقتی از اتاق بیرون آمدم به طرف آشپزخانه رفتم فمادر در حال آماده کردن صبحانه بود با تنی خسته و خواب آلود گفتم: سلام صبح بخیر.

- سلام عزیزم برو دست و صورتت و بشور و بیا صبحانه بخور بیدارت نکردم چون به خواب نازی فرو رفته بودی با خود گفتم امروز روز اول بازگشایی دبیرستان فکر نمی کنم مشکلی باشه آگه امروز نری سرکلاس.

- نه مامان جان حتما باید برم لطفا برام یه ساندویچ درست کنید تو راه می خورم، من می رم حاضر بشم.

زمانی که خواستم خانه را ترک کنم فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- ماما جان من برای نهار نمی ام آگه اشکالی نداشته باشه می خوام به منزل یکی از دوستانم برم.

- اشکالی نداره فقط سعی کن زود برگردی.

یک سلام نظامی دادم و گفتم: به چشم قربان.

- چیه؟ سرحالی؟

صورت مادرم را بوسیدم و از او دور شدم. در راه یادم افتاد که در مورد مهمانی لیل و سعید هیچ از او سوال نکردم از خودم تعجب نمودم که چقدر خواهرم برایم بی اهمیت شده بود و من دیگر به او فکر نمی کردم خیالات و تصورات ذهن من در جای دیگر دودو می زد.

برای اولین بار به مادرم ردوغ گفته بودم و می دانستم که این آخرین ردوغ نیست. شنیدم که خانم میرزایی دبیر ادبیات فارسی به مرخصی رفته و آقای سمعی جایگزین او شده است، زمانی که سر کلاس آمد ماهرخ نگاهی به سرتا پایش انداخت و یواشکی در گوشم گفت:

- دماغش تو آفسایده!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم: شد یکی سر کلاس ما بیاد و تو براش عیب نتراشی؟

- خوب تقصیر من چیه؟ دماغش زودتر از خودش وارد کلاس شد!

- خجالت بکش زشته اینقدر پشت سر مردم حرف نزن!

ناگهان صدای استاد سمعی ما را به خود آورد که گفت:

- خانمها مثل اینکه درد و دل زیاد دارید آگه این چهارده روز براتون چهارده سال شده می تونید تشریف ببرید بیرون و تا دلتون می خواد با هم حرف بزنید.

من ساکت شدم و سرم را پایین انداختم اما ماهرخ که مثل همیشه حاضر جواب بود گفت:

- ببخشید استاد صحبت از توپ و آفساید بود.

با آرنج به پهلوش زدم که بلکه بیشتر از این آبرو ریزی نکند. آقای سمعی گفت:

- عجب پس خانمها فوتبالیس هم هستین!

بعد دفتر کلاس را گشود و گفت:

- لطفا خودتون رو معرفی کنید.

ماهرخ زودتر از من بلند شد و گفت:

- ماهرخ توایی.

- منم، شقایق اقبالی!

آقای سمعی عینکش را روی بینی جابه جا کرد و گفت:

- هر دوتون جز شاگرداي ممتاز هستين خصوصا شما خانم اقبالي توي دفتر کلاس بهترين نمرات رو داري پس بهتره اخلاقتون رو هم درست کنيد چون کلاس من جاي شوخي و مسخره بازي نيست حيفه که بخواين با من شروع بدې داشته باشين.

حسابي خجالت زده شده بودم از اينکه در اولين جلسه کلاس به واسطه ماهرخ که هميشه لودگي و مسخره بازي در مي آورد من هم دختري لوس و مسخره جلوه داده شوم در حالیکه اصلا با روحيه ام سازگار نبود و همه دوستانم هم مي دانستند که من چوب خوشمزگيهاي ماهرخ را مي خوردم و هميشه در برابر اعتراض با يک ببخشيد دهن مرا مي بست.

بعد از تعطيل شدن دبirstان به طرف ايستگاه اتوبوس رفتم تا خودم را هرچه زودتر به معبودم برسانم، معبودي که سالها براي دست نيافتني بود و فقط به ديدنش دل خوش بودم و حالا سرنوشت او را از عشقش جدا کرده بود و من مي رفتم که راز درونم را براي آشکار سازم در حالیکه اضطرب و تشويش سراسر وجودم را فراگرفته بود. چندين بار خواستم برگردم اما به خودم تشر زدم که به راه خودت ادامه بده. مگه خودش نبود که بهت گفت، نبايد خودتو آزار بدې بايد براي کسي درد دل کنی تا عقده هات خالي بشه. آروز خبر نداشت کسي که سالها دل در گرو عشقش سپرده ام و روز به روز به آن عشق افزون مي شود خود اوست!..... بالاخره مهماني خاله احسان فرا رسيد با اصرار مادر و خواهرش براي حضور در اين مهماني که به افتخار ورود ژاله دختر خاله او برگزار مي شد آماده شديم. يکي از بهترين لباسهاي شبنم را پوشيدم و دو گل سر زيبا به دو طرف موهايم که آنها را باز نموده بودم زدم و آرايش ملايمي کردم و درون ماشين نشستم. احسان که منتظر من بود با دقت نگاهم کرد و گفت:

- درست مثل دختر بچه ها زيبا و ملوس شدي.

نگاه عاشقانه ام را به او دوختم و گفتم:

- تو هنوز منو بچه مي دوني و باور نکردي که ديگه بزرگ شدم! لبخندي زيبا زد و گفت:

- دوست دارم هميشه همين طور بچه باقي بمانی چون با بزرگ شدن ترس منم بيشتر مي شه! حالا خانم کوچولو خودت رو آماده کن که بايد خيلي خوب جلوي اين فاميل پر فيس و افاده من در بياباي ابا نگراني گفتم:

- احسان من مي ترسم حالا مي خوي دو مورد ازدواج عجيب و غريمون چي بهشون بگي؟

- تو نگران نباش من خودم مي دونم که جواب هر کسي رو چطور بدم.

خانه خاله احسان هم خيلي بزرگ بود وقتي خواستيم وارد سالن شويم احسان انگشتان مردانه اش را در انگشتانم قلاب کرد به طوري که احساس شيرين و غير قابل وصفي در وجودم جاري شد و خون در رگهايم به جريان افتاد، ديگر ترس لحظه قبل را نداشتم خاله خانم به همراه دو دخترش ژاله و ژينوس براي خوش آمد گويي جلو آمدند.

خاله لبخندي نثارمان کرد و گفت:

- احسان جان با اين کارت همه فاميل رو از خودت رنجوندي! تجديد فراش مي کنی بدون اينکه کسي با خبر بشه واقعا از تو بعیده. تو که رابطه خيلي خوبي با همسرت داشتی و بهش عشق مي ورزیدی چي شد که يکمرتبه دل زده شدي و تصميم گرفتي با خواهر اون ازدواج کنی؟ راست و دروغش رو نمي دونم اما شنيدم تو محضر عقد کردی اين توهين خيلي بزرگيه به خانواده ات! ژاله که تا آن زمان ساکت بود گفت:

- مامي خواهش مي کنم! آقا احسان، شقايق خانم خوش آمدید از ديگران شنیده بودم که همسر دوم پسر خاله ام زيبايي به خصوصي داره، حالا متوجه شدم که چرا همه در مورد شما صحبت مي کنند پسر خاله من حق داشته که حاطر خواه شما بشه. ژينوس دستش را با بي ميلي جلو آورد و گفت:

- احسان تنوع پذيره! همين روزاست که شما با اين زيباييتون دلشو بزني و اون بره سراغ يکي ديگه.

احسان چيني بر پيشاني انداخت و گفت:

- فكر نکنم کار درستي باشه که در مورد زندگي ديگران نظر بدي در ضمن ژينوس خانم و خاله گرامي، شما براي پي بردن به احساس من و شقايق بايد عاشق بشيد تا به مفهوم کلمات ما پي ببريد! انسان در زندگي خطاهاي زيادي مي کنه، ازدواج من با ليلي يک اشتباه بزرگ بود ديگه دوست ندارم کسي در اين مورد حرفي بزنه .

خاله سوسن گفت:

- عزيزم ناراحت نو ژينوس جان منظوري نداشت فقط مي خواست که باهات شوخي کنه اخلاقتو که مي دوني هميشه همين طوره، بفرمائيد بنشينيد. دست در دست احسان به جمع مهمانان پيوستيم که شوهر خاله احسان به ما نزديک شد و گفت:

- به به صفا آوردن آقاي مظاهر چه عجب بالاخره ما چشممون به جمال شما روشن شد. ناکس تو اين همسران زيبا را از کجا پيدا مي کنی؟ واقعا تبريک مي گم اميدوارم خوشبخت بشيد. احسان لبخندي زد و گفت:

- ممنون.

هر کس به طريقي گوشه و کنايه مي زد اما احسان خونسردانه جوابهاي دندان شکني به آنها مي داد. نوبت به سبيده دختر دايي احسان رسيد که با نخوت و غرور مرا مي نگريست و در آخر هم طاقت نياورد و گفت:

- امروز يا بايد ثروت زيادي داشته باشي يا زيبايي فوق العاده اي تا بتوني از يک زندگي خوب و ايده آل بهره مند باشي و بتوني همسر مورد علاقه ات را به دست بيايي اما من که نمي تونم بدون پول زندگي کنم خوشحالم که تو خانواده اي روتمند رشد کردم.

احسان که متوجه کنايه او نسبت به من شده بود گفت:

- براي همين بي شوهر ماندي سبيده خانم!

سبيده از عصبانيت سرخ شد حتما انتظار نداشت که احسان چنين جوابي به او بدهد، الميرا که تازه از راه رسيده بود قهقهه بلندي سر داد و گفت:

- آفرين داداشي خودم!

ديگر همه متوجه شده بودند ممکن است احسان حرفهايي بزند که شنيدنش براي آنها خوش آيند نباشد. بنابراين يکي يکي از دور خارج شدند و خود را سرگرم رقص کردند. سارا دختري بلند قد و باريک اندام با صورتي استخواني اما زيبا که بعدا متوجه شدم يکي از دوستان ژاله است، خود را به ما نزديک کرد و گفت:

- آقاي مظاهر افتخار يه دور رقص رو به من مي دين؟

- ببخشيد من به غير از همسر با کس ديگه اي نمي رقصم.

سارا که کنف شده بود با ناراحتي از ما دور شد، الميرا گفت:

- داداشي اين چه حرفي بود؟ تو چرا اين طوري شدي دائم داري به همه توهين مي کنی!

احسان خونسردانه جواب داد:

- جواب اين آدم هاي از خود راضي رابايد همين جوري داد همين که گفتم من به غير از شقايق دست تو دست هيچ زن ديگه اي نمي گذارم.

بعد مرا بلند کرد و دست دور کمرم انداخت و گفت:

- بلند شو با هم یک دانش درست و حسابی بریم تا بلکه حال این جماعت گرفته بشه.

وقتی هر دو مشغول رقص شدیم، می دیدم که خیلی ها با تعجب ما را نگاه می کردند. احسان سر را در گوش من کرد و گفت:

- بذار آگه کسی می خواد از حسادت بمیره همین جا دق مرگ بشه. دیوانه وار نگاهش کردم و گفتم: کاش تو همیشه همین قدر مهربون بودی نه فقط جلوی دیگران! حرم را نشنیده گرفت و به روی خود نیاورد به همراه یکدیگر رقص زیبایی کردیم کم کم همه به ما پیوستند و سالن پر شد از جمعیت وقتی آهنگ به پایان رسید احسان دست مرا در دست گرفت و با صدایی بلند و رسا گفت:

- خانمها و آقایان محترم، مطلب مهمی را باید خدمت شما عرض کنم. من احسان مظاهر از همسر اولم جدا شدم و هر کدام به دنبال زندگی خود رفتیم و من با خواهرش شقایق ازدواج کردم و اصلاً احساس خجالت ندارم چون بهش علاقه دارم و دوست ندارم کسی حرفی به او بزند که باعث رنجش بشود در غیر این صورت من با همه شما قطع رابطه می کنم چون همسرم برایم اهمیت زیادی داره!

سخنان احسان تأثیر زیادی روی فامیل و دوستان او گذاشت به طوری که همه دست و پای خود را جمع نمودند و از راه درستی و صمیمیت وارد شدند، هر کس به طریقی می خواست حرف و کار خود را توجیه کند به خصوص کسانی که احسان با آنها داد و ستد داشت. ژاله که به نظر می آمد از ژینوس خوش برخوردتر و مهربانتر باشد جلو آمد و گفت:

- احسان جان من از صمیم قلب بهت تبریک میگویم زن زیبایی داری به خصوص چشمات که از لحظه ورودش دل منو برده دیگه وای به حال تو! خوب حالا کی دعوتمون می کنی به باغ باصفا که بهمون شیرینی عروسی بدهی؟

- با عرض پوزش من فعلاً مشکلی دارم که نمی توانم پذیرای کسی باشم هرگاه زمان و مناسب دیدم حتماً شما رو دعوت می کنم و خوشحال می شم که در خدمتون باشم.

لحن احسان کمی اطرافیان را ناراحت نمود تا جائیکه فخری خانم اخمی کرد و گفت:

- احسان جان داره شوخی می کنه.

- نه مادر، من با کسی شوخی ندارم واقعاً شرایط روحی من مناسب برای پذیرایی نیست شرمندم ام، من و شقایق هر دومون نیاز به استراحت داریم! فخری خانم سعی می کرد خود را آرام نشان دهد گفت:

- ژاله جان منو احسان نداره خاله، همگی دوشنبه منزل ما دعوتین. ژاله پوزخندی زد و گفت:

- هر گلی بویی داره خاله عزیزم، دعوت شما رو با کمال میل می پذیریم و منتظر دعوت پسر خاله با معرفتمون هم می مونیم. آنشب احسان با صحبت هایش همه کسانی که قد علم کرده بودند به آزار و اذیت من بپردازند حسابی کنف کرد و از تب و تاب انداخت گرچه می دانستم در خلوت باید سردی رفتارم را تحمل کنم اما در حضور دیگران همیشه پشتیبان من بود و اجازه نمی داد کسی کلامی بر علیه من بر زبان بیاورد، بالاخره آن مهمانی خسته کننده و عذاب آور تمام شد و ما به خانه بازگشتیم. احسان یکر است به کتابخانه رفت و به خاتون دستور داد تا برایش قهوه ببرد، من هم به تنهایی به اتاقم رفتم و لباسن رل تعویض نمودم و بعد از فارغ شدن به باغ خیره شدم که یکباره دلم هوای خانه کوچک خودمان را کرد. آهی کشیدم و با خود گفتم: یاد اون روزها بخیر که همگی ساده و بی ریا دور یک سفره می نشستیم و غذا می خوردیم حتی احسان این بچه شمال شهری ثروتمند هم در کنار ما می نشست بدون هیچ گونه تکبر و غروری! با آمدن سعید آرا مش ما هم ربوده شد گرچه هرکس به عشق خود رسید اما باز هم یاد اون روزها بخیر که عاشقی حرمتی داشت. حتماً این روزها لیلی حسابی سنگین شده یعنی فرزندش چیه؟ خیلی وقته که ندیدمش دلم حسابی بر اش تنگ شده. احساس خستگی می کردم انگار کم کم داشتم مغلوب احسان می شدم بر خود نهیب زدم و گفتم:

- تو آسون به دستش نیاوردی که بخوای به این راحتی از دستش بدی صبر پیشه کن، تا خدا کمکت کنه.

به طرف ميز آرايش رفتم و روي صندلي نشستم و موهاهيم را شانه زدم از زمان كودكي عادت داشتم موقع خواب موهاهيم را شانه بزنم. احسان كه وارد شد از توي آينه نگاهي به او انداختم و برس روي موهاهيم ثابت ماند و قتي متوجه نگاه سنگينم شد، به كتابي كه در دست داشت اشاره كرد و گفت:

- من ، بيدارم مي خوام مطالعه كنم اگه كاري با من داشتهي صدام كن. لبخند تلخي گوشه لبم نشست كه از چشم او دور نماند. در دل با خود گفتم، من چه كاري مي تونم با تو داشته باشم چز اينكه لحظه اي کوتاه كنارم بشيني و عشقي پاك و بي ريا نثارم كني نه اينكه خودت رو از ترس عشق بي حد و مرز من در آن اتاق حبس كني. خواست وارد اتاق شود اما لحظه اي بعد مردد برگشت و نگاهم كرد انگار سكوت و نگاهم برايش عجيب بود. بالاخره هم طاقت نياورد و گفت:

- شقايق حالت خوبه؟

شنيدن نام شقايق آنهم از زبان او دلم را لرزاند احساس مي كردم آواي قليم آنقدر زياد است كه او صدايش را مي شنود! بلندشدم و چند قدم به او نزديك شدم و با صدايي مرتعش گفتم:

- نه حالم خوب نيست احسان جان!

نزديك شد و دستش را روي پيشاني ام گذاشت و گفت:

- تو تب داري؟ چرا خودت و نبوشوندي؟ حتما سرما خوردي بايد دكتر خبر كنم.

وقتي خواست دستش را از روي پيشانيم بردارد. محكم دستش را گرفتم و در حاليكه حلقه اي اشك درون چشمانم نشسته بود گفتم:

- آره تب دارم اما به خدا سرما نخوردم. احسان جان من... من... دوست دارم تو در كنارم باشي. خواهش مي كنم همين جا بمون.

با اين حرفهاي من غافلگير شده و همانجا ساكت ايستاده بود ، دوست داشتم اين لحظه تا ابد ادامه داشته باشد و او همچنان در كنارم باقي بماند. سرم را بالا آوردم و در حاليكه نگاهم را به او دوخته بودم اشك مي ريختم، احساس كردم تمام غصه هايي كه به پايان رسيده. لحظه اي دستان نيرومندش را دور كمرم حس كردم اما....

اما ناگهان بهمني سهمگين روي سرم خراب شد و تمامي آن حرارت و گرما از بين رفت، احسان با تكاني مرا به عقب راند و خود نيز از من فاصله گرفت با لبهايي كه به شدت مي لرزيد و به سفيدي گراييده بود و صدايي آرام گفت:

- تو به من قول دادتي شقايق يادت رفته با هم چه شرطي....

نگذاشتم حرفش را تمام كند ، خودم را روي پاهايش انداختم و با عجز و لابه گفتم:

- نه، يادم نرفته با من چه شرطي كردي كه هرگز به طرفم نيايي باور كن سر قولم هستم ، فقط اينجا بمون اصلا من روي كاناپه مي خوابم تو روي تخت خواب فقط نرو داخل اون اتاق لعنتي خواهش مي كنم احسان.... خواهش ميكنم!

دستهايي را گرفت و از زمين بلند كرد بعد نگاه زيبايش را كه هزاران حرف ناگفته در آن پنهان شده بود را به من دوخت و گفت:

- آخه براي چي اينو از من مي خوي؟

- براي اينكه با آهنگ نفسهات بخوابم فقط اين طوري مي تونم بعد از مدتها با آرامش بخوابم.

خواستم دوباره به آغوشش پناه ببرم كه ناگهان دستش را مشت كرد و محكم به ديوار كوبيد:

- برو عقب شقايق... برو.....

در یک لحظه به سرعت در اتاقش را گشود و خود را به داخل پرتاب کرد و در را قفل نمود درست مانند آهویی که از دست شکارش می‌گریزد.

با خواری و ذلت خودم را روی تخت انداختم و بعد از مدتها با صدای بلند اشک ریختم، خاتون تقه‌ای به در زد و گفت:
- خانم جان حالتون خوبه؟ راستش چون صدای داد و فریاد شنیدم نگران شدم.

باورم نمی‌شد من دختر آرامی که هرگز صدایم را بلند نمی‌کردم فریاد برآوردم: دست از سرم بردار برو پی کارت می‌فهمی:

- خانم، آقا حالشون خوبه؟

اینبار بلند تر فریاد زدم:

- تو بی خود کردی اسم آقا رو آوردی، به تو چه مربوطه؟ مگه بهت نمی‌گم از اینجا برو، دختره فضول سر فرصت خدمتت می‌رسم.

دیگر صدای خاتون را نشنیدم اما من دیوانه شده بودم و دلم می‌خواست زمین و زمان را به هم بریزم بالشت پر قو را برداشتم و تمام پرهایی داخل آنرا بیرون کشیدم و به هوا ریختم و جسد آنرا به وسط اتاق پرتاب کردم، بعد در حالیکه اشکهایم را پاک می‌نمودم پشت میز تحریر نشستم و شروع به نوشتن شعری زیبا نمودم:

ای که می‌پرسی زمن ماه را منزل کجاست؟

منزل او در دل است ندانم دل کجاست؟

لحظه‌ای بعد با عصبانیت آنرا ریز ریز نمودم و بلند شدم و نگاهی به دیوار لیمویی رنگ اتاق انداختم، انگار داشتند به من پوزخند می‌زدند. با صدای بلند گفتم:

- منو مسخره می‌کنین بهتون نشون می‌دم!

بزرگترین ماژیک را برداشتم و روی دیوار نوشتم: همیشه قصه تلخ آدم‌ها رفته، رفتن و تنها شدن،

گوشه‌ای دیگر نوشتم:

دلم رنگ شب یلدا گرفته دلم از این دو رنگیها گرفته،

من آن خورشید غمگین غروبم که سر بر دامن دریا گرفته

صدای اذان صبح مرا که هنوز داشتم می‌نوشتم به خود آورد، نگاهی به اتاق انداختم به زحمت می‌شد گوشه‌ای را پیدا کرد که از هجوم من در امان بوده باشه! همه دیوارها با رنگ ماژیک قرمز و مشکی پر شده بود. دیگر توان حرکت در دستان و پاهایم نمی‌دیدم به سختی خودم را روی تخت انداختم و دیگر هیچ نفهمیدم صبح با صدای مرجان چشم گشودم:

- خانم بلند نمی‌شید وقت نهاره، صبحانه هم که نخوردید.

- ساعت چنده؟

- یک و نیم ظهر.

- چي؟ يعني اين همه خوابيدم؟

لبخندي زد و گفت:

- چندان زياد هم نخوابيد، انگار ديشب حسابي مشغول بودين! بعد با دست به ديوارها اشاره كرد، به سرعت بلند شدم و هاج و واج اطرافم را نگرستم، خدايا خدايا چي مي ديدم يعني من اين اتاق را به اين روز در آورده بودم، آنقدر به مغزم فشار آوردم تا خاطره شب گذشته براي من زنده شد. مرجان گفت:

- آقا به ما گفتند اتاق خود خانم پس هر طور دوست داشته باشند اونو تزيين مي كنند، حالا بلند شين برين پايين ايشان منتظر شما هستند. تازه از شركت برگشتند خيلي نگران شما بودند از صبح چند با تلفن زدند و حالتون رو پرسيدن مي خواستم بيدارتون كنم اما اجازه ندادن.

كش و قوسي به بدنم دادم و گفتم:

- تو برو من خودم حاضر مي شم و مي آم.

- چشم خانم هر چي شما بگين!

با رفتن مرجان بلند شدم و نگاهی به كف اتاق انداختم ديگر اثری از پر و كاغذ نبود همه جا تمیز و مرتب شده بود انگار مرجان حسابي خرابكاريهاي مرا تمیز کرده بود! به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم وقتی به آینه نگاه كردم از ديدن چهره ام ترسيدم، چقدر من تغيير کرده بودم زیر چشمانم به گود نشسته بود مقداري پودر به صورتم زدم تا از آن حالت زردي بيرون بيايد. با خود گفتم، ديگه اون چشمهاي عسليتي زيبايي نداره شفايق. اما خوب ديگه هيچ چيز براي من اهميت نداشت، بگذار زيبا نباشي، تو كه به هيچ دردي نمي خوري! دامن کوتاه لي پوشيدم با بلوز پشمي آبي رنگ و بعد موهائي شانه زده و افشان از پله ها پايين آمدم. كسي در سالن نبود ميز غذا چيده شده بود اما من احسان و نمي ديدم. با خود گفتم، مرجان كه مي گفت پايين منتظرته پس كو كجاست؟ صدای پچ پچ خدمتكاران را از آشپزخانه شنيدم كه با هم صحبت مي كردند نزديك تر شدم بي بي جان گفت:

- آقا اهل دعوا و مشاجره نيستن شما اشتباه مي كنيد! خاتون درحاليكه سير داغش را زياد مي كرد گفت:

- نه بي بي جان خودم صداشون رو شنيدم تازه آقا با ناراحتي در اتاق خودشون و به هم كوبيد فكر كنم ديشب تو اتاق خودشون خوابيدن. اصلا تو بگو مرجان مگه نگفتي اتاق پُر از پَر بوده !مرجان گفت:

- اگه ديوارهاي اتاق و ببينيد شاخ در مياري.

تک سرفه اي كه كردم باعث شد تا همشون سكوت كنند، احسان هم كه از كتابخانه خارج مي شد با ديدن من لبخندي زد و گفت:

- ظهر بخير عزيزم!

- سلام، ظهر شما هم بخير، خسته نباشيد!

سعي مي كرد نگاهم نكند، اما نگاهش روي پاهاي خيره ماند و بعد به آرامي گفت:

- سرما نخوري؟

بدون اينكه حرفي بزدم روي صندلي نشستم او هم همين طور، هر دو نهار را در سكوت و آرامش خورديم انگار ديگر نمي توانست نقش بازي كند و ترجيح مي داد سكوت كند. من هم درست از همان روز تغيير كردم و شدم موجود بي خيال دنيا، ساكت و كم حرف.

روزها از پی هم گذشتند و سوز و سرمای هوا خبر از آمدن زمستان می داد، من که زمانی با اشتیاق پا به خانه باغ گذاشته بودم حالا دیگر تمام گلها و درختان برایم رنگ غم داشت. دیگر مانند گذشته برای به دست آوردن احسان تلاشی نمی کردم، انگار قوایم به تحلیل رفته بود و از من جز پوست و استخوان به جا نمانده بود. گاهی در روز بیشتر از چند کلمه بین ما رد و بدل نمی شد آن هم به خاطر حضور خدمتکاران که خود می دانستیم عجیب نگاهمان می کنند و پی به روابط سرد ما برده بودند، فقط زمانی که آقای مظاهر بزرگ و فخری خانم به آنجا می آمدند احسان با عزیزم جانم گفتن قربان صدقه من میرفت که در برابر همه گفته هایش سکوت می کردم و بی اهمیت خود را مشغول می ساختم. من درست مثل یک رباط شده بودم که هر چه از او سوال می کردند جواب می داد، در غیر این صورت کلامی به زبان نمی آورد. آنروز بعد از رفتن خانواده اش، احسان دستم را کشید و مرا با سرعت به اتاق به ظاهر مشترکمان کشاند و در را محکم بست و گفت:

- معنی این رفتارها چیه؟ مگه قرار نداشته بودیم که تظاهر به خوشبختی کنیم! به همین زودی یادت رفت؟ چرا در حضور خانواده ام منو سکه یه پول کردی؟

در دل به گفته اش پوزخند زدم، چطور می توانست این همه مدت را زود بداند. آرام گفتم: من که چیزی نگفتم!

- حرف نزدنت از صد تا چوب بدتره، اونقدر ساکت و در خود فرو رفته و بودی که مادرم از من پرید با همدیگه مشکل پیدا کردین؟ شقایق بهتره از این پیله ای که دور خودت تنیده ای بیرون بیای و مثل روز های اول برخورد کنی، البته تو مجبور نیستی منو تحمل کنی هر زمان که خواستی می تونی منو رها کنی و به دنبال زندگی خودت بری، قبلا هم بهت گفتم تو مختار و آزادی متوجه حرفهام شدی؟

مانند بره ای مطیع و سر به زیر گفتم: بله متوجه شدم!

احسان با عصبانیت مرا ترک کرد و من مغموم و افسرده به باغ رفتم هوای سرد زمستانی اجازه نداد زیاد در باغ قدم بزنم به سرعت به سالن برگشتم و روی صندلی رو به روی شومینه نشستم و در حالیکه شالم را محکم به دور خودم می پیچیدم به آتش خیره شدم، احساس می کردم زندگی برایم معنا و مفهومی ندارد به تنها چیزی که می اندیشیدم مرگ بود. احسان را به حد پرستش دوست داشتم. هرگز نمی توانستم او را ترک کنم اما دیگر شقایق سابق نبودم خودم خوب می دانستم که دچار یک بیماری روانی شدم که اگر ادامه پیدا می کرد آخر و عاقبت خوشی در انتظارم نبود. من ساعتها به آتش خیره می شدم و به آن کنده ها که در آتش می سوختند و به زندگیشان پایان می دادند حسادت می کردم! یکی از همین روز ها بود که نگاهی به اطرافم انداختم وقتی سالن را خالی از خدمه یافتم قطعه چوبی را که در حال سوختن بود از میان آتش بیرون کشیدم و به دامن خود گرفتم دامن بلند و پشمی ام شعله ور شد و شروع به سوختن نمود طوری که لباسهای دیگر و موهایم را نیز فراگرفت اما من ایستاده بودم و سوختن خود را تماشا می کردم. خدمتکاران با سرعت می دویدند و جیغ می کشیدند، احسان را دیدم که با سرعت مرا به درون پتویی پیچید و درون آب استخر انداخت و خود نیز به درون آب پرید و مرا خارج نمود اما دیگر چیزی از من باقی نمانده بود جز صورتی سیاه و سوخته و بدنی که گوشت از آنها جدا شده بود و استخوانهای که نمایان شده بودند، احسان دست زیر سرم برد و آرا بالا آورد و گفت:

- تو با خودت چیکار کردی شقایق؟ تنها کلامی که توانستم به زبان بیاورم این بود: هیچکس و تو این دنیا به اندازه تو دوست نداشتم! بعد دیگر هیچ نفهمید و روح از کالبدش جدا شد، اما احسان را دید که بر سر خود می زند و شیون و فغان سر میدهد و صورت سوخته اش را می بوسد

فصل نهم

ناگهان با تکان دستی بر روی شانه ام به خود آمدم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم احسان بود که بالای سرم ایستاده بود.

- تا کی می‌خوای اینجا بشینی و به این آتیش چشم بدوزی؟

شنیدن نام آتش باعث شد با یاد آوری آنچه چند لحظه پیش در ذهنم می‌پروراندم لرزهای شدید بر اندامم بیفتد به طوری که احسان متوجه شد و گفت:

- تو لرز داری شقایق! می‌رم دکتر خبر کنم. آرام دستم را بالا آوردم و گفتم:

- نه چیزی نیست من مشکلی ندارم. بعد بلند شدم به طرفم اتاقم بروم که احسان گفت:

- راستی فراموش کردم، مادر جان مثل اینکه با شما کار داره.

نمی‌دانستم منظورش مادر خودم بود یا مادر خودش، اما ترجیح دادم سوالی نکنم به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و گفتم: الو بفرمائید! صدای مادرم باعث شد لبخند کوتاهی بزنم:

- دخترم حالت چگونه؟ خوبی؟

- خوب ماما جان شما چطورید؟ رضا چگونه؟ چند وقته خوابش رو می‌بینم و دلم براتون تنگ شده!

- همگی خوبیم، رضا خم سرگرم درسهای کلاس اول، الان که شور و شوق زیادی داره و معلمش رو هم خیلی دوست داره و جزء شاگردای خوب کلاس خدا کنه تا آخرش همین جور بمونه! آه پاک فراموش کردم شقایق جان زنگ زدم بهت بگم خواهرت فارغ شده و تو دیگه خاله شدی. لبخند شادی بر لبم جاری شد و گفتم:

- به سلامتی مامان تبریک می گم شما هم مادر بزرگ شدین البته یک مادر بزرگ جوون و قشنگ.

مادر ساکت شده بود و حرفی نمی زد، دوباره گفتم:

- مامان جان چرا ساکتید از حرفم ناراحت شدید؟

- نه مادر خیلی خسته ام.

- لیلی کجاست؟

- تازه آوردمش خونه، شقایق بهتره با احسان صحبت کنی تا گذشته ها رو فراموش کنه و با هم به دیدن لیلی بیاید، خوب دیگه من باید برم خواهرت تنه است. وقتی خواست خداحافظی کنه شتابزده پرسیدم: راستی بچه چیه؟

- به دختر، عزیزم درست شکل لیلی شاید زیباتر. مادر آهی کشید می بایست خوشحال باشد یعنی از داشتن فرزند دختر برای خواهرم ناراحت بود؟ باز هم آهی کشید و با بغض گفت:

- خداحافظ بعدا می بینمت.

افکار گوناگون به سراغم آمده بود که هر کدام ناراحتی مادر را توجیه می کرد. در دل گفتم، بیچاره مادر حتما نگران بارداری من هست. شاید با دیدن کودک لیلی خاطرات گذشته دوباره برایش تداعی شده بود. صدای احسان را شنیدم که گفت:

- مبارک است! می دانستم حرفهایم را شنیده نگاهش کردم که ببینم آیا خوشحال است یا ناراحت، اما از چهره اش هیچ نفهمیدم آرام و خونسردانه نشسته بود و روزنامه می خواند. رو به رویش نشستم و نگاهم را به او دوختم روزگاری قدرت نگاه کردن به او را نداشتم اما امروز چه بی تفاوت او را می نگریستم یعنی از عشق و دوست داشتنم کاسته شده بود؟ پس چرا هنوز وقتی دیر می آمد به اتاقش می رفتم و لباسهایش را می بوییدم و اشک می ریختم. احسان دیگر در اتاقش را قفل نمی کرد انگار از این کار خسته شده بود، من هر روز سری به اتاقش می زدم و روی همان قالی ابریشمی می نشستم و در حالیکه لباسهایش را در آغوش می فشردم گریه می کردم پس هنوز دوستش می داشتم اما انگار نیرویی بر وجودم غلبه کرده بود و نمی گذاشت مانند گذشته به او ابراز احساسات کنم و مرا نسبت به او بی تفاوت نشان می داد! نگاهم کرد، همان نگاهی که تاب و توان از من می برید اما امروز نیرویی قوی تر آنرا خنثی می کرد. سکوتی طولانی بینمان حکم فرما شده بود اما باز ود او بود که گفت:

- نمی خوای به دیدن خواهرت بری؟ آرام گفتم: نه!

گره ای به ابروان پیوندیش انداخت و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- می خوای همه بگن من نگذاشتم تو به خونه خواهرت بری:

گفتم: بذار هر چی می خوان بگن برام مهم نیست.

- اما برای من مهمه چون دوت ندارم دیگران فکر کنند من از روی حسادت ورود تو رو به خونه خواهرت ممنوع کردم بهتره حداقل در انتظار خوب جلوه کنیم.

بلند شدم و برای اولین بار با خشم نگاهش نمودم، طوری که روزنامه در دستانش شل شد مثل اینکه باور نمی کرد خودم باشم آنچنان به من زل زده بود که چشمانش گرد شده بودند. با صبا نیت اما با صدایی آرام گفتم:

- گور باباي ديگران، من به خاطر ديگران زندگي نمي كنم بلكه به خاطر خودم دارم زندگي مي كنم، به خاطر تو دارم نفس مي كشم اونا چه حقي دارن كه در مورد زندگي من قضاوت كنن مگه ما كار به كار كسي داريم كه اونا كار به كار ما دارن! خسته شدم از نقش بازي كردن، من شقايقم مي فهمي شقايق يه دختر تنها. بعد اشك در چشمانم حلقه زد و با بغض گفتم: يادش بخير باباجون هر وقت منو يه گوشه تنها مي ديد مي گفت: ((شقايق گل هميشه تنها)) بابا حالا كجايي كه بيابي و تنهائيم را ببيني؟

به سرعت پله ها را طي كردم، دلم مي خواست از احسان دور بشم نمي خواستم اشكهايم را ببيند. به اتاق شاعرانه خودم پناه بردم و گريه سردادم لحظاتي بعد احسان به درون اتاق آمد و روي كاناپه نشست و پاهایش را روي هم انداخت و گفت:

- مي دونم كه ديگه برات احسان گذشته نيستم و تبديل شدم به مرد ي شيطان صفت كه ديدن چهره كريبه و زشتش هر روز تو رو آزار مي ده! تو هيچ وقت به من خشم نمي گرفتي، مي دونم كه ديگه خسته شدي و به قول معروف كاسه صبرت لبريز شده! برو شقايق از اين خونه برو برگرد پيش مادرت. بخاطر آزار و اذيتي كه اين همه مدت كشيدي تورو از مال دنيا بي نياز مي كنم و بهت قول مي دم حتي با وجود مطلقه بودنت هم به خاطر ثروتي كه داري بهترين شوهر دنيا نصيبت بشه، برو روزهاي تلخي رو كه با من گذروني به فراموشي بسپار.

روي تخت دراز كشيده بودم و تا زماني كه حرفهايش به پايان رسيد هيچ حركتي از خود نشان ندادم فقط گوشهايم را تيز كرده بودم تا به معاني كلماتش پي ببرم پس او مي خواهد كه من از او جدا شوم هرگز.. هرگز. بلندشدم و به كنار پنجره رفتم و پرده را عقب كشيدم و به باغ خيره شدم و بعد بي توجه به حرفهايي كه زده بود گفتم:

- من شوهر دارم اين توي شناسنامه ام قيد شده! تو چه بخواي چه نخواي من همسرتم و دوستت دارم. من بدون تو هيچ جا نمي رم اگه مي خوي ديگران در مورد ما حرف نزنند تو هم منو همراهي كن.

آرام آرام به من نزديك شد و گفت:

- تا كي مي خوي بديهاي منو تحمل كني بالاخره خسته مي شي!

زير لب لبخندي زدم و گفتم:

- كي گفته تو بدي؟ تو براي من همون احسان گذشته هستي اما در مورد صبر و تحمل من تو روزهاي اول شرط و شروط گذاشتي كه مي تونستم قبول نكنم. با لباس سفيد و ساده اي كه خودت برام خريدي پابه خونه ات گذاشتم اما اينو بدون با كفن ساده اي كه همه مرده ها تنشون مي كنند از خونت بيرون مي رم! هيچ وقت چشم به مال و ثروت نداشتم كه حالا بخواي منو بي نياز كني، من روزي از خونه ات بيرون مي رم كه خط قرمزي روي نامم تو شناسنامه ات كشيده بشه اما نه به وسيله طلاق فقط به واسطه مرگ كه در اون صورت چه بخوايم چه نخوايم بينمون جدائي ميافته ولي هميشه از خدا خواستم كه من پيش مرگ تو بشم!

خواستم حرفم را ادامه بدهم كه ديدم با عصبانيت به طرف اتاقش رفت و در را محكم به هم كوبيد زير لب زمزمه كردم: فرار كن مثل هميشه از حقيقت زندگي فرار كن.

يك هفته گذشت دلم براي ديدن كودك ليلي پر مي زد اما با سرسختي مقاومت مي كردم. احسان به شركت رفته بود بعد از اينكه سري به گلخانه زدم و يكساعتي را آنجا گذراندم به اتاق احسان پناه بردم اما اينبار آلبوم عكس روي ميز تحريرش نظرم را جلب نمود. آنرا باز كردم پر بود از عكس هاي دوران كودكي احسان و خانواده اش سوار بر اسب، سوار بر فيل، سوار بر شتر و غيره كه با ديدن آنها لبخندي بر لبم نشست و با خنده گفتم: بچگي هاتم جسور و جذاب بودي. ناگهان لابه لاي آلبوم تعداد زيادي كاغذ يافتم كه باعث كنجكاويم شد، دست خط احسان بود شروع به خواندن كردم. نوشته بود:

- امشب مي خواهم تمام خاطرات كهنه زندگيم را كه روزگاري هر روز و هر ساعت برايم تازگي داشت درون صندوقچه اي بگذارم و صندوق را به دريا بسپارم تا اينكه هرگز نخواهم براي لحظه اي آنرا دوباره مرور كنم! مي

خواهم تبدیل به احسانی دیگر شوم کوهی خالی از احساس و محبت و عشق، می خواهم مردی سنگدل و بی رحم شوم تا بتوانم کمی خود را آرام سازم. روزی که پا به زندگیم گذاشت خود را خوشبخت ترین مرد دنیا می دیدم اما او یکباره تمامی روح و جسم را بی رحمانه به آتش کشید و حالا خواهرش به من اظهار عشق نموده! نمی دانم دلیلش چیست و نمی خواهم بدانم اما اگر واقعا عاشق و شیدایم باشد به نفع من است، باید انتقام خودم را از این خانواده بگیرم. همان طور که خودش مرا نابود ساخت من نیز خواهرش را نابود می کنم نه با گردبادی همانند گرد باد زندگیم که همه چیز را به یکباره از جا کند و با خود برد بلکه ذره ذره او را از بین خواهم برد. لیلی روزی پی به حقیقت می برد که دیگر چیزی از یکدانه خواهرش باقی نمانده است با شقایق ازدواج می کنم تا به هفتم برسم.

با دستانی لرزان در حالیکه اشکهایم فرو می ریخت کاغذ بعدی را خواندم:

- شقایق می خواهد از راه محبت و عشق وارد شود اما بیچاره نمی داند که دیگر در وجود من چیزی به نام عشق پیدا نمی شود، آنقدر سنگدل و بیرحم شده ام که به غیر از انتقام به چیز دیگری نمی اندیشم. هر قدمی که برای نزدیک شدن به من برمیدارد مانند آب حیاتیت برای زنده ماندن کاکتوس قلبم که درون آن پر از کینه و نفرت است.

کاغذ بعدی را خواندم:

- شقایق سرسختانه مقاومت می کند اما بالاخره خسته خواهد شد یا مجبور است ترکم کند یا تا آخر عمر به همین صورت بماند و بسوزد و بسازد. زنان موجودات حيله گري هستند که فقط با این ترفند می توان راه را بر آنان بست باید آنقدر آزارشان داد تا روزی هزار بار مرگ خود را از خدا بخواهند.

تمامی کاغذ ها از روی کینه و نفرت نوشته شده بود و حکایت از قصه تلخ و دشمنی و انتقام داشت باورم نمی شد که احسان مهربان و متین و با وقار به چنین موجودی عاری از احساس مبدل شده باشد که بخواهد مرا که هیچ نقشی در زندگی از دست رفته اش نداشتم نابود سازد! اشکهایم را پاک نمودم و زیر لب نالیدم: پس من یک قربانیم قربانی دروغ و ریا، نفرت و عشق. خدایا من به چی فکر می کردم و احسان به چی؟ به درون تک تک سلولهای بدنم، رگها و استخوانهایم عشق او را جاری ساختم. او برایم الهه ای از عشق بود که با دلم نمی ساخت اما دل من برایش می ساخت و به حد پرستش دوستش داشت، رو به روی آینه قدی اتاقش ایستادم و خودم را نگاه کردم و با خود گفتم: شقایق چه چیز از این عشق ناکام نصیب شد جزء صورتی تکیده و رنگ پریده! کجا رفته آن چشمان مخمور و زیبایی که همه از آن تعریف می کردند، آن گونه ها و لب های شاداب! برو شقایق تا دیر نشده از اینجا فرار کن اینجا جهنمه، جهنمی سوزناک که تو در آن می سوزی و به جز خاکستر چیزی ازت باقی نمی ماند در اینجا برایت خانه عشق و امیدی نیست

به اتاقم رفتم و چمدان کوچکی که احسان برایم خریده بود و از زیر تخت بیرون کشیدم و چند دست لباس معمولی و وسایل شخصی ام را درون آن ریختم. باید می رفتم به کجا نمی دانم؟ فقط باید از آن خانه می گریختم. همانطور که وسایل روی میزم را جمع می نمودم چشمم به عکس احسان افتاد که مدتی پیش آن را قاب گرفته بودم و روی میز آرایشم گذاشته بودم نگاهش کردم و گفتم: تو چطور می تونی اینقدر نامهربون و سنگدل باشی؛ تو هرگز نمی تونی کسی رو پیدا کنی که به اندازه من دوستت داشته باشه. حتی مادرت هم نمی تونه به اندازه من دوستت داشته باشه نه احسان جان نمی تونم ترکتم کنم مگر نه اینکه من روز اول به تو گفتم که حتی اگر برای انتقام هم منو در نظر گرفته باشی باز هم دوستت دارم و با تو خواهم موند. من تا آخرین لحظه زندگیم تا زمانی که نفس می کشم مقاومت می کنم یا به ساحل می رسم یا در دریا غرق می شوم! می دونم هر کجا که برم نمی تونم اعتی دوریت رو تحمل کنم و مجبور می شم که برگردم. تنها انگیزه من برای زنده ماندن تو هستی و اگر از دستت بدم زودتر از آنچه تو می خوای نابود می شم پس اگر با ماندنم در این خانه و ذره ذره آزار دادنم عقده های درونیت فرو می نشینه می مونم! دوباره همه چیز را سر جایش گذاشتم و تصمیم گرفتم تا آخرین لحظه مقاومت کنم.

پالتوی پشمی ام را پوشیدم و به باغ رفتم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که ابرها بر سر و کله ام کوبیدند و دهانه آسمان باز شد و بارانی شدید شروع به باریدن کرد. بی توجه به قطرات درشت که پشت سر هم به سر و رویم می

خورد، دست در جیبم کردم و به راهم ادامه دادم انگار آسمان هم داشت به حالم می گریست صورتم را بالا گرفتم تا اشکهایم آسمان صورتم را شستشو دهند. باباعلی با یک چتر به طرفم دوید و گفت:

- خانم جان سرما می خوری آقا دستوری دادند برگردین داخل خانه.

- نه بابا علی دلم می خواد قدم بزنم، قدم زدن زیر بارون و دوست دارم اتفاقی نمی افته نگران نباش.

- حداقل چتر و با خودتون ببرید.

با سرسختی گفتم: لازم ندارم، می خوام زیر بارون باشم. انگار با خودم هم لج کرده بودم بی توجه به اصرار های باباعلی دور شدم تقریباً به نیمه های باغ رسیده بودم که صدای احسان باعث شد تا پشت سرم را نگاه کنم.

- شقایق صبر کن!

نگاهش کردم چتری سیاه و بزرگ را روی سرش گرفته بود، به من نزدیک شده و چتر را روی سرم گرفت و گفت:

- می خوای خودتو مریض کنی؟ بیا باهم برگردیم. نگاهش خشک و جدی بود نخواستم با او مخالفت کنم بنابراین شانه به شانه اش حرکت کردم. در طول راه هر دو سکوت کرده بودیم، به خانه بازگشتیم بدون اینکه کلامی با هم سخن بگوییم. بعد از اینکه لباسهایم را عوض نمودم پایین رفتم و روی صندلی کنار احسان رو به روی شومینه نشستم، خوردن قهوه ریخته شده توسط مرجان بدنم را گرم نمود. پس از مدتها از او سوال کردم: حال دخترت چگونه؟ خبری ازش داری؟

- بله خانم جان پیش پدر بزرگش و حاضر نمی شه به اینجا بیاد اونارو بیشتر از من دوست داره. بچه حق داره من که اعصاب درستم و حسابی ندارم و مرتب سرش فریاد می زنم که دست به این زن، دست به اون زن! خونه پدر بزرگ و مادر بزرگشو به اینجا ترجیح می ده.

- تو باید قدر مادر شدنت رو بدونی، خیلی ها آرزوش رو دارند و بهش دست پیدا نمی کنند! نگاه سنگین احسان را روی خودم احساس می نمودم بی توجه به او دوباره گفتم: البته پدر و مادر شدن سعادت می خواد که نصیب هر کسی نمی شه در اسرع وقت برو دخترت رو برگردون سعی کن رفتارتم درست کنی، زندگی با تو خوب تا نکرد اما بچه که مقصر نیست گناه داره خدا رو خوش نمی آد. بعد از مدتها که زبانم باز شده بود یک نطق طولانی مدت کردم که باعث تعجب همه خدمتکاران شده بود، مرجان چندین سال از من بزرگتر بود اما من خیلی راحت او را نصیحت می کردم.

چند ساعتی گذشت، باران دیگه قطع شده بود و محبوب من به اتاق خودش رفته بود اما من هنوز روی همان صندلی نشسته بودم. آمدن مادر و رضا به خانه ما باعث شد تا کمی از آن حال و هوای غمبار بیرون پیام و به گفته های مادر گوش فرا دهم، احسان هم به رسم مهمان نوازی از مادر زن خود به سالن بازگشت و درست روبه روی او نشست.

- خیلی خوش آمدید جای تعجب که شما سری به ما زدید!

- ممنون پسرم باور کن دلم براتون پرواز میکنه اما چه کنم که نسافت زیاده و این روز ها سرم شلوغ.

احسان گله مند گفت:

- من که بارها به شما گفته بودم تماس بگیریدو بگین تا خودم پیام دنبالتون لازم به ذکره که شقایق خانم هم تو رانندگی استاد شده.

- می دونم از این بابت وشحالم که تو هیچ کم و کاستی براش نداشتی خیالم از بابت دخترم راحتیه! می دونم با تو خوشبخته اما شقایق چرا اینقدر رنگت پریده و لاغر شدی؟ ناگهان مادر با شیطنت زنانه اش گفت: نکنه بارداری از من مخفی میکنی؟ لرزش خفیفی در دست و پایم احساس کردم و نگاه ناامیدم را به احسان دوختم، او با همان صلابت و قدرتی که در سخنوری داشت رو به مادر کرد و گفت:

- نه مادر جان، نه من و نه شقایق هیچ کدام به فکر ونگ و ونگ بچه نیستیم ما تازه بهم رسیدیم و می خواهیم نهایت استفاده رو از زندگی دونفره مون بکنیم، من فعلا اجازه نمی دم شقایق صاحب بچه بشه!

نگاهی به چهره خونسرد و آرامش انداختم، نگاهم کرد و یکی از ابروهای کشیده اش را بالا انداخت این حرکت به چهره اش زیبایی مضاعفی بخشیده بود. می دانستم منظورش چیست یعنی باید باز هم تظاهر کنی. خدایا این مرد تا کی می خواهد به این بازی ادامه دهد به من توانایی بده تا بتوانم در مقابلش ایستادگی کنم، او تمامی احساس و عشق پاک مرا به ریشخند گرفته بود. آیا روزی فرا خواهد رسید که در امواج نگاهش گرمای عشق واقعی را احساس کنم؟

نقاب بی دروغین به چهره ام زدم و بدون هیچ صد و غرضی گفتم:

- حال لیلی و کوچولوش چگونه؟ دخترش خوشگل شده؟ مادر لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- باورت نمی شه دخترش چقدر قشنگه! همون چشمهای آبی، همون موهای بور و بلند. مادر و دختر درست مثل سبیین که از وسط به دونیم شده!

نگاهی به چهره احسان انداختم، رضا را روی پاهایش نشانده بود و مانند پدری دلسوز موهایش را نوازش می کرد که ناگهان رضا از روی پاهای احسان پایین پرید و انگار که می خواهد خبری دست اول را گزارش دهد گفت:

- عمو احسان، عمو احسان. نگین کوچولو خیلی خوشگله اما... اما سه تا انگشت نداره! من که انگار اشتباه شنیده باشم زل زدم به چهره رضا فنجان قهوه از دست مادر به زمین افتاد و روی سرامیک های کف سالن چند تکه شد. خاتون به سرعت خود را به کنار پای مادر رساند و به جمع نمودن تکه های خرد شده پرداخت، با نگاهی وحشت زده و صدایی لرزان به مادر که صورتش مانند گچ نسفید شده بود چشم دوختم: مامان رضا چی می گه؟ مادر با عصبانیت رو به رضا کرد و گفت:

- آخر نتونستی جلوی زبونت رو بگیري مگه من از خونه تا اینجا با تو صحبت نکردم، مگه نگفتم نباید حرفی در این مورد بزنی. تو نه تنها از نظر ظاهر و قیافه به خواهر بزرگت رفتی بلکه رفتارت هم مثل اون شده کاشکی یه ذره از صبر و حوصله شقایق رو به ارث برده بودی! رضا سکوت کرد و با ناراحتی و قهر در خود فرو رفت.

- مادر شما رو به خدا حرف بزنی دارم دیوانه می شم جریان چیه حقیقتو به من بگید؟ مادر بلند شد و کنار احسان نشست در حالیکه غم در درون چشمانش دود می زد با صدایی بغض آلود گفت:

- پسرم احسان، لیلی تاوان گناهش رو پرداخته تورو به جون مادرت به جون شقایق، لیلی رو ببخش می دونم که آه و نفرین تو دامن گیرش شده. احسان در حالیکه گیج و منگ چشم به دهان مادر دوخته بود سرش را تکان داد و گفت:

- اصلا متوجه منظورتون نمی شم. چیه بیشتر توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟

- با اینکه لیلی قسم داده هیچی در این مورد به شما نگم اما دیگه چاره ای برام نمونده و باید حقیقت و به شما بگم راست گفتن که اگر هر انتقامی اون دنیا باشه انتقام زن و شوهر همین دنیاست باید تاوان پس بدی و بعد از دنیا بری. دختر لیلی به قدری زیباست که همه رو محو تماشای خودش می کنه اما مادرزاد سه انگشت نداره، دختر بیچاره ام تازه چند روزه که آرام گرفته خیلی بی قراری می کرد شبانه روز باهاش صحبت کردم تا تونستم کمی آروم بشم! احسان جان بگو اونو بخشیدی؟

باورم نمی شد آنچه شنیده ام درست باشه، دانه های اشک از دیده ام روان شده بود با اینکه دوخواهر روابط صمیمانه ای نداشتیم اما من هرگز نمی توانستم نسبت به درد و رنجی که به زندگی به ظاهر شیرینش چنگ انداخته بود بی تفاوت باشم. احسان با ناراحتی دستی بر موهای حالت دارش کشید و رو به مادر گفت:

- هرگز راضی نبودم که خدا چنین عذابی رو بر او مستولی کنه! مادر، من اونو بخشیدم و باور کنین هیچ وقت نفرینش نکردم خیلی ناراحت شدم واقعا نمی دونم چی بگم اما مشا خودتونو ناراحت نکنین شاید مشیت الهی این بوده.

شام را در سکوت و آرامش در حالیکه هر سه خطوط چهره هایمان مستأصل و پریشان نشانمان می داد صرف کردیم، مادر خیلی زود عزم رفتن کرد و احسان خود زحمت بردن مادر را به دوش کشید. بعد از آنکه در اتاقم تنها شدم ساعتی گریه کردم با اینکه هوا سرد بود پنجره اتاقم را گشودم و سرم را به سوی آسمان گرفتم و خدا را مخاطب قرار دادم و گفتم: آیا برآستی فرزند لیلی باید تاوان خیانت مادرش را بدهد؟ بارالها می دونم اونقدر بزرگی که هرگز انتقام مادر را از فرزند بی گناه نمی گیری ولی نمی دانم حکمت چیست؟ اما هر چي هست به خواهر بیچاره ام رحم کن تا از این آزمایش سربلند بیرون بیاد. لیلی چنان در رویای عشق و دلدادگی فرو رفته بود که هرگز به مغزش خطور نمی کرد که ممکنه روزی در چنگال سرنوشتی که خدا برای او رقم زده اسیر شود. روی تختم طاق باز خوابیده بودم که احسان وارد شد به احترامش بلند شدم و نشستم رو به من گفت:

- نگران نباش مادر جان گفت کم کم دارن قضیه رو برآش هضم می کنن زمان می بره اما بالاخره به مرور زمان همه چیز به روال عادی خود بر می گرده!

بدون تأمل گفتم: این انتقام خدا نیست بلکه امتحان خداست درسته که در حق تو ظلم کردن اما هرگز خدا از یه بچه بی دفاع و بی گناه انتقام نمی گیره. بدون اینکه کلامی در پاسخ من بگوید با چهره ای کلافه و عصبی وارد اتاقش شد، زیر لب زمزمه کردم: اگر به قول مادرم نفرینهای تو دامن گیر خواهرم شده باشه تو باید الان خوشحال باشی پس چرا اینقدر کلافه و عصبی هستی! خوب می دونم احسان من حتی اگر هم بخواد نمی تونه به بدبختی کسی بخنده و شاد باشه. روز بعد دلم طاقت نیارود و از احسان خواستم اجازه دهد تا به دیدن خواهرم بروم او هم قبول کرد و دستهای اسکناس نو تا نشده روی میز گذاشت و گفت:

- بهتره هدیه ای مناسب برآش بخری و طوری وانمود کنی که از جریان هیچی نمی دونی.

بابا علی اجازه خواست و وارد سالن شد و تعظیمی کرد و گفت:

- آقا راننده شرکت آمده است.

نگاهم که به مرجان افتاد دیدم گونه های رنگ پریده اش به سرخی گراییده حدس زدم بین عبدالله و مرجان باید سر و سری باشد چرا که چندین بار آنها را از پنجره اتاقم دیده بودم که با هم مخفیانه در گوشه ای از باغ گفتگو میکنند. در دل با خود گفتم، نکنه مرجان تو هم عاشق شدی؟ صدای دوباره بابا علی مرا از افکار خود خارج کرد.

- می بخشید آقا عرض کوچکی داشتم.

- بگو سراپا گوشم.

- شرمند آقا پسر من در کارخونه ای کارگر بود اما مدتی که به خاطر ورشکست شدن کارخونه از کار بی کار شده با وجود داشتن زن و دوتا بچه زندگی برآش مشکل شده می خواستم آگه برآتنن امکان داره تو شرکت یا تو کارخونه دستش رو بند کنی البته منو عفو کنی آقا به خاطر التماسهای مادرش این جسارت و کردم. احسان تبسم زیبایی کرد و گفت:

- بگو امروز بیاد شرکت البتA می دونی که با تحصیلات پایین پسرت نمی تونم شغل مهمی بهش بدم.

- آقا آگه آبدارچی هم بشه کلاش و می اندازه هوا خدا شما رو هم تو این دنیا هم توی اون دنیا عوض بده و همیشه سایه لطف و عنایتتون بر سر ما باشه.

اول کاری که کردم به بازار رفتم و یک گل سینه زیبا با نگین های درشتی که در آن به کار رفته بود به همراه یک دسته گل زیبا خریداری نمودم و بعد زنگ آپارتمان خواهرم را فشردم در حالیکه احساس می کردم تمام غم های دنیا روی دوشم انباشته شده! میترا دختر عمویم با دیدن من فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- شقایق کجایی دختر؟ چقدر تغییر کردی؟ وای دلم برات خیلی تنگ شده بود خوش آمدید!

مادرم هم آنجا حضور داشت که با دیدنم به من نزدیک شد و گفت:

- خوب کاری کردی خواهرت خوشحال میشه بیکراست به اتاق خواب لیلی رفتم روی تخت نشسته بود و داشت کودکش را شیر می داد. از دیدنم یکه خورد، گفتم: سلام لیلی جان.

- سلام، اومدی شقایق اما چه دیر می دونی چند ماهه ندیدمت دلم برات خیلی تنگ شده بود.

جلو رفتم و کادوی کوچکم را روی میز آرایشش گذاشتم و بوسه ای روی پیشانیاش زدم که باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شود. نگاهی به دختر کوچولوش کردم دستهایش درون دستکشهای نوزادی بود که نقص او را پوشانده بود اما عجب دختر زیبایی بود، درست کپی لیلی! لپهای سرخش را بوسه باران کردم.

- سعید کجاست؟

- توی یک کارخانه ماشین سازی مشغول به کار. صبح زود خارج می شه و غروب برمی گرده اما این روزها گاهی وقتاً جیم میشه و زودتر به خونه میاد رئیسشون متوجه شده اما چون به مهارتش ایمان داره زیاد بهش سختگیری نمی کنه آخه سعید تجربه زیادی داره.

نمی دانم بی غرض بود یا تعمداً که به هر بهانه ای از سعید تعریف می کرد، نگین کوچولو مانند فرشته ای معصوم در کنارش به خواب رفته بود. میترآ در حالیکه وظیفه پذیرایی از من را به عهده گرفته بود گفت:

- دختر عمو همه چیز این بچه به مادرش رفته اما در یک چیز به خاله اش شبیه و اونم ساکتی و آرومیشه! باور نمی کنی خیلی کم پیش میاد که گریه کنه. مادرم می گه مثل بچه های شقایقه، من هم غیبت تورو کردم و گفتم، پس خدا به دادمون برسه چون مثل شقایق اونقدر آروم و تودار می شه که تا لحظه آخر کسی به نیت قلبش پی نمی بره.

در حالیکه کودک را در آغوش می گرفتم سعی کردم به انگشتانش خیره نشوم آرام موهای طلانی اش را که از موهای مادرش روشنتر بود نوازش کردم. از خواب ناز بیدار شد و چشمان زیبایش را که انعکاس دریا در آن موج می زد و مهربانی خاصی در آن عدسی زیبا دیده می شد را بدون هیچ عکس العملی به من دوخت و بعد از لحظه ای روی لبهایش ستاره های لبخند دیده شد جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم اما بغض و درد در گلو و سینه ام فریاد می زد کودک را به خود فشردم و بوسه بارانش کردم. در همین حین مسعود و مادرش وارد شدند آنها هم از دیدن من بعد از مدت ها شوکه شدند. زن عمو گفت:

- فکر می کنم تقریباً یک ساله که همدیگرو ندیدیم خیلی عجیبه که تو یک شهر زندگی می کنیم و اینقدر از هم دوریم. یعنی احسان اینقدر فتنه انگیز بود که تونسته تورو از چشم خونواده ات بندازه! تو نباید یادی از خان عموت بکنی؟ یا اینکه نمی تونی از خونه ویلایی و شمال شهر دل بکنی و سری به جنوبیها بزنی، خان عموت حکم پدربرت رو داره چرا اونو فراموش کردی.

رفتار خصمانه و کینه توزانه زن عمو ناراحت ساختنم بود، با خود گفتم: اگر اینقدر بد حرف و کینه ای نبودن حتماً به فکرتون بودم اما شما دیگه جایی برای محبت و دوست داشتن باقی نداشتین. میترآ که متوجه ناراحتی من شده بود گفت:

- راستی مادر همانطور که گفته بودی آرامش نگین به شقایق رفته ببین چه ساکت نگاهش می کنه اصلاً غریبی نمی کنه. یلدتونه یه روز برای عموی خدایا مرز مهمان آمده بود از بس شقایق ساکت و آرام بود آقاهه سر تو گوش پدر کرد و گفت که دختر علی آقا زبونم لال مشکل داره؟ بچه توی این سن و سال باید جست و خیز کنه نه اینکه یه گوشه بشینه و فقط دیگران و نگاه کنه!

مسعود که تا آن زمان ساکت بود و با چشمان دریده اش مرا می پائید خنده ای شیطانی سر داد و گفت:

- ناراحت نشید اما قدیمها به این آدمها عقرب زیر حصیر می گفتن!

دیگر مانندم را در آنجا جایز نمی دانستم بوسه ای دوباره به صورت زیبای نگین زدم و بلند شدم و گفتم: لیلی جان دیگر کاری با من نداری؟ رفع زحمت می کنم!

- به این زودی؟

- شب مهمان داریم باید زودتر برگردم. مسعود گفت: من شمارا می رسانم.

- ممنون ماشین دارم. با لحن مسخره آمیزی گفت:

- آه که چه آدم خنگی هستم باید از همون اول متوجه می شدم پس اون عروسک توی پارکینگ متعلق به شماست آقای مظاهر خوب به سر و وضع شما می رسند و براتون پول خرج میکنند و شما هم حق دارین که لحظه ای از اید اون غافل نشین! لیلی گفت:

- مسعود ممکنه بس کنی وقتی برادرت بیاد همه چیزو براش می گم خوهرم بعد از مدتها به اینجا اومده چرا دست از این حرفهای بیخود برنمی داری؟

بی توجه به این پسر عموی پست و رذل سعی کردم در کمال خونسردی از همه خداحافظی کنم، زمانی که داشتم از پله ها پایین می آمدم پشت سرم گفت:

- تو همون عقربی هستی که نیش ناگهانش تموم فامیل رو زهر آلود کرد!

یک پله به سویش بالا رفتم و گفتم: تموم فامیل نه، تو رو زهری کرد و من از این بابت خوشحالم! با خشم گفت:

- اما من به روز حال این بچه پولدار چشم عقابی رو می گیرم.

- احترام خودتو نگهدار پسر عمو نذار هر چی از دهنم در میاد بهت بگم.

نیشخندی زد و گفت:

- چرا بعد از این همه مدت بچه دار نشدی تو فامیل پیچیده که احسان عقیمه!

با خشم گفتم: فامیل بی خود کردن با تو حتی اگر عقیمه هم باشه که نیست یک تار موی اون به کل خانواده تو می ارزه. وقتی پشت به او کردم که بروم باز صدایش راشنیدم که گفت:

- حالا ببین کی حالشو می گیرم. با سرعت از آنجا دور شدم آنقدر حالم بد و وخیم بود که چند بار نزدیک بود تصادف کنم، آخر چقدر خدعه و تزویر چقدر نیرنگ و ریا! هرچی می خواهی با این جماعت خوب تا کنی و از سر آشتی وارد بشی آنها نمی گذارند و با نیزه های انتقام و کینه به سویت حمله ور می شوند.

به اتاقم رفتم و بلوز آستین کوتاه صورتی رنگم را که پشیمی بود به همراه یک دامن بلند از جنس کتان به تن کردم و بعد موهای بلندم را آراستم و سعی کردم پریدگی رنگم را با لوازم آرایش محو سازم. آرایش ملایمی نمودم و روی ترأس آمدم درست سر وقت همیشگی ماشینش وارد باغ شد به سرعت از پله ها پایین آمدم و منتظر آمدنش شدم به محض ورودش گفتم: سلام خسته نباشی.

- ممنون عزیزم، حالت چطوره؟

- لطفا کنت رو بده به من. نگاه متحیرش را به من دوخت و گفت:

- مثل اینکه دیدن بچه خواهرت تو رو سر شوق آورده، مدتی بود به استقبال نمی آمدم!

- معذرت می خوام شما به بزرگی خودتون منو ببخشید!

خنده بلندي سر داد وگفت:

- چه کارت کنم شقایق که هیچکس نمی تونه تورو بشناسه. بعد به اتاقش رفت. من هم در جایگاه همیشگیم یعنی درست رو به روی شومینه نشستم انگار دوباره به میدانگاه عشق کشیده شده بودم و باز احسان را به مبارزه دعوت می نمودم. آیا اینبار هم شکست خواهم خورد؟ نه باید پیروز شوم اما چگونه و از چه راهی؟ خدایا باز هم تو کمک کن. وقتی احسان در کنارم نشست گفت:

- قصد دارم چند روزی به شمال برم تو هم می آیی؟

دهانم از تعجب نیمه باز مانده بود منتها بود که ویلای شمال را ندیده بودم درست از زمانی که لیلی همسرش بود، گفتم: تویی این هوای سرد؟

- اتفاقاً من زمستون شمال رو دوست دارم حالا حاضری با من بیای؟

- خوب البته معلومه که هر جا توب ری منم با تو می آم و هر چی تو بگی انجام می دم.

برق شادی در چشمان سیاهش درخشید و گفت:

- واقعا هرچی بگم انجام میدی؟ بعد لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

- من ازت می خوام یک کار مهم برام انجام بدی!

- البته که انجام می دم مطمئن باش تا اونجا که در توانم باشه خواستتو برآورده می کنم.

- در توانت هست فقط باید بخوای.

حالا چی هست؟

- صبر کن تو شمال بهت میگم. وسایلت رو جمع کن.

- امشب چرا با این عجله؟ نفس عمیقی کشید و گفت: دلم بد جوری هوای شمالو کرده به زیور زنگ زدمو گفتم همه چیز و مهیا کنه.

زیور و شوهرش رحمت سرایدار ویلای احسان بودند که به خاطر افلیج شدن رحمت تمامی زحمات آن خانه روی دوش زیور بود. آنها به خاطر اینکه فرزندی نداشتند علاقه زیادی به احسان و لیلی داشتند به خصوص رحمت که با همان صندلی چرخ دارش مثل پروانه به دور بانوش می گشت. نمی دانستم اگر مرا به جای خانم خودش ببینه چی واکنشی از خود نشان میده؟ ساعت یازده شب بود که به طرف شمال حرکت کردیم در طول مسیر هرگز چشم بر هم نگذاشتیم، می ترسیدم احسان خوابش ببردو اتفاق هولناکی رخ دهد برای همین مرتباً به او چای و میوه و تنقلات می دادم. احساس می کردم زیاد نه اما کمی تغییر کرده و چشمان به رنگ شیش دیگر سردی گذشته را ندارد و درون آن گویهای یخی روزنه ای از گرما دیده می شد اما خودش سعی در مخفی کردن آن داشت. فغان چای دیگری برایش ریختم آنرا گرفت و با لبخند گفت:

- این طوری که تو پیش میری من باید هر چند کیلومتر نگه دارم و خودمو به دستشویی برسونم وگرنه تا شمال می ترکم!

ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم و گفتم: باشه این آخرین چای است اصلاً دیگه چای نداریم.

- شقایق مثل اینکه خواب به سراغت اومده بهتره بری صندلی عقب و استراحت کنی.

لحظه اي فکر کردم و گفتم: عقب نه، من تنها خويم نمي بره و دائم به فکر توام همين طوري راحتم.

- خوب همين صندلي رو بخوابون تا راحت استراحت کني.نگاهي به پاهاي احسان انداختم و بعد از لحظه اي سکوت گفتم: اجازه مي دي که....چشمان کنجکاوش را به من دوخت و گفت:

- که چي؟بگو چرا ساکتني؟با شرم و گونه هايي بر افروخته گفتم:

- خيلي دوست دارم سرم رو پاهايت بذارم و بخوابم.ماشين را کنار جاده نگه داشت و آن نگاه جذاب و تو دل برويش را به من دوخت ،طاقت نگاه کردن به او را نداشتم باز شده بودم همان پرنده روز هاي اول که براي به دست آوردن عشقش بال بال مي زد!در حالیکه سر به زیر داشتم گفتم:خواهش بي جايي بود ببخش ديگه تکرار نمي شه.به طرف صندلي عقب خم شد و پتوي مسافرتي را از روي صندلي برداشت و گفت:

- بگير بخواب تا پتو رو به روت بندازم.با نگاهم شعله عشقم را نثارش کردم ،لبخندي زد و گفت:

- پس منتظر چي هستي؟مگه نمي خواستي روي پاهام بخوابي؟بفرمائيد اين پاهاي من در اختيار شما ،ببينم تا شمال چند تا ساز ديگه مي زني.

با بوسه اي روي گونه اش غافلگيرش کردم و قبل از اينکه اعتراضي بکند سرم را روي پاهایش گذاشتم و او پتو را به رويم انداخت و با سرعت ماشين را به حرکت در آورد.عجيب بود که خواب از سرم پريده بود با اينکه احساس آرامشي عميق در من رخنه کرده بود اما هر کاري مي کردم خواب به چشمانم نمي آمد شايد مي خواستم لحظه لحظه شادي و اميدواريم به آينده را در ذهنم به خاطر بسپارم.با خود مي انديشيدم روزهاي خوشي را در شمال سپري خواهم کرد.چون نداي درونيم خبر از تغيير و تحول در احسان مي داد.خدایا اگر چنين شود یک گوسفند نذر مي کنم و آنرا بين فقرا تقسيم خواهم کرد.بيست دقيقه اي از گذاشتن سرم روي پاهایش مي گذشت،صدایش را شنيدم که آرام گفت:

- شقايق بلند شو من نمي تونم رانندگي کنم.

دستخوش احساسات عجيبی شده بودم و دوست نداشتم به اين زودي بلند شوم و آن احساس شيرين و آرامش درونيم را نابود سازم بنابراين خود را به خواب زدم و جوايش را ندادم.لحظه اي بعد متوجه شدم ماشين را نگه داشت با خود گفتم،حتما مي خواد به زور بلندم کنه.

اما ناگهان صدای پايين آمدن شیشه را شنيدم و باد سردي به صورتم خورد و بعد صدای احسان را .

- خسته نباشيد سرکار!

- زنده باشيد .شمال مي ريد؟

- بله!

- اين چيه؟

- همسرمه خوابيده!

- ببخشيد ولي برام کمي عجيبه،ايشون عقب ماشين راحت تر مي تونستن بخوابن.

گيچ شده بودم و هيچ راه پس و پيشي نداشتم فقط گوشه ايم را تيز کرده بودم.خدایا آبروي احسان رو بردم حتما الان داره عرق شرم ود را پاک مي کنه چقدر من احمق و بي فکرم.

- همسرم عقب ماشين خوابش نمي بره!

- اگه ممکنه پياده شين،کارت ماشين و شناسنامه هاتون رو لطفا با خودتون بياريد،سرباز ماشين رو بازرسي کن.

- بله قربان.

من که منتظر صدای احسان بودم وقتی گفت شقایق جان بیدار شو ایست بازرسیه، به سرعت بلند شدم و وحشت زده سوال کردم:

- چه خبره؟

- هیچی این ماشین گرون قیمت و خوابیدن عجیب تو با وجود خالی بودن ماشین هرکس و به شک می اندازه! لطفا پیاده شو.

احسان زودتر از من پیاده شد و مدارک لازم رو به دست جناب سروان داد. وقتی پیاده شدم دستهایم را در هم قفل نمودم و از سرما به خود پیچیدم. احسان به سرعت خود را به ماشین رساند و پالتویم را بیرون کشید و روی دوشم انداخت و گفت:

- اصلا به فکر خودت نیستی! مگه نمی بینی چه سوز و سرمای می آد خودت و بیوشون. بعد دوباره به طرف جناب سروان برگشت، بعد از بازرسی دقیق آن مرد رو به احسان کرد و گفت:

- مشکلی نیست بفرمایید، به نظر زوج خوشبختی می آید قدر هم و بدونید! آهی که از نهاد مرد ناخودآگاه برآمد، حکایت از ناخشنود بودن از زندگی زناشویی اش می کرد. وقتی درون ماشین نشستم نفس راحتی کشیدم و از احسان معذرت خواهی نمودم و دیگر جرأت نکردم تقاضایم را تکرار کنم او هم تا رسیدن به شمال بیشتر از چند کلمه با من صحبت نکرد چنان در خود فرو رفته بود که گاهی احساس می کردم حواسش به رانندگی نیست و من مرتباً این را به او گوشزد می کردم.

با بوقهای ممتد احسان به سرعت در ویلا توسط زیور گشوده شد و همان جا به احسان ادای احترام کرد وقتی ماشین داخل شد خود را به ماشین رساند. هر دو پیاده شدیم، چادر سفید گلداري به کمر بسته بود و انگار درون ماشین به دنبال گمشده ای می گشت.

- سلام آقا، سلام شقایق خانم خوش آمدید به خدا از سر شب تا حالا منتظر تو نم پس خانم کجاست؟ رحمت که روی چرخ نشسته بود گفت:

- حتما عقب ماشین خوابیدن. احسان با لحن خشک و قاطعی گفت:

- خانم جان دیگه برای من وجود خارجی نداره! ما به طور توافقی از هم جدا شدیم و مدتی من با شقایق ازدواج کردم باهاش آشنا هستم و خوب اخلاق و رفتارش رو می دونید، دختر خوبیه و از حالا به بعد همسر منه در ضمن دیگه دوست ندارم هیچ اسمی از لیلی تو این خونه بشنوم.

زیور محکم به صورت خود زد و گفت:

- واه خاک بر سرم آقا چی می گین؟ حتما شوخی می کنین؟

- نه خیلی هم جدی گفتم! حالا لطفا چمدون ها رو ببر داخل ساختمان ما خیلی خسته ایم و باید استراحت کنیم. بریم شقایق من دیگه حوصله توضیح و تفسیر برای کسی ندارم. بدون کلامی به دنبال او روان شدم اما وقتی از کنار رحمت گذشتم به وضوح خشم را در چهره اش و صدای سابیده شدن دندانهایش را به مشاهده نمودم. بعد از آنکه زیور چمدانها را به داخل ساختمان آورد از در خارج شد. احسان روی کاناپه دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت، من هم به اتاق خوابی که زمانی متعلق به لیلی بود رفتم و دیده بر هم گذاشتم و با خود گفتم، من دیگه به این اخم و تخم ها و حیرت و تعجب ها عادت کردم.

وقتی از خواب بلند شدم احسان هنوز خواب بود تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم پس روانه حمام شدم تا خستگی از تنم بیرون برود. بیرون آمدم و داشتم با حوله ای کوچک موهایم را خشک می کردم که احسان را بیدار و در حال

تلویزیون تماشا کردن دیدم در حالیکه ربدوشامیر آبی رنگی به تن داشتم به او نزدیک شدم. وجودم را احساس کرد و نیم رخش به طرف من چرخید و خیره خیره نگاهم کرد، گفتم: سلام.

- سلام عافیت باشه.

- ممنون خیلی وقته بیدار شدی؟

- تقریباً ده دقیقه ای می شه فکر کنم تا من هم به دوش بگیرم زیور غذا رو آماده کرده، اونقدر گرسنه ام که می تونم به فیل و درسته قورت بدم. او بلند شدو به حمام رفت و من با لبخند بدرقه اش نمودم. زیور غذا را در خانه کوچک خودش که تشکیل می شد از دواتاق در مجاورت ساختماندرست می نمود چون احسان دوست نداشت بوی طبخ غذا به خصوص پیاز داغ توی ساختمان بیچد. او قابلمه های غذا را به آشپزخانه آورد و شروع کرد به سرو کردن بدون اینکه حتی یک کلام با من حرف بزند سرش پایین بود و به کار خود مشغول. وقتی احسان سر میز غذا نشست و اولین قاشق را خورد گفت:

- زیور خانم دستپختت تغییر کرده به خوشمزگی همیشه نیست؟

- ببخشید آقا حواسم سر جاش نبود شرمنده روم سیاه!

- اشکالی نداره من که خیلی گرسنمه اما تو هم سعی کن همون زیور سابق بشی.

- بله آقا!

نگاهی به پنجره بیرون انداختم که قطرات باران آرام آرام به شیشه نازک آن ضربه می زدند گفتم: حیف شد بارون گرفت دیگه نمی تونیم بریم تماشای دریا! احسان گفت:

- نگران نباش به زودی قطع می شه این موقع سال شمال بارون زیاد میاد.

بعد از صف شام گوشی تلفن را برداشتم و شماره مادر را گرفتم و به او اطلاع دادم که شمال هستیم در مقابل تعجب او گفتم: تصمیم داماد گرامیتان بود نمی شد باهانش مخالفت کرد. خنده ای سر داد و گفت:

- خوش بگذره دخترم مواظب خودتون باشید.

بر عکس نظریه احسان آروز تا نیمه های شب باریدن باران ادامه داشت و ما نتوانستیم از خانه خارج شویم اما فردای آن روز صدای گنجشک ها پشت در اتاق خبر از صاف بودن هوا میداد. پنجره را گشودم تا هوای آزاد استنشاق کنم و بعد بع سالن رفتم و منتظر بیدار شدن احسان شدم. بعد از اینکه از خواب ناز بیدار شد به زیور دستور داد تا زودتر صبحانه را آماده کند، سر میز صبحانه به او گفتم: انقدر عجله کردی که نتونستم چیزی برای رحمت و زیور بخرم، امروز منو به بازار می بری؟

- با کمال میل اتفاقا خودم هم چیزایی نیاز دارم.

در بازار برای زیور و شوهرش چند دست لباس گرم خریدم احسان هم مقدار زیادی ماهی باب طبع خود خریداری نمود و در آخر کنار یک مغازه پوشاک ایستاد و لحظهای به پالتو پوستی که تو تن مانکن بود خیره شد، پالتویی بود به رنگ قرمز که همرنگ آن خز هایی رو یاستین و گردنش بود که به آن جلوه زیبایی داده بود.

- می خوام اونو برات بخرم بریم داخل!

- اما من که لباس زیاد دارم تو می دونی چند تا پالتو برا یمن خریدی این یکی که تنمه از همه خوشگل تره! یک هفته نیست که اون خریدم.

- من طالب شدم اینو تو تنت ببینم به نظرم خیلی قشنگه!

- ولي....

- اينقدر بهانه نگیر بيا تو. وقتي داخل اتاق پرو رفتم و آن پالتو را به تن نمودم و خودم را درون آينه نگرستم به سليقه احسان احسنت گفتم چون واقعا بهم مي آمد! در را باز کردم تا احسان هم ببيند نمي دانم نگاهش خريدارانه بود يا نه اما من اينطوري تصور کردم ولي هر چه بود خيلي زودگذر بود. فورا بر خود مسلط شد و گفت:

- انگار فقط براي تن تو دوخته شده خيلي برازنده مبارکت باشه. نگاه تشکر آميزم را به او انداختم و گفتم: تو هميشه بهترين و برام انتخاب مي کنی ممنون.

توي ويلا زيور را صدا کردم و لباسها را به دستش دادم و گفتم:

- مي دونم که از من خوشت نمي آد و هنوز دلبسته خواهرم هستي حتما باخودت فکر کردی که من عامل جدایی از اونا بودم اما اگه طرز فکر ت آينه من بايد بگم هيچ نقشی در اين مسئله نداشتم ليلي خودش اعلام کرد که ديگه نمي خواد با احسان زندگي کنه! من از بچگی به احسان علاقه مند بودم اما اين علاقه باعث نشد که من بخوام زندگي خواهرم رو از بين ببرم، من بعد از جدایی اونا تصميم گرفتم که باهاش ازدواج کنم چون خيلي دوستش دارم خيلي بيشتر از اون چي که بتونی تصور کنی.

زيور چهره زرد و تکيده اش را بالا آورد و با لحنی غمبار گفت:

- ما به چيزي احتياج نداريم چرا زحمت کشيدن در ضمن اگه رحمت خدايي نکرده بي احترامی کرده اونوبخشيد آخه هنوز نمي تونه باور کنه که ديگه ليلي خانمي وجود نداره.

- من ناراحت نمي شم چون درکش مي کنم ليلي هم علاقه زيادي به شما داشت من همه چيز يادمه اما شايد با گذر زمان همه چيز درست بشه به قول معروف چون مي گذرد غمي نيست.

به همراه احسان لب دريا رفتم اما چون هوا ابري و دريا طوفاني بود سوار قايق نشديم. احسان روي ماسه هاي نمدار دراز کشيد و کلاه حصيريش را روي صورتش گذاشت، من که خودم را بيبکار مي ديدم تکه چوبي برداشتم و روي ماسه هاي دريا دو قلب در هم تنيده کشيدم و نام خودم و احسان را درون آن نوشتم. بعد کفشهايم را درآوردم و به سوي دريا رفتم، موجهاي دريا با سرعت خود را به زانو هايم مي زدند با اينکه هوا سرد بود اما دوست داشتم خود را به آب بزنم. همين طور پيش مي رفتم که ناگهان دستي دستم را گرفت احسان بود که با خشم گفت:

- مگه نمي بيني که دريا طوفانيه! همينطور که جلو مي رفتي ممکن بود که يکي از اين موجها تورو بلعه از اينجا نبايد جلوتر بري. در حالیکه دستم را مي کشيد مرا به عقب رانده، درست جايي که قلب هارا نقش زده بودم ايستادم. نگاهش به شاهکار من روي ماسه ها افتاد و گفت:

- از کي تا حالا نقاش شدي؟ خطاط خيلي خوبي هم هستي خوب بلدي همه رو در يک لحظه شگفت زده کنی.

مي دانستم اشاره به اتاقم دارد سر به زير انداختم و گفتم: منو ببخش اون شب دست خودم نبود مي دونم عمل بچه گانه اي انجام دادم. رو به طرف دريا کرد و گفت:

- يادت هست که تو تهران بهت گفتم که مي خوام کاري برام انجام بدي و تو هم قول دادي هر کاري از دستت بر مي آد به خاطر من انجام بدي؟

- بله خوب به خاطر دارم هنوز هم سر حرفم هستم، مي خوا يالن موضوع رو مطرح کنی؟ با سر تأييد کرد و گفت:

- مي خوام اين ويلا رو به نامت بزنم همچنين به ماشين به غير از ماشين خودت با مقدار قابل توجهي وجه نقد که ميريزم به حساب بانکيت به اين شرط که از زندگيم خارج بشي و بري دنبال سرنوشت

فصل دهم

رنگ از رخسارم پرید و دست و پاهایم به لرزه افتاد زانو هایم دیگر قدرت ایستادگی نداشتند پشت به او کردم و روی زانو رو به دریا نشستم. اشکهایم بی محابا فرو میریخت و این امواج دریا بودند که صدایم می کردند نام خود را می شنیدم، شقایق اون تو رو نمی خواد دست از سرش بردار ببین چطور می خواد تورو تا آخر عمرت بی نیاز کنه به شرط اون که دیگه قیافتو نبینه اما ما تورو می طلبیم و پذیرای تو هستیم بیا و به ما بپیوند!

کاش می توانستم و قدرت حرکت داشتم! کاش در کنارم نبود تا من به راحتی خود را به امواج می سپردم! پس بگو برای چه مرا به شمال آورده و تغییر نگاهش به خاطر چه چیز است، نباید بیش از این خود را خوار و ذلیل کنم. بلند شدم و در حالیکه اشکهایم را می زدودم آرام نجوا کردم: راست گفتند که عشق باید دو طرفه باشه! عشق یک طرفه هرگز به مقصد نمی رسه. وقتی قدم به خونت گذاشتم سراسر شوریدگی و دلدادگی بودم عشق من نسبت به تو اونقدر بزرگ و مقدسه که با هیچ واژه ای نمی شه تفسیرش کرد امیدوار بودم بتونم گرما بخش روح سرد و مرهم قلب زخمیت باشم اما میبینم نه تنها نتونستم امید و عشق رو در وجودت زنده کنم بلکه خواری بودم تو چشمت! من یک قربانی بیشتر نبودم و خوب می دونم که نگاه کردن به من هر روز خاطره بی وفایی لیلی رو برات زنده می کنه. برای تصرف قلبت دست به هر کاری زدم اما تو از من و خانواده ام متنفری، تنفر هرگز نمی تونه جای خودشو به عشق و

دوست داشتن بده. حالا می فهمم از عشق باید فرار کرد وگرنه تو رو به ورطه نابودی می کشونه همان طور که قادره به عرش برسونه قادره به خاک سیاه هم بنشونه!

بعد بدون اینکه نگاهش کنم چند قدم جلوتر از او حرکت کردم و پشت به او گفتم: من می رم ویلا هر زمان که خواستی حرکت کنی من حاضرم اما قبل از رفتن باید نکته ای رو بهت بگم من با یک دست لباس سفید و ساده وارد خونت شدم و یه روز می خواستم با کفن ساده ای از خونت خارج بشم اما حالا دیگه نه! من حتی نتونستم برات یه همسر واقعی باشم این یه بازی شطرنج بود که بازنده اش من بودم. تو حق نداری ثروت و دارایی خودت و به من پیشنهاد کنی من با لباس تنم از پیشست می رم وقتی به تهران رسیدیم خودت دنبال کارو بگیر.

با صدایی سنگین گفت:

- می دونی چند ماه از عمر خودت و توی خونه من تلف کردی؟ حتی از ادامه تحصیل خودت گذشتی! من، تورو از زندگیت عقب انداختم و با آبروت بازی کردم. تو حتی حاضر نشدی یه مهریه به درد بخور برا ی خودت در نظر بگیری من اگه کل دارائیم رو بدم باز کمه تو باید قبول کنی.

- من برای به دست آوردنالماس عشق زندگیمو به حراج گذاشتم و حالا که به دستش نیاوردم طلب چیزهایی که از دست داده ام از کسی ندارم. در ضمن حاضر نیستم حتی همون یه دونه سکه رو ازت قبول کنم امیدوارم بری و در جایی دیگه و با زنی دیگه خوشبخت بشی.

دیگر تحمل ایستادن نداشتم باید به جایی خلوت پناه می بردم تا اشکهایم را نبیند بس بود گریه و زاری دوست نداشتم به حالم دلسوزی کند. بی توجه به او راه ویلا را با قدمهایی سست در پیش گرفتم ویلا درست مقابل دریا قرار داشت خود را به در آهني رساندم و اشکک ریزان زنگ در را فشردم. وقتی زیور در را به رویم گشود بدون اینکه نگاهش کنم او را در ابهام و شگفتی باقی گذاشتم و به اتاق خود پناه بردم و در را قفل نمودم.

سر میز شام حاضر نشدم و از پشت در بسته اعلام کردم که اشتها ندارم آرامش از تن و روحم گریخته بود و جایی خود را به آشوب و اضطراب داده بود خود را می دیدم که تمامی رویاها و آرزوهایم نقش بر آب شده. روزی به این نکته ایمان داشتم که از محبت خاها گل می شود اما وقتی سخنان احسان را شنیدم پی بردم که اشتباه می کردم، خواب دیگر در چشمانم جایگاهی نداشت گاهی بی هدف در اتاقم راه می رفتم و گاهی پرده را عقب می کشیدم و اشکهای آسمان را که از دل تاریکش بیرون می ریخت تماشا می کردم. شب به درازا کشیده بود و انگار آسمان نمی خواست گرمای خورشید را درون خود جایی دهد، هرچه انتظار می کشیدم صبح نمی شد نگاهی به ساعت انداختم هنوز 2 بعد از نیمه شب بود. بلند شدم و تنها با انداختن شالی روی شانه ام از اتاق بیرون آمدم و نگاهم را در اطراف سالن چرخاندم منتظر بودم احسان را روی کاناپه ببینم گرچه ویلا دارای اتاقهای بسیاری بود اما بیشتر اوقات او روی همان کاناپه رو به روی تلویزیون به خواب می رفت، وقتی جایی خالی اش را دیدم فهمیدم به اتاق خودش رفته، آرام در سالن را باز نمودم باران شدت گرفته بود و شلخته می بارید بدون اینکه چتری با خود بردارم به زیر باران رفتم دلم می خواست باران تمام تنم را شست و شو دهد. روی چمن های خیس نشستم و دست به سوي آسمان بردم و در حالیکه اشکهایم با دانه های باران مخلوط شده بود و غمگین ترین آهنگ دنیا را می واختمند، گفتم: خدایا طوفان دریا به همراه امواجش مرا می طلبد می دانم که فقط با مرگ به آرامش می رسم اما تو مارا از خودکشی منع کردی و آن را گناهی نابخشودنی خوانده ای می دانم که اگر به خواسته دل عمل کنم و به سوي دریا بروم نحل آتش عذاب تو را نخواهم داشت.

نمی دانم چه مدت زیر باران نشستم و اشک ریختم انگار مشاعرم را از دست داده بودم رخوت و سستی عجیبی در بدن خود احساس می نمودم مثل اینکه روحم داشت از کالبدم جدا می شد. پدرم را دیدم که در زیر باران به سوي می آمد و دودست مرا در دستهایش گرفت لبخندی به رویش زدم و دیگر هیچ نفهمیدم. صداهایی در گوشم می پیچید اما نمی توانستم چشم باز کنم ناگهان احساس کردم این صدا را دوست دارم صدایی که سالها بود دل بسته آن بودم.

- شقایق گل همیشه عاشقم! عزیزم چشمتو باز کن، ای آرام جانم آخر این چه کاری بود که با خودت کردی! نگفتی اگه مویی از سرت کم بشه من نابود می شم؟ خانم تورا به خدا بذار چشمهای قشنگتو ببینم.

گرماي دستش را حس کردم دیگر بدنم منجمد نبود بلکه خون در رگهایم به جریان افتاده بود. چشم گشودم و چهره تنها امید زندگیم را در برابر خود دیدم. آیا او احسان بود؟ شاید چشمهایم به من دروغ می گفتند چون اطمینان نداشتم که درست می بینم چند بار پلک بر هم زدم، لبخندی کودکانه بر لب آورد و بعد نگاهی به دستم انداخت که توی دو دستش قرار داشت آرام آرام انگشتهایم را نوازش می نمود. به زور لبهایم را از هم باز کردم و گفتم: احسان جان دستش را روی لبهایم گذاشت و گفت:

- جان احسان، تو باید استراحت کنی عزیزم. نگاهم به اطراف چرخید تازه متوجه شدم که به دست دیگرم سرم وصل شده خدایا چه بلایی به سرم آمده بود. با عجز گفتم: چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی عزیزم داشتی خودت رو به کشتن می دادی خدا به دادم رسد که از خواب بلند شدم و بعد دیدم در اتاقت بازه بعد سراسیمه خودم را به حیاط رساندم که بیهوش روی زمین دیدمت. عزیز دلم منو ببخش دیگه هیچ وقت حرفی از جدایی نمی زنم. نور های عشق در دیدگان مجذوبش به رقص در آمده بودند با صدایی که بغض نهان شده ای در آن به چشم می خورد گفت:

- دکتر برات دارو تجویز کرده که باید سر ساعت بخوری چیزی نمونه که سرمت تموم بشه. شب تا صبح هذیان می گفتی، فکر کنم کابوس وحشتناکی می دیدی.

آنقدر نگاهش زیبا و دلکش شده بود که لحظه ای چشم از دیده اش بر نمی گرفتم نگاه عاشقم را دریافت و بلند شد و گفت:

- من لایق این همه عشق و دلدادگی تونیستم کسی که تو براش جون فدا می کنی کلمه مقدس عشق رو به گنداب کشیده و روزگار خوش تورو سیاه کرده! من نتونستم تورو به آرزوهات برسونم، منو ببخش. در ضمن تا زمانی که بتونی این مرد قصی القلب رو تحمل کنی بمون و تسلی دل مرده اش باش.

صدای احسان می لرزید و چشمان سرخش گویای این بود که شب بدی را گذرانده بالاخره هم نتوانست طاقت بیاورد و با سرعت اتاق را ترک نمود. وقتی سرم تموم شد با یک بشقاب سوپ داغ به اتاقم آمد و خودش آرام آرام قاشق به دهانم می گذاشت البته سعی میکرد نگاهم نکند اما وقتی احساس کرد اشک می ریزم سر بلند نمود و در حالیکه با دست اشکهایم را پاک می کرد گفت:

- من طاقت دیدن این مروارید های قشنگ و ندارم، مبادا که دوباره چشمهای محبوبم را ابری و بارونی ببینم!

گفتم: می خوام برگردم تهران دلم برای باغ تنگ شده کی می ریم احسان جان؟

- به محض اینکه حالن خوب بشه حرکت می کنیم.

- جالم خوبه کاش زودتر اینجا را ترک کنیم اینجا احساس پوچی و دلمردگی دارم. من همیشه ویلا رو دوست داشتم اما نمی دونم چرا الان طاقت موندن در اینجا رو ندارم!

- به خاطر آب و هواست تو فصل زمستون شمال رنگ غم به چهره می گیره و آسمونش همیشه دلگیر و بارونیه اما من به تو قول میدم هرچه زودتر از اینجا بریم.

بعد از دو روز توانستم و انای ام را باز یابم و با احسان بر سر یک میز غذا بخورم. بعد از شام به زیور گفتم: این آخرین غذایی بود که اینجا خوردیم ما امشب حرکت می کنیم البته اگر خدا خواست ان شاء الله برای تعطیلات برمی گردیم. در ضمن زیور خانم ممنون که این چند روز به خاطر بیماریم از من مراقبت کردین.

- نه خانم جان این چه حرفیه من وظیفمو انجام دادم در ضمن آفل برام همه چیزو تعریف کرده اونقدر شرمنده شما هستم که نگو. ما شما رو دیر شناختیم. صبر و شکیبایی شما رو باید تو تاریخ بنویسند. می دونم به زودی زود همه چیز همان طوری می شه که شما دوست دارید مطمئن باشید آقا بالاخره به طرفتون میاد.

برایم عجیب بود که چطور احسان برای زیور درد دل کرده است گفتم:

- مگه آقا به تو چی گفته؟

- خانم جان من آقا رو از بچگی بزرگ کردم وقتی دیدم بالای سر شما چطور ناله و فریاد می زنه و از خدا طلب بخشش می کنه حدس زدم باید مسئله ای بین شما دونفر بوده باشه. بعد از رفتن دکتر سعی کردم آروم ش کنم و باهاش حرف بزنم، آقا هم سفره پر دردی داشت اون برام باز کرد هیچ وقت فکر نمی کردم لیلی خانم در حق آقا چنین بی وفایی بکنه اما گذشت شما قابل تحسینه!

- من کاری نکردم زیور خانم اونقدر دوستش دارم که فقط خدا می دونه به قول معروف راز این نکته رو فقط باد صبا می دونه .

زیور لبخندی زدو گفت:

- عاقبت بخیر بشی دخترم . احسان از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- حاضر شو تا 10 دقیقه دیگه راه می افنیم.

وقتی حرکت کردیم زیور با چشمانی اشک آلود بدرق امان کرد، دیگر چهره رحمت خشمگین نبود او هم با مهربانی برایمان دست تکان داد. مسافت زیادی از راه را هر دو در سکوت به سر بردیم وقتی برایش چای ریختم و آنرا به دستش دادم کمی از آن چشید و گفت:

- تو خسته نمی شی اینقدر به من محبت میکنی؟

از سوالش کمی جا خوردم اما زمزمه وار گفتم: من هرگز از تو خسته نمی شم.

- تا کی می خوای ادامه بدی؟ تا کی می خوای نگاه داغ رو به صورتم بپاشی و در مقابل ظرفی از یخ تحویل بگیری؟ شقایق تو واقعا می تونی من و به همین صورت تحمل کنی؟

می دانستم با این گفته ها به من یاد آوری می کند که هیچ تغییری در درون زندگیمان صورت نخواهد گرفت لبخندی زدم و گفتم:

- قلب آدم دروازه نیست که به روی هر کسی باز بشه قلب من یک دریچه داره که اونم فقط به روی تو باز شده. من زره عشم و تو قلبم پنهان کردم تنها کسی که می تونه اونو آشکار کنه خودت هستی و من منتظر اون روز می مونم حتی اگه تو اون دنیا باشم! تو خودت خوب می دونی هر زنی که ازدواج می کنه به نوازش های گرم مرد زندگیش نیاز داره، به نجوای عاشقانه اون، اما اگه این واقعیت تورو آزار می ده من از حق خودم می گذرم فقط به موندن در کنار ت راضیم!

احسان لحظه ای نگاهم کرد بعد گفت: تو اراده ای از جنس پولاد داری دختر!

از زمانی که به تهران رسیده بودیم احسان خیلی تغییر کرده بود ، کمتر حرف می زد و بیشتر در لاک خود فرو می رفت تا جائیکه بی بی جان سر بر گوشم نهاد وگفت: ننه، تو شمال چه اتفاقی افتاده؟ آقا با هیچکس حرف نمی زنند و دیگر دستور هم نمی دن صبح از خونه بیرون می رن و تا شب بر نمی گردند.

آهی کشیدم و گفتم: زندگی ما سرتاسر حوادث شده بی بی و ما باید با اونا دست و پنجه نرم کنیم ؛ نگران نباشین همه چیز درست می شه.

با اینکه چیزی به پایان زمستان نمانده بود اما هنوز ریزش برف ادامه داشت . خوب به یاد دارم زمانی راکه برف سنگینی باریده بود و من به باغ رفتم و آدم برفی بزرگی درست کردم نیمه های کارم بود که بابا علی هم کمکم کرد. وقتی احسان بیرون آمد و آدم برفی را دید گفت:

- آفرين مجسمه ساز خوبي هم هستي اصلا تو همه فن حريقي!

گفتم: احسان جان وايسا الان مي آم. بعد داخل ساختمان رفتم و دوربين عكاسي را آوردم و به دست باباعلي دادم و گفتم: بيه عكس دو نفره از ما بگير. نمي دانم در عمل انجام شده قرار گرفت يا خواسته دلش بود كه دست دور گردنم انداخت و گفت:

- اين جوري خوبه بابا علي؟

- بله آقا عاليه! آماده 1، 2، 3.

عكس زيبايي شده بود آنرا قاب كردم و در سالن پذيرايي نصب نمودم. زماني كه زمستان آخرين سوز و سرمايش را به داخل اتاق مي كشاند نيمه هاي شب بلند شدم تا در باغ گردش كنم چون خواب به چشم نمي آمد. آرام آرام از پله ها پايين آمدم اما ناگهان صدايي از طبقه پايين شنيدم و سعي كردم پاورچين پاورچين به محل صدا نزديك شوم وقتي خوب گوش فرادادم صداي خاتون را شناختم مثل اينكه داشت با تلفن صحبت مي كرد اما در اين وقت شب چه كسي مخاطب او بود؟ خودم را نشان ندادم و از پشت ستون گوشه هايم را تيز كردم، با آب و تاب تعريف مي كرد:

- من مطمئنم كه آقا هيچ علاقه اي به اون نداره، چند وقتيه كه زير نظرشون دارم، همان طور كه قبلا به شما گفتم هنوز جدا از هم مي خوانين حتي شمال رفتنشون هم بي نتيجه بود. شقايق خانم خيلي سعي داره خودشو خوشبخت جلوه بده اما همش تظاهره!

در حاليكه عصبانيت تمام وجودم را فرا گرفته بود ديگر نگذاشتم ادامه دهد، نفس عميقي كشيدمو با خشم يكي از لوستر هاي داخل سالن را روشن نمودم ناگهان گوشي از دستش به زمين افتاد. نتوانستم جلوي خودم را بگيرم جلو رفتم و سيلبي محكمي به گوشش نواختم و فرياد زدم:

- بايد از روز اول به ماهيت پليدت پي مي بردم، راز و رمز زندگي منو براي كي تعريف مي كردي هان؟

عقب عقب رفت تا اينكه روي ميل افتاد به سويش حمله ور شدم و يقه اش را گرفتم و گفتم:

- من امشب تورو مي كشم خائن كثيف! زود باش بگو با كي حرف مي زدي؟

انگار باور نمي كرد كه روزي خشم مرا ببيند.

- خانم تورو خدا ولم كنيد خفه شدم!

- اسم خدا رو نيار بي شرم، منم مي خوام خفه بشي!

از صداي داد و فريادم خدمتكارا توي سالن ريختند و همه چراغ خا روشن شد و من بي توجه به جيج و داد ديگران يقه خاتون را چسبيده بودم و او را مرتبا تكان مي دادم اين احسان بود كه مرا به زور از او جدا كرد.

- چكار مي كني شقايق؟ كشتيش!

- بذار بميره دختره بي شرم بي حياء، ازش بپرس ببين نصف شبې داره براي كي زندگي منو تعريف مي كنه؟ من چه هيضم تري به اين فروختم؟ اصلا زندگي من براي كي اينقدر مهمه؟

حرفها مانند رگبار از دهانم خارج مي شد و من نمي توانستم جلوي عصبانيتم را بگيرم خون جلوي چشمانم را گرفته بود آنقدر كه سرم به دوران افتاد و نزديك بود نقش زمين شوم. احسان زير بازويم را گرفت و مرا روي ميل نشانده، مرجان با يك ليوان آب به سراغم آمد و سعي كرد آنرا به خوردم بدهد.

خاتون مسير نگاهش را به سوي احسان تغيير داد و گفت:

- آقا منو ببخشین من گناهی ندارم، براتون توضیح می‌دم!

احسان با لحنی تلخ و گزنده گفت:

- لازم نیست من خیلی وقته که همه چیز رو می‌دونم بدون اینکه تو حرفی بزنی می‌دونم طرف مقابلت کی بوده و تو برای چه کسی خبر چینی می‌کردی.

با همان وضع رقت بارم نگاهی کنجکاو به او انداختم و گفتم:

- تو می‌دونستی؟ پس چرا جلوش رو نگرفتی؟

- برای اینکه طرف آشناست اون کسی نیست جز خواهر گرامی شما لیلی خانم! خاتون هم می‌خواسته میزان وفاداریش رو به اون ثابت کنه. اما دیگه اینجاش رو کور خوندي برو وسایلت رو جمع کن تا طلوع صبح چیزی نمونده باید برای همیشه از این خونه بری فکر کنم لیلی خانم نیاز بیشتری به تو داره. بلند شو شقایق جان، باید استراحت کنی، رنگ به چهره نداری عزیزم.

گونه هایم آتش گرفته بودند و غمی عظیم در تار و پود بدنم لانه کرده بود. با کمک مرجان و احسان روی تختم دراز کشیدم، احسان که حال خرابم را دریافته بود قرص آرام بخشی به دهانم گذاشت و در گوشم زمزمه کرد:

- همه چیز درست می‌شه، نگران نباش! من در مقابل این همه عذاب که تو می‌کشی چیزی ندارم که بگم جز اینکه منو ببخشی.

بعد اتاق را ترک کرد و باز من ماندم و حالی منقلب و روحی نا آرام! اثر قرص را به جان خریدم و به خواب رفتم وقتی چشم گشودم نور آفتاب شعاع های خود را از شیشه و پرده عبور داده و روی صورتم پاشیده بود. بلند شدم و در حالیکه نگاه به ساعت می‌انداختم با خود گفتم، به خاطر قرص دیشب چقدر خوابیدم. عقربه های ساعت ده را نشان میداد پاهای و دستانم را کلی ماساژ دادم تا بلکه از آن حالت رخوت و سستی بیرون بیاید. بعد نگاهی به آینه انداختم خدایا چه قیافه وحشتناکی پیدا کرده بودم و چه قدر لاغر و رنگ پریده شده بودم چه موهای ژولیده‌های.... آگه احسان منو با این قیافه ببینه حتما قبض روح میشه.

اول کاری که باید بکنم گرفتن یک حمام درست و حسابیه. بنابر این با یک حوله نرم و لطیف راهی حمام شدم. بعد از بیرون آمدن از حمام داشتم موهایم را سشوار می‌کشیدم که احسان وارد شد و گفت:

- یکبار دیگه هم اومدم اما حمام بودی.

- سلام صبح بخیر.

- صبح بخیر خانم.

لبخندی به او زدم و گفتم:

- چه شب کذابی و وحشتناکی بود اصلاً فکر نمی‌کردم خواهرم برام جاسوس بذاره! حالا خاتون کجاست؟

- صبح زود از اینجا رفت در واقع اخراج شد.

- گناه داره احسان جان اونکه جایی رو نداره بره کاش به این زودی تصمیم نمی‌گرفتی.

احسان گفت:

- فدای اون قلب مهربون و رؤفت نگران نباش اولین جایی که می‌ره خونه خواهرته!

گاهی با خود می‌گفتم نکته احسان انسانین دو شخصیتی باشه چرا گاهی الفاظ عاشقانه بکار می‌برد و گاهی چند روز در لاک خود فرو می‌رفت؟ درون چشمانش خیره شدم انگار فکرم را خواند چون به سمت پنجره رفت و به باغ خیره شد و گفت:

- بهتره چیزی به روی خواهرت نیاری اون خودش با دیدن خاتون همه چیز دستگیرش می‌شه.

- هر چی شما بگین آقای مظاهر.

- امان از دست تو.

گفتم:

- احسان جان باید موضوعی رو بهت بگم چند لحظه گوش می‌کنی؟

در حالیکه روی کانپه می‌نشست گفت:

- بله حتما بفرمائید.

کنارش نشستم و گفتم:

- مدتی‌ه مرجان و عبدالله رو زیر نظر گرفتم فکر میکنم به هم علاقه دارند البته خدا کنه که این طوری باشه چون کاراشون خیلی مشکوکه.

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- عجب! تو از کی متوجه شدی؟

- الان چندماهی می‌شه!

- پس چرا اینقدر دیر به من گفتی؟

- آخه مطمئن نبودم ولی حالا....

بلند شد و گفت:

- ممنون که گفتی اتفاقا به عبدالله گفتم بیاد چون باید یک سری به کارخانه بزنم امروز ته توی قضیه رو در میارم باید باهاش صحبت کنم ببینم چه هدفی داره. خوب حواست به همه جا هست!

- مرجان یکبار تو زندگیش شکست خورده دوست ندارم اینبار در عشق شکست بخوره. عبدالله مردی جا افتاده است و تا به حال خطایی ازش ندیدم اما باید ببینم آیا واقعا به مرجان علاقه داره یا اصلا چرا تا به حال ازدواج نکرده!

در حالیکه بلند می‌شد گفت:

- تا چند ساعت دیگه حقیقت و کشف می‌کنم و بهت اطلاع می‌دم خوب تو با من کاری نداری چون الانه که سرو کله اش پیدا بشه می‌رم حاضر شم خداحافظ.

- به سلامت عزیزم.

با لبخند بدرقه اش کردم تا از در خارج شد بعد از رفتن او یکی از کتابهای روانشناسی دکتر باربارا آنجلس را برداشتم و شرع به خواندن کردم چه زیبا نوشته بود((شما این قدرت و توان را دارید تا لبخند بر لبان معشوقتان بنشانید. شما این توان را دارید تا او را به اشک و شادی و شوق وادارید. شما این قابلیت را دارید تا چنان احساس امنیتی به او بدهید

که تمام ترسها و بی اعتمادی های گذشته را ذوب کنید! می توانید به او احساس ارزشمند بودن و زیبا بودن بدهید که هرگز مجدداً هیچ گاه احساس حسادت یا ناراحتی نکند.

این قدرت و قابلیت در کلمات شما نهفته اند کلمات و واژگان محبت آمیز شما گنجینه های گران بهایی هستند که ارزششان با هیچ چیز قابل مقایسه نیست. می توانید با استفاده از کلمات معشوق را سیراب کنید و روحش را نوازش دهید، می توانید با بکار گیری آنها پیوندی ناگسستنی میان خود و او ایجاد کنید بالاتر از همه میتوانید شادی و شادمانی بیشتری را همین جا و همین الان بیافرینید. هر بار که کلمات محبت آمیزی را بکار می برید لحظه ای ناب را به یکدیگر هدیه داده اید.))

آنقدر در کتاب غرق بودم که متوجه گذشت زمان نشدم با خود می اندیشیدم آیا می رسد روزی که صمیمیت و عشق و گرما همچون نوری در تاریکی وجود بدمد و روح مرده ام را زنده سازد؟ آیا می توانم با کلمات محبت آمیز احسان را به سوی خود جلب سازم خدایا به من قدرت بده که همچنان مقاومت کنم و دست از عشق خود برندارم.

از سر و صدای داخل باغ بلند شدم و کتاب را روی میز گذاشتم به طرف پنجره رفتم، ماشین احسان بود که تا نزدیک ساختمان آمده بود و عبداً.... با صدای بلند خدمتکاران را به کمک می طلبید و زیر بغل احسان را گرفته بود، خدایا چه می دیدم آیا این احسان بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ سراسیمه پله ها را طی کردم و خود را به باغ رساندم همه جمع شده بودند. با دیدنش فریاد وحشتناکی سر دادم و اشکهایم سرازیر شد به طرفش دویدم سر و صورتش خونین و مالین بود.

- شقایقت بمیره چی به سرت اومده؟

- چیزی نیست عزیزم نگران نباش!

رو به عبدالله کردم و گفتم:

- حرف بزن ببینم چی شده چه بلایی سرش اومده؟

- به خدا خانم تا اومدم به خودم بجنبیدم دیدم نامردا ریختن سرمون !

- کیا ریختند سرتون؟

- نمی دونم خانم چند تا قولچماق بودند هر چی طرفشون رفتم دست به من نزدند و هی پرتم کردند اون طرف فقط هدفشون آقا بودند البته آقا از خجالتشون در اومد و با چند تا مشت جانانه حالشون و گرفت اما نامردا تعدادشون زیاد بود نمی دونم چه دشمنی با آقا داشتند!

احسان را به یکی از اتاقهای پایین منتقل کردیم و روی تخت خواباندیم بعد عبدالله رو فرستادم دنبال دکتر اردلان. وقتی دکتر به بالینش آمد، زخم سر او را شست شو داد و پانسمان کرد بعد یک مسکن هم به او تزریق نمود چون تمام بدنش کوفته شده بود. وقتی دکتر عزم رفتن کرد از او سوال نمود: حالش چگونه؟

- خوشبختانه ایشان استخوان بندی محکمی دارند و شکستگی ایجاد نشده و این دردها به خاطر کوفتگیه اگه چند روزی استراحت کنه حالش خوب می شه، شما متوجه نشدین این آدمها کیا بودند؟

- نه آقای دکتر نمی دونم کی باهاش دشمنی داشته!

- به نظر من بهتره موضوع رو به کلانتری گزارش بدین اونا خودشون قضا رو پیگیری می کنند!

- بله حتما!

بعد از رفتن دکتر به طرف مرجان رفتم و گفتم:

- آكه عبدالله اومد منو خبر كن باهاش كار دارم.

- بله خانم.

سوپ داغي را كه بي بي جان آماده كرده بود به او خوراندم، لبخندي زدو گفت:

- انگار خدا برامون گذاشته كه از همدیگه پرستاري كنیم نمی دونم چه حكمتی تو كارشه قریون بزرگیش برم هر روز یه حادثه جدید!

- نگران نباش توكل به خدا همه چیز درست می شه، دكتر گفت كه مشكل خاصی نداري. احسان جان تو نشناختي شون؟

- نه قیافه هیچ كدومشون برام آشنا نبود .

- خدا ذلیلشون كنه!

وقتی دیده روی هم گذاشت و به خواب رفت من هم همانجا كنارش نشستم تا جایی كه وقتی بیدارم كرد دیدم سر روی تختش گذاشته و به خواب رفته بودم.

- شقایق جان چرا اینجا خوابیدی بلند شو گردنت درد می گیره.

بلند شدم و با لبخند گفتم:

- حالت چطوره بهتری؟

- آره عزیزم چیزیم نیست کمی دست و پام درد می كنه فكر می كنم تا یکی دو روز دیگه كاملا خوب بشم.

بر دستهایش بوسه زدم و گفتم:

- خدا منو مرگ بده كه تو رو تو این حال نبینم.

- خدا نكنه عزیزم این چه حرفیه؟

وقتی از سالن بیرون آمدم مرجان گفت:

- خانم جان فكر می كنم عبدالله فردا صبح بباد آكه باهاش كار واجبی دارین تماس بگیرم بگم خودشو برسونه.

- نه كار مهمی نیست همون فردا بهش می گم.

به اصرار احسان توی اتاق خودم خوابیدم كه در اتاقم زده شد، مرجان بود.

- خانم عبدالله اومده، گفته بودین باهاش كار دارین؟

- تو برو من تا پنج دقیقه دیگه پایینم.

لباسهایم را عوض نمودم و دستی به سر و ریم كشیدم و به طبقه پایین رفتم وقتی در مقابل عبدالله قرار گرفتم گفتم:

- عبدالله یک سوالی ازت دارم؟

- در خدمت هستم خانم بفرمایید.

- می خوام بدونم توهیچ كدوم از آدمای اون روز و نشناختی یه نشونی چیزی كه نظرت رو جلب كنه؟

- نه خان جان به نظرم از یکی دستور گرفته بودند.

- چطور مگه؟

- آخه وقتي ديدن اوضاع وخيمه و ممكنه كسي از راه برسه فوري پريدن تو يك ماشين كه يه نفر منتظرشون بود.

- ماشين چي بود؟

- پرايد سفيد، آدمي هم كه پشتش نشسته بود يه گنده بك بود.

ناگهان جرقه‌اي در مغزم زده شد يه قدم به طرف عبدالله برداشتم و گفتم:

- تو چهره اش رو ديدي؟

- بله خانم .

- آقا هم ديد؟

نه خانم اون موقع آقا نقش زمين شده بودند.

- عبدالله يه مرد جوون نبود كه موهاشو از فرق وسط باز كرده بود؟

- بله خانم، ولي شما از كجا مي دونيد؟

- بايد زودتر از اين مي فهميدم تو برو هر وقت بهت نياز بود خبرت مي كنم.

- چشم خانم.

با اعصابي ناراحت و متشنج كنار تلفن رفتم و شماره خان عمو را گرفتم، زن عمو گوشي را برداشت:

- الو سلام حاج خانم حالتون چطوره؟

- سلام شفايق چه عجب يادي از ما كردي آقاي مظاهر چطوره؟

- اگر آقا مسعود بذاره ما زندگيمونو بكنيم همه چيز رو به راهه!

- اصلا معلومه چي ميگي مسعود چه كار به كار شما داره؟

- مسعود يك دفعه منو تهديد كرد و حالا تهديدش و عملي كرده و چند تا لات و بي سرو پا رو فرستاده سراغ احسان و كتك كاري راه انداخته اگه اين بلا سر خودم اومده بود شايد به خاطر خان عمو رضايت مي دادم اما چون با احسان اين كارو كرده، هيچ وقت رضايت نمي دم و همين امروز با مامور ميام در خونتون وقتي يه مدت افتاد هلفدونوي و آب خنك نوش جان كرد مي فهمه صبر آدم هم اندازه داره! سلام به خان عمو برسونيد و به آقا مسعود هم بگيد منتظر باشه كه ميام سراغش.

بعد با عصبانيت گوشي را گذاشتم وقتي برگشتم احسان را دست به سینه و تکیه داده به ستون دیدم نگاهی به سرتا پايمن انداخت و گفت:

- با كي حرف مي زدي داشتني كي و تهديد مي كردي؟

- تهديد نبود من به گفته ام عمل مي كنم بايد همين امروز بريم از دست مسعود شكايت كنيم.

- منظورت پسر عموته؟ آخه براي چي؟

- چون كسي كه تورو مضروب كرده آقا مسعوده!

- تو از کجا مي دوني؟ کي اين چيزا رو به تو گفته؟

- يه روز مسعود تو چشمام نگاه کرد و گفت که بالاخره حال احسان و مي گيرم از روي نشوني هايي که عبدالله بهم داد فهميدم کار خودش چون کس ديگه اي با تو دشمني نداره.

احسان لنگان لنگان روي مبل نشست و گفت:

- که اين طور! اما شفايق خانم شما هم کشته مرده زياد داشتن پس من بايد منتظر باشم تا بقيشون بيان سراغم!

- شوخي نکن احسان من مي خوام برم کلانتري تو هم بمون و استراحت کن.

- بهتره ولش کني تو فاميل مي پيچه زشته آبروي خان عمو مي ره!

- اگه بي اهميت باشيم ممکنه پرو بشه و کاراي بدتري انجام بده به خاطر منم که شده اجازه بده از دستش شکايت کنم!

احسان لحظه اي فکرکرد و بعد گفت:

- باشه قبول، ولي اجازه نمي دم تنها بري خودمم باهات مي آم!

- اما تو حالت خوب نيست!

- چيزيم نيست الان بهترم مي تونم همراهيت کنم.

- باشه پس من مي رم لباساتو مي آرم حاضر بشي. توي کلانتري شکايت نامه اي عليه مسعود تهيه کردم و عبدالله را به همراه يک مامور به خانه خان عمو فرستادم اما آنها به ما اطلاع دادند که آقاي مسود اقبالي فرار را بر قرار ترجيح داده اما رئيس کلانتري به ما قول صد در صد داد که به اين مسئله رسيدگي کند. شب هنگام بعد از صرف غذا زماني که مرجان و بي بي داشتند ميز غذا را جمع مي کردند آيفون به صدا در آمد و من روي مانيتور داخل سالن چهره زن عمو و داوود را شناختم وقتي اجازه ورود به آنها داده شد با راهنمايي بابا علي وارد ساختمان شدند.

- سلام زن عمو، سلام پسر عمو، خوش آمديد.

احسان هم با همان سر باند پيچي شده و پاي که هنوز مي لنگيد به آنها خوش آمد گفت، مي دانستم از جريان مطلع شده اند و براي وساطت به منزل ما آمده اند. وقتي همگي نشستند زن عمو گفت:

- شفايق جان به خدا من شرمنده ام نمي دونم اين پسر چرا اين کارو کرد! بهش گفتم که شيرم و حلالش نمي کنم که آبروم و اينطوري برده پدرش اينقدر ناراحت بود که گفت، من خجالت مي کشم به صورت آقا مظاهر نگاه کنم براي همين نيومد اما او دم ازتون خواهش کنم که اونو ببخشيد!

نگذاشتم احسان حرفي بزند با دست به او اشاره کردم و خودم رشته سخن را به دست گرفتم:

- زن عمو اگر من امروز پسر شما رو ادب نکنم فردا ممکنه دست به کارهاي وحشتناک تري بزنه اون بايد بدونه مملکت قانون داره. مسعود يه روزگاري خواستگار من بوده که من اونو براي زندگيم مناسب نمي دونستم اين که دليل نمي شه که بخواد شوهر منو آزار و اذيت کنه احسان اگه منو دوست داره نبايد رضايت بده و آقا مسعود بايد بره زندان.

- اما شفايق جون تو که اينجوري نبودي تو در مهربوني و محبت زباززد فاميلي! خان عموت به من گفت که بهت سلام برسونم و بگم به خاطر او مسعود دو ببخش.

- هرگز! شما ببينيد با احسان چيکار کرده، من با هر نگاهي که به او مي اندازم دلم آتيش مي گيره اگه با خودتون اينکارو کرده بودند رضايت ميدادين.

داوود لب به سخن گشود و گفت:

- دختر عمه من می دونم که مسعود کار بسیار زشتی انجام داده! منم به توصیه خان عمو اینجام، می خوام بگم لذتی که تو بخشش هست در انتقام وجود نداره آگه می شه و راهی داره روی من زمین ننذاز و از شکایت صرف نظر کن.

بعد زن عمو رو به احسان کرد و گفت:

- آقا احسان خواهش می کنم نذارید آبروی ما بیشتر از این بره و رضایت بدید.

احسان که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

- شقایق هرچی بگه نظر من نظر اونه.

لبخند پر مهتری به او زد و گفت:

- ممنون عزیزم، آگه اجازه بدهی به خاطر پسر عمه داوود که همه روی پاکیش قسم می خورن اونو ببخشیم اما از قول من به مسعود بگین این اولین و آخرین باری باشه که سد راه من و زندگیم می شه دفعه دیگه هیچ بخششی در کار نیست.

زن عمو که از اخلاق و رفتار من تعجب کرده بود لب به دندان گزید و سکوت کرد. گفتم:

- من برای شما و خان عمو احترام زیادی قائلم اما چرا شما سعی نمی کنید برای دیگران ارزش قائل بشید چرا همیشه همه کارها اونطوری که شما می خواین باید پیش بره؟

- اما شقایق جان ما حرفی نزدیم که شما رو ناراحت کنه.

- به نظر خودتون شاید، اما اگر کمی فکر کنید همه چیز یادتون میاد!

احسان که ناراحتی مرا دید گفت:

- گذشته ها گذشته، آدمیزاد جایز الخطاست. اشکالی نداره شقایق جان خودت و ناراحت نکن من که به خواست خدا حالم خوبه و دوست ندارم این مسئله فشار عصبی به روی تو باشه!

بنابراین به خاطر پسر عمه داوود ما از شکایت خود صرف نظر کردیم و فردای آن روز عمه بسیار از ما تشکر کرد.

یکی از همین روزها بود که تلفن خانه به صدا درآمد و مرجان به احسان گفت:

- آقا مثل اینکه با شما کار دارند چون انگلیسی صحبت می کنه!

وقتی احسان گوشی را به دست گرفت و با طرف مقابل شروع به صحبت کرد لهجه اش تغییر کرد و به فرانسوی با طرف مقابل شروع به صحبت کرد به خوبی می شد تشخیص داد که مخاطب او آشناست. وقتی تماس قطع شد احسان رو به من کرد و روی مبل نشست و رو به من کرد و گفت:

- تا چند روز دیگه مهمون داریم.

- مهمان! کی هست؟

- طی سفرهایی که این چند سال به فرانسه داشتم با دیوید آشنا شدم پسر خوش برخوردیه و خونگرمیه. حالا قصد داره برای گردش به تهران بیاد، دیوید یک نقاش خیلی ماهره! می خواد بیاد از مناطق دیدنی ایران عکس بندازه و بعد اونا رو نقاشی کنه فکر می کنم یک ماهی مهمون ما باشه تو که ناراحت نمی شی؟

- چرا باید ناراحت بشم اتفاقاً خوشحال هستم چون بالاخره برای به چند وقتی این خونه از سکوت و خموشي بيرون مي آد! مستقيم نگاهم کرد و گفت:

- مي دونم كه خسته شدي اما قبول داري كه خودت مقصر بودي بهت گفته بودم كه ممكنه رويه زندگي من همين طوري سالها طول بكشه تو نبايد اين شرايط را قبول مي كردي. الان قريب به يك ساله كه تو در اين خونه محبوس شدي و من زندان با ن خوبي برات نبودم اما مي خوام به اعترافي پيشت بكنم باورت مي شه دارم مي ترسم از روزي كه بخواي تركم كني!

رو به رويش ايستادم و گفتم:

- هرگز اون روز از راه نمي رسه حتي اگه زماني گردنمو لاي گيوتين بذارن من دست از تو بر نميدارم مگه اينكه خودت منو بروني.

- يعني حاضري تا آخر عمر به پاي خودخواهي من بسوزي و بسازي؟
آرام گفتم:

من دوست دارم، در راه عشق سوختن هم زيباست!

سري تكان داد كه معنايش را نفهميدم و آهي كه از سينه كشيد براي من مجهول بود با همان قدمهاي استوار و سينه ستبر از اتاق خارج شد.

بالاخره اين مهمان خارجي از راه رسيد و احسان به فرودگاه رفت و او را به منزل آورد وقتي با ديويده دست دادم نگاهي به احسان انداخت و به انگليسي چيزي گفت كه هر چه سعي و تلاش نمودم معناي كلماتش را نفهميدم و در دل گفتم، روز روزش در انگليسي هيچ بودي حالا هم كه يكساله لاي هيچ كتاب به درد بخوري را باز نكردي!
نگاهم را به احسان دوختم تا شايد نقش به مترجم را براي من باري كننده او هم تبسم زيبايي كرد و گفت:

- بهت بگم لوس نمي شي؟

با لبخند گفتم:

- مگه چي گفت؟

- گفت دختر ايراني همشون اينقدر زيبا و جذاب هستن؟ منم در جوابش گفتم: نه اين خانم منه كه زيبايي خارق العاده اي داره!

ديويده موهاي حنايي رنگي داشت با پوستي سفيد كه روي گونه اش مقداري كك و مك ديده مي شد با چشماني سبزم، در كل قيافه زيبايي داشت. احسان به زبان فرانسه هم مسلط بود و آندو خيلي راحت با هم گفت و گو مي كردند. سر ميز شام احسان گفت:

- ديويده مهارت زيادي در چهره نگاري داره از من خواسته كه ازت اجازه بگيرم تا چهره ات رو نقاشي كنه.

لحظه اي قاشق در دهانم ماند و متعجب شوهرم را نگرستم.

- فكر نمي كنم زيبايي من اونقدر باشه كه به درد مدل نقاشي بخوره!

احسان سختم را براي ديويده ترجمه كرد و جواب ديويده را به من گفت: ((مي گه شما بي نظيريدي مي خوام به تابلو ازتون بكشم و اسمشو بذارم دختر مشرقي از همين فردا شروع مي كنم.))

گفتم:

- احسان تو مخالفتي نداري؟

- نه عزيزم ديويډ نقاش چيره دستيه و هر کجا سوژه اي ببينه اونو رو بوم پياده مي کنه و اين اولين باره که در مورد چيزي اينقدر مشتاق کشيدنه اما تو اگه خودت راضي نباشي امريست جدا گونه و من اصراري به اين کار ندارم.

سرم را به علامت اينکه مخالفتي ندارم تکان دادم و او هم با لبخندي شيرين پاسخم را داد.

روز بعد ديويډ همان طور که گفته بود شروع به کشيدن چهره من به روي بوم نقاشي کرد او لاغر اندام و کشيده بود با دستاني ظريف که هنرمند بودن او را به خوبي نمايان مي ساخت. وقتي کارش به اتمام رسيد با شادي گفت:

- Very good

و به اين ترتيب به کار خود احسنت گفت بلند شدم و به تابلو نظري انداختم روي بوم 50*70 کشيده بود. واقعا کارش بي نظير بود تصوير کاملاً شبیه بود حتي موهاي بلندم را که بافته بودم به تصوير کشيده بود. وقتي احسان از شرکت بازگشت نگاهی عميق به تابلو انداخت و با ديويډ به گفت و گو پرداخت، او سعي داشت تا چيزي را درون تابلو به احسان نشان دهد و نظرش را به او القا کند.

متوجه ناراحتي همسرم شدم در کنارش نشستم و فنجان قهوه را به دستش دادم و گفتم:

- چه چيز همسر مهربون منو دگرگون کرده؟

نگاهي به تابلو کرد و گفت:

- به ديويډ اعتراض کردم که چرا چشمهاي تورو غمگين کشيده! با سماجت سعي داره به من بفهمونه که چشمهاي تو در عين زيبايي غمي بزرگ درون خود پنهان دارن منم بهش گفتم که همسر من هيچ غمي نداره، ولي اون قبول نمي کنه.

لبخندي زدم و گفتم:

- خودتو ناراحت نکن نقاشا همه همين طورين. فکر ميکنند روانشناس خوبي هستند.

در حالیکه بدن خود را به عقب مبل تکیه مي داد گفت:

- اما اون درست مي گه اين يک حقيقته من نمي تونم از اون فرار کنم!

سرم را به علامت نفي تکان دادم و گفتم:

- اين طور نيست من با تو خوشبختم و هنوز هم عاشقانه تورو مي پرستم.

- هيچ مي دونستي تموم خوبي هاي دنيا در تو خلاصه شده تو فرشته اي هستي که خدا براي من فرستاده! به يکباره اومدي و منو از برزخي که براي خودم ساخته بودم نجات دادی، گل من هيچ مي دونستي گل اصلي اين باغ تو هستي و اگر نباشي روح اين باغ ميميره! گرچه از من محبتي نمي بيني و هميشه بايد نگاه سردم و تحمل کني اما من تشنه محبت توام هيچ وقت فکر نکن که من تورو براي انتقام به خونم آوردم، من دوستت دارم و مي خوام هميشه باور داشته باشي که همسر بدت به وجودت افتخار ميکنه.

ديگر حرف هاي او برايم قابل هضم نبود، دوست داشتم به او بگويم که نامه هاييت را خوانده ام پس چرا به من دروغ مي گي؟ من مي دانم که تو منو براي انتقام به خونه ات آوردی اما سکوت کردم و بغضم را فرو خوردم ديگر نمي توانستم به خودم دروغ بگويم احسان خيلي تغيير کرده بود و اين براي من روزنه اميدي بود چشمان سپاهش ديگر سردی گذشته را نداشتند بلکه يک دنيا رمز و راز در آنها وجود داشت. آيا روزي مي رسد که او سفره دلش را برايم بگشايد و با من درد و دل کند، احساسم به من مي گفت که آتروز دور نيست و به زودي فرا خواهد رسيد.

دیوید چند با درخواست که به هتل برود اما احسان اجازه نداد و گفت که ما ایرانی ها رسم مهمان نوازی داریم و هرگز مهمان خود را راهی هتل نخواهیم کرد! هر دو رفیق خیلی با هم صمیمی صحبت می کردند با اینکه او جوانی غربی بود اما هرگز رفتاری سبکسرانه نداشت و در همه حال رعایت ادب و نزاکت را می نمود. بی خود نبود که احسان با او دوست شده بود و به گفته خودش قصد داشت تا بعد از سال نو او را در کنار خود نگه دارد چون با کمتر کسی طرح دوستی می ریخت با دیوید هم برای این دوست شده بود که او بسیار خوش برخورد و مهربان بود.

احسان به من پیشنهاد کرد که دوست دارد من او را در بازدید از جاهای دیدنی و جالب تهران یاری کنم چون خود او نمی توانست و مشغله کاریش این اجازه را به او نمی داد. اول کاری که کردم سری به خانه مادرم زدم خوشبختانه لیلی آنجا حضور نداشت، مادر مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- تو خونه شما چه اتفاقی افتاده؟

- چطور مگه؟

- خاتون به روز صبح با چشم گریون سرو کله اش پیدا شد و گفت که دیگه نمی خواد اونجا بمونه و تحمل دوری لیلی رو نداره اما من از پچ پچ های اون دوتا دستگیرم شد که باید مسئله دیگه ای در بین باشه!

دقایقی مادر را نگریدم و بعد گفتم:

- اشاره به کاری که کرده بود نکرد.

مادر با لحن کنجکاو پرسید:

- مگه چکار کرده؟ من که گفتم قضیه برام بودار شده!

- مادر جون خاتون خبرنگار ماهری بود که اخبار منزل منو به گوش لیلی می رسوند، در واقع جاسوسی مارو می کرد برای همین احسان او را اخراج کرد.

- آخه اخبار منزل تو چه ربطی به خواهرت داره! برای چی نمی چسبه به زندگی خودش اون خودش این زندگی رو نخواست من که سر از کار این دختر در نمی آرم واقعا خجالت آورده!

با ناراحتی گفتم:

- اینو دیگه باید از خودش بپرسید گرچه احسان اصرار کرده که چیزی به روی لیلی نیارم پس شما هم فعلا به او حرفی نزنید.

مادر با ناراحتی گفت:

- این خاتون چه دختر آب زیر کاهیه اما بالاخره حقیقت افشا میشه تا کی می خوان مخفی کنند مطمئنم یه روزی خودشون اقرار می کنند. دخترم بهتره تو به زندگی خودت بچسبی و در ضمن خیلی خوشحالم که هر دو تون یک فداکاریه دیگه هم کردین و نداشتین آبروی خان عموت بره!

- آگه به خاطر داوود نبود ادبش می کردم شما که نمی دونید چی به سر احسان آورده بودن.

- اشکالی نداره دخترم بخشش شما پیش خدا ارج داره.

در مقابل اصرار مادر که می خواست بیشتر بمانم امتناع کردم و در حالیکه رویش را می بوسیدم گفتم:

- احسان یک مهمان خارجی داره که اهل فرانسه است و خیال داره مدتی تو ایران بمونه، این وظیفه به دوش من گذاشته شده که در گشت و گذار باهاش همراه باشم.

- هر طور میلته دخترم به شوهرت سلام برسونو بگو خوب ما رو از یاد برده!

- مادر احسان گرفتاره اما باور کنید فراموشتون نکرده خوب شما بیاید اصلا چطوره همین الان راهی باغ بشید می رم تو ماشین می شینم تا شما آماده بشین نگران رضا هم نباشین می گم احسان بره دنبالش.

- ممنون عزیزم من می توئم پیام باید هر روز به خونه خواهرت سر بزنم چون چیزی از بچه داری نمی دونه.مادر شوهر و خواهر شوهرش هم خیلی وقته برگشتن سر خونه زندگيه خودشون نباید اونهارو تنها بذارم.

- بله شما درست می گین پس من دیگه بیشتر از این اصرار نمی کنم حتما تا الان دیگه دیوید از خواب بیدار شده و منتظر منه،خداحافظ.

- به سلامت دخترم.

همان طور که حدس زده بودم او از خواب بیدار شده بود و در باغ گردش می کرد سراسیمه خودمرا به او رساندم و سعی نمودم با انگلیسی شکسته بسته ای از او عذر خواهی کنم.به همراه دیوید راهی مکان های دیدنی تهران شدیم احسان یک لیست در اختیارم گذاشته بود تا به مشکل بر نخورم.اولین جایی که نوشته بود موزه ایران وباستان بود که با دیدن آنها خودم هم احساس شعف و خرسندی کردم و بعد به مکانهای آثار باستانی دیگر رفتیم.چون نمی توانست فارسی صحبت کند با اشاره از من خواست در کنار هر اثر یک عکس بیاندازم لحظه ای هم از من خواست که شال روی سرم را بردارم به او فهماندم که ما در یک کشور اسلامی زندگی می کنیم و نباید موی خود را در انظار عمومی نماین سازیم.می دانستم که خواسته اش را از روی قصد و غرضی بیان نکرده او در یک جامعه ای رشد و نمو پیدا کرده بود که از همه لحاظ با ما تفاوت داشتند

فصل یازدهم

چون احسان اعلام کرده بود برای نهار باز نمی گردد تصمیم گرفتم او را به رستورانی شیک و مجلل ببرم وقتی رو به روی یکدیگر نشستیم هر دو با هم نفس عمیقی کشیدیم که اعلان از خستگی زیادمان می کرد. دیوید سفارش غذا را به عهده من گذاشت وقتی جوجه کباب را جلوی او گذاشتند لبخند رضایت بخشی زد و با اشتها شروع به خوردن نمود. موسیقی ایرانی مهمان مارا به وجد آورده بود به طوری که از چند کلمه انگلیسی و اشاره هایش متوجه شدم دوست دارد زبان مارا یاد بگیرد به او قول دادم تا وقتی در منزل ماست با کمک احسان مقداری فارسی به او آموزش دهم و از همان زمان شروع کردم، اولین کلمه سلام بود که بعد از چندین بار تکرار آن را به خوبی یاد گرفت. آن روز وقتی احسان را دید با او دست داد و گفت:

- سلام خوبی؟

احسان که تعجب کرده بود گفت:

- در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده که دیوید داره فارسی صحبت می کنه؟

- من یادش دادم آخه خیلی دوست داره یاد بگیره!

- کار خوبی کردی عزیزم من هم کمکت می کنم تا حداقل از کشور ما زبان فارسی رو به سوغات ببره!

دیوید چون کودکان با شوق و ذوق همه چیز را برای احسان تعریف می کرد و مکنه ای را هم جا نمی گذاشت، لحظه ای صدای قهقهه احسان بلند شد که وادارم کرد ببرسم:

- برای چه می خندی؟ حداقل حرفاش رو برای من هم ترجمه کن.

- می گه از تو خواسته که شال رو سرت رو برداری درسته؟

با سر گفته اش را تصدیق کردم و گفتم:

- من به اون حق می دم و ناراحت نشدم دیوید جوان مودب و مهربونیه فقط تو جامعه دیگه ای رشد کرده که با دنیای ما متفاوته!

- خوشحالم که همسری دارم دارای هوش و ذکاوت و فهم و شعور زیاد.

با خنده گفتم:

- ولی این مسئله رو هر خنگی می دونه!

- نه عزیزم قبول کن که تو جدا از همه آفریده های خدایی تو ملکه زندگی منی و من بی تو هیچم!

حرفهای احسان چنان به دلم نشست که احساس کردم آرزوی دیرینه ام کم کم به حقیقت می پیوندد و روزی فرا خواهد رسید که من هم طعم شیرین مادر شدن را بچشم اشک از دیده ام فرو ریخت. دیوید مرتباً از دوستش می خواست که به من بگوید گریه نکنم وقتی علت اشکهای مرا جویا شد برای اینکه بیش از این با چشمان گرفته خود آنها را ناراحت نکنم با گفتم معذرت می خوام به اتاق خود پناه بردم. سال نو هم از راه رسید و من هنوز دل به آینده خوش کرده بود آیا فرا می رسید روز های خوش من یا اینکه احسان سعی داشت مرا به بازی بگیرد و این حرکات جدید او برای بازی تازه ای است که راه انداخته !گاهی اشک و ماتم جای شادی و نشاطم را می گرفت و وهم و آشوب به سراغم می آمد.

موقع تحویل سال مادر و رضا هم بر سر سفره ما حاضر بودند دیوید با دیدن رسم و رسومات ما مبهوت و شگفت زده شده بود! در ضمن کلمات زیادی هم یاد گرفته بود که بیشتر اوقات از آنها استفاده می کرد آن شب هم با شادی بسیار گفت:

- چقدر شما رسم های زشتی دارید!

مادر با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

- رسم و رسومات خودتون زشته، عجب مهمون پررویی است!

احسان با خنده گفت:

- ناراحت نشین مادر، اون تازه فارسی یاد گرفته و بعضی از کلمات رو اشتباه تلفظ می کنه الان هم به جای کلمه زیبا زشت را به کار برده!

دیوید وقتی متوجه اشتباه خود شد مرتباً معذرت خواهی نمود که باعث شد مادر لبخند بزند و بگوید:

- چقدر با مزه فارسی صحبت میکنه!

در بین صحبت های دو دوست متوجه شدم که دیوید قصد داره تا چند روز آینده به کشور خودش برگرد اما احسان از او خواست که حرفی از رفتن نگوید به این ترتیب دیوید را راضی کرد تا به این زودی فکر رفتن به دیار خود را نکند.

وقتی از دنیای خود فارغ شدم نگاهم به دیوید افتاد که به من دیده دوخته، انگار او هم به عمق اندوهم پی برده بود و با نگرانی مرا می نگرست.

برای عید دیدنی به همراه مهمان خود به منزل پدری احسان رفتیم گرچه آنها قبلاً با دیوید آشنا شده بودند اما از دیدن دوباره او خوشحال شدند و از او به خوبی استقبال نمودند، المیرا هم که کمی فرانسه بلد بود گفت:

- شنیدم که شما هر روز یک تابلوی جدید از خانم داداش من می کشید مثل اینکه می خواین نمایشگاهی از تابلو های چهره او به نمایش بذارید البته من به زیبایی شقایق نیستم ولی خیلی دوست دارم شما چهره منو نقاشی کنید، دیوید به فارسی جواب داد:

- اگر اجازه دهید وقتی دیگر، چون حالا هیچ وسایل ندارم. المیرا با سرعت یک مداد و کاغذ به دست او داد و گفت:

- ما به همین قانعیم.

احسان گفت:

- المیرا، دیوید و اذیت نکن حالا به روز می خواد استراحت کنه ببینم تو میذاری!

دیوید دستش را تکان داد و گفت:

- اشکالی ندارد لطفاً آنجا بنشینید!

بعد از پایان کار همه لب به تحسین گشودند و کار او را ستودند. احسان رو به پدر و مادر خود کرد و گفت:

- راستی پدر جون اگه ممکنه دو خدمتکار تایید شده هم برایم پیدا کنید.

پدر گفت:

- چرا دوتا مگه خاتون پیش ما نیست؟ یا شاید این خدمتکارا جوابگو نیستند و می خوای به آنها اضافه کنی؟

- نه، مرجان قراره با عبدالله رانندمون، ازدواج کنه همین روزا براشون یه جشن کوچیک تو خونه خودم می گیرم و اونا رو راهی میکنم. عبدالله دوست نداره که مرجان دیگه کار کنه خدا بخواد این زن داره سرو سامون می گیره.

المیرا باشیطننت گفت:

- پس این مرجان بالاخره کار خودش را کرد و طناب و انداخت گردن عبدالله بیچاره؟ خوب بچه اش چی؟ همونجا خونه پرد بزرگش می مونه؟

- نه قراره که بعد از ازدواج هردو با هم برن زهره رو برگردونن.

پدر گفت:

- باشه پسرم تو فکرت هستم.

بالاخره روز ازدواج عبدالله و مرجان فرارسید، عبدالله از احسان خواسته بود تا اجازه دهد تا این جشن ازدواج در منزل کوچک خودشان انجام گیرد. او گفت:

- آقا ما که مهمون زیادی نداریم این باغ برای ما بزرگه در ضمن من دوست ندارم فامیل بگن زن عبدالله خدمتکار بوده! نمی خوام مرجان خجالت بکشه.

فراموش کردم که بگویم چند روز قبل از ازدواج مادر عبدالله که زنی پیر و فرسوده بود به منزل ما آمد و مرجان را از احسان خواستگاری نمود چون مردم پدر و مادر نداشت فعلا وظیفه نگهداری او به عهده احسان بود. پرد شوهر و مادر شوهر سابقش بعد از مطلع شدن از جریان خوشحال شدند و اعلام کردند که هیچ گونه مخالفتی ندارن و هر دو گفتند که او زن جوانی است و خوبیت نداره تا ابد بیوه بماند این بچه هم احتیاج داره به اینکه سایه پدر بالایی سرش باشه مگه ما تا کی زنده ایم. بنابراین احسان تلفنی از آنها کسب اجازه نمود و عروسی آن دو در خانه کوچک عبدالله برگزار شد و مرجان با جهیزی که احسان همراه او کرده بود راهی خانه بخت شد.

شب هنگام زمانی که به منزل بازگشتیم احسان نفس راحتی کشید و گفت:

- خوب اینم از مرجان خیالم راحت شد، عبدالله مرد خوبیه و اون طور که خودش می گفت سالها پیش عاشق دختر خاله خود بوده ولی دختر خاله علاقه ای به ازدواج با اون نشون نمی ده و به همسری کس دیگه ای در میاد، عبدالله هم دیگه ازدواج نمی کنه تا اینکه مرجان و می بینه و تصمیم می گیره باهانش ازدواج کنه.

- فقط خدا کنه با زهره مشکلی نداشته باشه چون اون دختر حساسیه! ندیدی چطور ناراحت می شد وقتی می دید مادرش اینجا کار می کنه آخرش هم رفت خونه پدر بزرگش.

- عبدالله قول داده در حقش پدری کنه.

بعد احسان به نزدیکم آمد و گفت:

- من می رم بخوابم کاری نداری؟

همیشه این تکه کلام شبانه اش بود!

- نه، شبت بخیر، فقط چون امشب خسته ام شاید فردا صبح زمانی که از خواب بیدار می شم تو رفته باشی می خواستم بهت بگم من فردا صبح می خوام برم آرایشگاه، قصد دارم موهام و مدل موهای المیرا کوتاه کنم خیلی بهش می اومد.

اخمی در چهره اش ظاهر شد و خیلی جدی گفت:

- با اجازه كي؟

- خوب معلومه با اجازه شما!

- من كه به ياد ندارم چنين اجازه اي داده باشم!

- يعني مخالفی؟

- البته، اگر هم مي خواي خلاف نظر من عمل كني خود داني.

- من هرگز با شما مخالفت نمي كنم، اما فكر هم نمي كردم كه با کوتاه كردن موهام شما ناراحت بشيد. آخه هيچ زمان در مورد لي...

كلامم را خوردم اما احسان آن را به پايان رساند و گفت:

- در مورد ليلى مخالفتي نداشتيم و اون هميشه موهاش رو کوتاه مي كرد درسته؟

سرم را به زير انداختم و حرفش را تاييد كردم. چانه ام را بالا گرفت و مستيم نگاهم كرد و گفت:

- من در گذشته اشتباهات زيادي مرتكب شدم آن زمان فكر مي كردم عشق و دوست داشتن اينه كه موافق نظر همسرت رفتار كني و سعي در اين داشته باشي كه هميشه خودتو راضي و خشنود نگه داري تا نكنه اوني كه دوستش داري اخمي به صورتش بباد. اما حالا من تغيير زيادي كردم و نمي تونم نظرم و در مورد موهاش تو سينه نگه دارم، من عاشق تك تك موهاي توام و دوست ندارم كه اونا رو کوتاه كني، ولي با اين حال مجبورتم نمي كنم هر كاري كه دوست داري انجام بده شب به خير.

اجازه نداد تا جوابي به او بدهم و به اتاقش پناه برد و فرصت ادامه بحث را از من گرفت و من ماندم و رشتهاي از افكار نامفهوم، خدای من مرا چه مي شود؟ احسان را چه مي شود؟ نكند زبانه لال ديوانه شده باشد! او موهاي مرا دوست داشت، عاشق آنها بود. آيا اعتراف او اميدي بود براي آينده؟ قلبم بي اختيار شروع به تپيدن كرده بود و نگاهم به در چوبي خشكيده بود جلو رفتم و خود را به در چسباندم و گريان گفتم:

- مي دونم كه صدام و مي شنوي بدون كه من همون كاري رو مي كنم كه تو راضي باشي، خدای بزرگ و مهربون فروغ و نور عشق تو رو در دل من قرار داد و منو مست و مجذوب ابدي اين عشق كرد مي خوام اگه روزي مي رسه كه قرار باشه من و از تو جدا كنه من طلوع اون روز رو نبينم.

هيچ واكنشي در مقابل سخنان عاشقانه ام نشان نداد و من با تن و روحي خسته اما آكنده از عشق به رختخواب رفتم و در حاليكه بالشت سرم از اشكهايم خيس شده بود به اطراف اتاقم ديده دوختم و نجوا كنان گفتم:

- شايد روزي تنها يادگاري كه از من اين عاشق ديوانه داشته باشي همين دست نوشته ها باشد

اين روزها الميرا زياد به منزل ما رفت آمد مي كرد و من از حرفها و نگاهش احساس كردم نورهايي از عشق در ديدگانش مي بينم اول باور نداشتم و افكارم را اشتباه مي دانستم اما كم كم متوجه شدم كه اشتباه فكر نمي كردم و خواهر احسان به ديويده علاقه مند شده اما چيزي به رويش نياوردم تا خودش همه چيز را براي باز گو كند. ديويده و احسان قصد داشتند چند روزي به شيراز بروند چون مهمان ما علاقه زيادي داشت تا تخت جمشيد را از نزديك ببيند، ديويده خيلي اصرار داشت تا با آنها همراه شوم اما چون خودم را دست و پاگير دو دوست مي دانستم گفتم:

- شما بريد. من قصد دارم سري به مادر بزنم مدتيه كه پيش او نرفتم.

احسان حرفي نزد آن روز هم يکي از همان روز هايي بود که در خود فرو رفته بود. الميرا وقتي متوجه سفر آنها شد از احسان خواست او را هم ببرند اما با کمال تعجب ديدم که احسان گفت:

- نه، پدر و مادر تنها هستند، تو بهتره بموني، اصلا اين سفر مردونه است مگه نمي بيني شقايق هم متوجه شده و اصراري به آمدن نداره.

- اما داداش من دوست دارم که.....

- ديگه حرفي نباشه!

احسان به طبقه بالا رفت من حلقه اشک را در چشمان خواهر شوهرم ديدم و دست به روي شانه اش گذاشتم و گفتم:

- من راضيش مي کنم.

- نه شقايق جون خود تو سبک نکن چون من برادرم و خوب مي شناسم وقتي بگه نه يعني نه....

- يک لحظه همين جا باش من الان مي آم.

به طرف اتاق احسان رفتم و تقه اي به آن زدم، گفتم:

- بفرماييد!

وقتي داخل شدم با ديويده پشت کامپوتر نشسته بودند و مشغول کار بودند.

- ممکنه چند لحظه باهات صحبت کنم اگه امکان داره تنها.

بدون اينکه نگاهم کند گفت:

- تو برو من الان مي آم.

- با اجازه.

در را بستم و درون اتاق خودم به انتظار نشستم وقتي در کنارم نشست گفتم:

- چرا اجازه نمي دي الميرا باهاتون بياد؟

- چون پدر و مادرم تنها هستند.

با لبخند گفتم:

- اما من خبر دارم که اونا خيلي وقته تنها به سفرهايي مي رند که الميرا علاقه مند به رفتن نيست پس اين دليل قانع کننده اي نيست.

موشکافانه نگاهم کرد و گفتم:

- تو حس ششم قوي داري بايد بدوني براي چي اين اجازه رو نميدم خودم را به نفهمي زدم و گفتم:

- اما من نمي دونم!

- ببين شقايق تو هيچ وقت به من دروغ نگفتي حلالم دوست دارم تو چشمام نگاه کني و بگي که نمي دوني!

چطور مي توانستم به آن چشمها که سالها در انتظار نگاه کردن به آنها مي سوختم دروغ بگويم، آرام گفتم:

- من فقط حدس مي زنم شايد اشتباه کرده باشم؟

- اشتباه نکردي، ديويدي با ما فرق داره يک فرهنگ جداگانه يک مليت جداگانه الميرا چطور مي خواد باهاش ازدواج کنه، نکته مهمتر اينه که اين پسر اصلا به ازدواج فکر نمي کنه! اون تو عالم نقاشي خودشه. الميرا نبايد به اون دل ببنده سعي کن اين موضوع رو بهش حالي کني.

- اما عشق اين حرفها سرش نمي شه الميرا دوستش داره.

با عصبانيت نگاهم کرد و گفت:

- عشق بايد بر اساس منطق پيش بره، مگه اين خود من نبودم که چند سال پيش به خطا رفتم مگه من عاشق نبودم چي گيرم اوم جز پشيموني، دوست ندارم خواهرم به روز من بيفته، ديويدي به دردش نمي خوره!

بعد بلند شد و خواست وارد اتاق خودش شود که آرام گفتم:

- اما عشق منطق هم سرش نمي شه اگه منطق سرش مي شد من الان اينجا نبودم.

بي آنکه نگاهم کند از اتاق بيرون رفت و در را محکم به هم کوبيد.

در مقابل چشمان منتظر الميرا سر به زير انداختم و گفتم:

- متاسفم همون که خودت گفتي مي گه نه! ولي دوست دارم با هم صحبت کنيم بيا بريم تو باغ.

دستش را گرفتم و او را به سوي باغ کشاندم روي نيمکتني نشستيم و من دستش را در دست گرفتم و در چشمان اشک آلودش خيره شدم:

- تو ديويدي و دوست داري مگه نه؟

سرش را به زير انداخت و گفت:

- از کجا متوجه شدي؟

لبخند مرموزي زد و گفتم:

- فقط عاشقه که عاشق و مي شناسه!

- نمي دونم چرا اين طوري شدم، تو کشور خودمون خواستگار زياد دارم، اما از همون روز اولي که ديدمش دلبسته اش شدم سعي کردم کمتر به منزل شما بيايم تا فراموش کنم اما نشد!

- اون چي؟ بهت علاقه نداره.

- نمي دونم زياد باهاش تنها صحبت نکردم اما چند روز پيش که با هم در باغ گردش مي کرديم لحظه اي احساس کردم بهم علاقه داره آخه به فارسي گفت، ايران زيبا ترين دختران را دارد. گفتم اما من که زيبا نيستم اما اون به فارسي گفت، شما هم زيبا هستيد ولي اصلا به احسان شباهت نداريد. شقايق تو رو خدا کمک کن خيلي دوستش دارم اگه از اينجا بره من ديوانه مي شم.

- مي فهمم چي مي گي و كاملا حرفت و درک مي کنم اما تو نبايد چشم و گوش بسته عمل کني اگه دل به اون بدئي و اونم رهايت کنه و بره چي؟

دستهايم را محکم در دست گرفت و گفت:

- نه شقایق نگو که من می میرم!

سرش را روی سینه ام گذاشت و شروع به گریستن کرد لحظه ای بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

- تو که به احسان چیزی نگفتی؟

خواستم بگویم اون خودش همه چیز و فهمیده اما سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- می ترسم بفهمه و دیوید و دست به سر کنه و بفرسته بره کشورش.

گفتم:

- المیرا جان آدم عاشق هیچ نصیحتی تو گوشش نمیره پس حرفام و نصیحت ندون بلکه درد و دل فرض کن سعی کن عشقت یک طرفه نباشه باید بفهمی آیا اونقدر که تو دوستش داری اونم بهت عاقله داره یا نه.

- شقایق تو با احسان مشکلی داری؟

- نه عزیزم چطور مگه؟

- همیشه فکر می کنم تو از چیزی رنج می بری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من واحسان به هم علاقه داریم و تنها ناراحتی من بچه است که احسان علاقه مند به بچه دار شدن من نیست.

بوسه ای به صورتم زد و گفت:

- قربونت، حتما فکر می کنه برات زوده و ممکنه آمادگیش رو نداشته باشی.

- شاید!

وقتی به درون سالن بازگشتیم المیرا گفت:

- خوب شقایق جان من دیگه باید برم، بعد از رفتن احسان سری به مابزن تو خونه تنها نمون.

خواستم تشکر کنم که احسان و دیوید از طبقه بالا پایین آمدند و من تغییر رنگ این دختر عاشق را متوجه شدم. دیوید به فارسی گفت:

- سلام، المیرا خانم.

- سلام روز بخیر.

- روز شما هم بخیر.

احسان خیره به او نزدیک شد و گفت:

- بهت اجازه می دم بیای اما فقط به خاطر شقایق چون بعد از مدتها از من یه خواهش کرده پس نمی تونم حرفش رو زمین بندازم.

المیرا با شادی به آغوش او پرید و برادر خود را غرق بوسه نمود و بعد به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- ممنون.

- خوش بگذره عزيزم.

- تو هم با ما بيا.

نگاهي به احسان انداختم سرش را به زير انداخت و گفت:

- تو هم مي توني بياي.

نمي دانم چرا ترجيح دادم هر دو مدتي از هم دور باشيم مي خواستم بدانم چقدر دلتنگش مي شوم بنابر اين گفتم:

- منتظرتون مي مونم، مي خوام اين چند روز سري به مادر بزنم.

الميرا گفت:

- داداش ديگه نقطه ضعف شما رو پيدا كردم از حالا به بعد هر خواهشي داشته باشم مي رم طرف شقايق.

احسان گفت:

- خير خانم، بهتره مواظب رفتارتون باشيد اگه خواهش نا به جايي كنيد حتي شقايق هم نمي تونه منو راضي كنه!

- چشم داداش.

- حالا بهتره زودتر بري خونه و پدر و مادر رو از سفر با ما باخبر كني و وسايل مورد نيازت و آماده كني چون ما امشب حركت مي كنيم.

ديويد گفت:

- خوشحالم كه با ما همسفر هستيد.

الميرا سر به زير انداخت و گفت:

- من هم همين طور.

هر سه نفر آن شب حركت كردند، قبل از رفتن احسان به اتاقم آمد و گفت:

- نمي خواني از شيراز چيزي براي بيارم؟ هرچي لازم داري بگو!

- سلامتي عزيزم خوش بگذره، زود برگرد تا تو برگردي دل من آروم نمي گيره خودم اينو خوب مي دونم اما اين سفر بايد تنها بري منو ببخش كه نمي تونم همراهت بيام.

يك قدم به سويم آمد احساس كردم قصد دارد كه در آغوشم بگيرد اما انگار پشيمان شد و همانجا ايستاد و فقط نگاهم كرد من كشته مرده اين نگاه خيره اش بودم. بالاخره باز هم من طاقت نياوردمو به سويش قدم برداشتم و پيشاني اش را بوسيدم اينبار هيچ واكنشي از خود نشان نداد، دستهايم را در دستان گرمش گرفت و گفت:

- مواظب خودت باش.

بعد از اتاق خارج شد. وقتي ماشين به حركت در آمد تازه فهميدم چه كار اشتباهي كردم و بايد با او مي رفتم، من كه به اين زودي دل تنگ او شده بودم حدا به دادم برسد پس اين چند روز چگونه مي خواستم سپري كنم!

آن شب تا نیمه های شب ناله و گریه سر دادم. کجایی احسان کاش بودی تا من از پشت همین اتاق در بسته صدای نفس‌های را گوش می‌دادم. خدای من چه کردم چطور تونستم تنهاش بگذارم، می‌خواستم خودم را امتحان کنم؟ مگر خودم را سالها پیش امتحان نکرده بودم!

ساعت 11 صبح بود که با صدای بی‌بی جان برخورد کردم:

- خانم جان بلندشید خدمتکارها آمدن!

با چشمهای پف‌آلود گفتم:

- خدمتکارا؟

- بله صبح آقای مظاهر زنگ زدن که من فرستادمشون و تایید شده اند سراغ شما رو هم گرفتن گفتن که عروس گلم کجاست؟ گفتم خوابیدید.

- الان میام، بی‌بی شما برو.

- چشم خانم جان.

دو خدمتکار جدید، هر دو دختر سبزه رو بودند با چشمانی درشت از همان نگاه اول می‌شد تشخیص داد که با هم خواهر هستند.

- اسمتون چیه؟

یکی از آنها گفت:

- من فرزانه هستم و این خواهرم فیروزه.

- کدومتون بزرگ‌ترید؟

فیروزه گفت:

- من خانم!

- قبلا هم جایی کار کردید؟

- بله یکسال منزل آقای رضایی بودیم ولی اونا چند روز پیش برای همیشه به خارج از کشور رفتن و ما رو به آقای مظاهر معرفی کردند.

بی‌بی جان را صدا نمودم:

- بله خانم؟

- بی‌بی راهشون بنداز از نظر من مشکلی نیست، در ضمن برای ظهر منتظر من نباشید چون دارم میرم خونه مادرم و نهار هم اونجا می‌مونم.

- چشم خانم، پاشید دخترا بیاید تا خم و چم کارو بهتون بگم.

قبل از رفتن با احسان تماس گرفتم و لحظه‌ای با او گفتم و گو کردم تا بلکه کمی آرامش پیدا کنم اما دلم بیشتر برایش پرپر می‌زد. وقتی تماس را قطع نمودم گفتم:

- تو همه کس منی، من تنها با دوریت چه کنم، کسی جای تورو نمی‌گیره نه مادر نه برادر!

مادر که در را به رویم گشود لبخندی زدم و گفتم:

- سلام مامان جان.

- سلام دختر گلم چه عجب یادی از ما کردی.

- شرمنده ما هم گرفتار مهمان خود هستیم.

- اونکه دیگه برای خودش صاحب خونه شده کی قصد داره بره؟

- چند دفعه خواسته که برگرده اما احسان نگذاشته، آخه خیلی به دیوید علاقه داره تنها کسیه که اینقدر باهاش رفیقه.

- خوب شاید تو وجودش یه محسناتی هست که احسان و علاقه مند کرده حالا نباید سری به من بزنه؟

- فعلا که شیرازه با دیوید رفته.

وقتی وارد سالن کوچکمان شدم دلم گرفت و با خود گفتم، اگه مادر رضا را نداشت خیلی تنها بود. برادرم روی زمین دراز کشیده بود و کتابهایش را اطرافش پهن کرده بود و درس می خواند. به طرفش که رفتم به سرعت خود را در آغوشم رها کرد.

- چی شده داداشی من دیگه نمی پره درو جواب بده!

- آخه من درس دارم آجی.

نگاهی به مادر انداختم، نیم لبخندی به من زد و گفت:

- علاقه مندی به کتاب و درسش به تو رفته از وقتی که از مدرسه میاد از پای کتاباش جم نمی خوره حتی حالا که تعطیله، اونقدر بهش دیکته گفتم که خورم خسته شدم.

دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- خوب داداشی اینقدر درس می خونی می خوای چیکاره بشی؟

- می خوام دکتر بشم همونی که تو دوست داشتی بشی، تو هم دوست داشتی دکتر بشی مگه نه آجی؟

هاله ای از غم چهره ام را پوشاند، به یاد دورانی افتادم که تمام فکر و ذکرم رسیدن به دکترای روانشناسی بود. همان شد که روزی احسان گفت: ((اگه عاشق بشی به خاطر رسیدن به عشقت پشت پا به همه چیز می زنی.))

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- آفرین، ببینم تو می تونی با دکتر شدنت خواهرت و خوشحال کنی. این آرزوی منه!

- اگه آرزوته پس چرا خودت درس نخوندی؟

در حالیکه نیشگون کوچکی از لبهایش می گرفتم گفتم:

- چون به حرف مامان گوش ندادم و درس نخوندم، اما تو گوش کن و خوب درس بخون باشه؟

- چشم آجی.

وقتي کنار مادر نشستم گفتم:

- يه روز بهت نگفتم پشيمون مي شي ببين حالا به حرفم رسيدي! درسته كه احسان مرد خوبيه اما من دوست داشتم تو ادامه تحصيل بدي.

- نه مامان من پشيمون نشدم باور كن! خدا نكنه روزي بيدارم كه من درس و به احسان ترجيح بدم تازه ديشب رفته اما باور نمي كنيد چي كشيديم، اومدم اينجا تا بلكه از فكر و خيال در بيام، من بدون اون هيچم هيچ!

- اين چه عشقيه كه تو داري شفايق؟ اينجوري از بين مي ري مادر داري خود تو تو آتيش اين عشق مي سوزوني عشق تا جايي ارزشمنده كه صدمه اي به آدم نزنه. سعي كن متعادل رفتار كني. تو نبايد شخصيت و عزت نفس خودتو زير پا بذاري.

با خود گفتم، مادر با اينكه عاشق پدرم بوده اما هنوز پي به عشق پدر من نبرده است. مگر نه اينكه او گمگشته من بود و اکنون كه او را يافته ام پس بايد مانند يك عاشق واقعي در كنارش زندگي كنم درخوشي ها و سختي ها كنارش بمانم و تنهائيش نگذارم. من شروع كننده اين عشق بودم پس بي شائبه عشق ورزيدم و از خدا مي خواهم كه هرگز خسته نشوم. آنروز نگذاشتم كه مادر غذا درست كند و خودم دست به كار شدم و قرمه سبزي درست كردم و وقتي از طرف مادر احسنت دريافت كردم گفتم:

- فكر نمي كردم چيزي به يادم مونده باشه آخه يكساله كه دست به سياه و سفيد نزدم. راستي مامان حال ليلي چطوره؟

- خوب مادر فعلا كه همه چيز رو به راه از وقتي هم كه خاتون اومده كاراش سبكتر شده، خاتون خيلي به ليلي علاقه داره!

با نارحتي گفتم:

- مي دونم.

- عزيزم تو كه اخلاق خواهرت و مي دوني تند خو و عصباني، به دل نگر يه روز خودش متوجه اشتباهش مي شه.

- خدا كنه!

تا غروب نزد مادر ماندم و غروب با اينكه اصرار به ماندنم داشت قبول نكردم و راهي خانه خود شدم. وقتي به خانه اميدم رسيدم فرزانه بود كه سراسيمه خود را به من رساند و گفت:

- سلام خانم خسته نباشيد!

- سلام فرزانه جان تو هم خسته نباشي حالت خوبه؟ اوضاع رو به راهه؟

- بله از شما ممنونيم، اميدواريم همون كسايي باشيم كه شما مي خواين.

- حتما همين طوره.

پس از گفتن اين جمله از پلكان بالا رفتم و اول كاري كه كردم به اتاق احسان سر زدم و دست روي تمام وسايل اتاقش كشيديم و با اشك زمزمه كردم:

- احسان برگرد خواهش مي كنم.

سفر احسان و همراهانش پنج روز طول كشيد كه براي من پنجاه سال گذشت. با اينكه با او در تماس بودم اما هر روز بيشتر و بيشتر دلنتگش مي شدم تا جائيكه شب ها برايش نامه مي نوشتم، نامه هاي عاشقانه كه آنها را دركمد جاسازي مي نمودم. هر بار كه با او صحبت مي كردم بدون خجالت بهش گفتم كه دوستش دارم و او جواب مي داد منم همين

طور! با این حرفها هیجان و بی قراریم را بیشتر می کرد تا اینکه بالاخره این انتظار به پایان رسید، توی گلخانه بودم که فیروزه دوان دوان خود را به من رساند و گفت:

- خانم جان، خانم جان. آقا اومدن! آب پاش از دستم به زمین افتاد و گفتم:

- چی؟ احسان من برگشته؟

- بله! بی بی جان منو فرستادن و گفتن زودتر بیاید دارن ماشین و می آرن داخل.

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد نمی دانم چگونه را ه گلخانه تا ساختمان را پیمودم همین قدر می دانم که دیگر نفسی برایم نمانده بود از بس تند دویده بودم، اما همین که قامت رعنایش را دیدم جانی تازه در کالبدم دویده شد. داشت با بی بی جان صحبت می کرد که به محض رسیدن من سکوت کرد و خیره خیره نگاهم کرد، بی توجه به دیوید و بابا علی و دیگر خدمتکاران خود را در آغوش انداختم و گریان گفتم:

- چرا بی خبر؟ تا دیشب که باهت صحبت کردم نگفتی داری میای؟ به خونه ات خوش آمدی! به آرامی مرا از آغوش خودش جدا کرد و گفت:

- می خواستم سورپرایزت کنم.

بر خود مسلط شدم و گفتم:

- سلام آقا دیوید خوش آمدید سفر خوش گذشت؟

- بله خیلی خوب بود. اما احسان نخواست کار ما بیشتر ماند هر روز می گفت که برگردیم.

احسان نگاهی به فیروزه و فرزانه انداخت و گفت:

- انگار به جمعمون اضافه شده، پدر باهام تماس گرفت و گفت که دونفره و فرستاده. حالا راضی هستی؟

- آره دخترای خوبی هستن.

- خوب بهتره بریم داخل که من خیلی خسته ام و باید استراحت کنم.

احسان دو چمدان سوغاتی برایم آورده بود انگار هر چیز زیبایی در شیراز دیده بود برای من خریداری کرده بود، المیرا را هم به اصرار خودش به خانه مظاهر بزرگ رسانده بودند. روز بعد وقتی به دیدنم آمد خوشحالش حد و حصر نداشت در کنارم نشست و گفت:

- شقایق جون بالاخره از زیر زبونش کشیدم، اونم به من علاقه داره اما می خواد برگرده به فرانسه باید با پدر و مادرم صحبت کنم چون من قصد دارم با دیوید ازدواج کنم و همراه او به فرانسه برم.

- فکرا تو کردی؟

- من دوستش دارم.

احسان خیلی زود به کارهای روزمره اش پرداخت و همان مرد گذشته شد اما برایم اهمیتی نداشت که او همان احسان قبل است و هیچ تغییر نکرده بلکه به تنها چیزی که می اندیشیدم بودن در کنار او بود می دانستم آینده المیرا نیز او را نگران ساخته پس تصمیم گرفتم با دیوید صحبت کنم.

یک روز داشتم با او در باغ قدم می زدم که با لکنت به فارسی گفت:

- شقایق کانم شما چقدر سال با احسان ازدواج کردید؟

منظورش را به خوبی فهمیدم و گفتم:

- یک ساله.

- این مدت گیلی کم است چرا به این زودی نشسته اید؟

با تعجب گفتم: نشسته ام؟ منظورتون رو نمی فهمم؟

با اشاره منظورش رابه من فهماند. آهان چرا خسته ام؟ حالا متوجه شدم باید بیشتر فارسی کار کنید.

- فارسی هست گیلی سخت اما شما هست استاد گیلی خوب.

ادامه داد:

- شما با احسان شاد هستید؟ یعنی دوستش دارید؟

- من او را بی نهایت دوست دارم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- من متوجه نشد شما چه گفت؟ به سمت قلبم اشاره کردم و گفتم جایی او در قلبم است.

منظورم را فهمید و گفت: خوش است احسان نه، خوش حال به احسان.

با لبخندی گفتم: حالا این سوال را من از شما می پرسم.

- بله بفرمایید!

- شما المیرا را چقدر دوست دارید؟

با شرم گفتم: بله اما راه هم هست گیلی دور، ایران زیباست اما من نتوانس اینجا ماند آیا پدر و مادر احسان گذاشت او آمد فرانسه؟

- نمی دانم اما بهتره قبل از رفتن به فرانسه با او صحبت کنید المیرا به شما علاقه داره.

- من هم او را دوست داشتم این اولین بار است که من یک دختر را اینقدر دوست داشتم اما جرات نکرد به احسان گفت.

- باید جرات داشته باشی مگه نه اینکه شما با هم دوستید پس بهتره همه چیزو با اون در میان بگذاریم.

هر طور بود نظرم را به او فهماندم و بعد هر دو راهی ساختمان شدیم تا دوباره یادگیری فارسی را از سر بگیریم، آموزش دیوید برایم یک تفریح بود تا اینکه روزها بر من سخت نگذرد.

موضوع خواستگاری دیوید با خانواده المیرا در میان گذاشته شد پدر و مادرش مخالف سرسخت بودند اما چون اصرار المیرا را دیدند قانع شدند که بعد از رفتن دیوید آنها به فرانسه سفر کنند تا با خانواده او از نزدیک آشنا شوند و اگر مورد تایید قرار گرفتند همه چیز را به عهده المیرا بگذارند. احسان دیگر حرفی نمی زد و عکس العملی نشان نمی داد یک روز از او سوال نمودم و گفتم:

- احسان جان تو نظری نداری قبلا که مخالف بودی.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- تو درست مي گفتي عشق منطق هم سرش نمي شه الميرا دوستش داره پس نبايد مانع شد. ديويد پسر خوبيه و تنها مشكلي كه هست دين و ملت اونه كه اميدوارم الميرا بتونه درستش كنه. پدر و مادر مي گن اگه الميرا بخواد فرانسه زندگي كنه اونا هم به فرانسه مي رن به اين ترتيب من در ايران تنها مي مونم و تنها كسي كه دارم تويي، تو كه هيچ وقت منو تنها نمي ذاري؟

نگاه عاشقم را به او دوختم و گفتم :هرگز!!!!!!

چقدر نگاه احسان را اين روز ها دوست داشتم نگاهی كه دیدنش مرا به اوج آسمان مي برد

اين روزها احسان و ديويد زياد با هم خلوت مي كردند و به صحبت مي نشستند گاهي هر دو بيرون مي رفتند و تا غروب باز نمي گشتند اما آنروز اتفاقي افتاد كه زندگي ام را زير رو كرد. احسان و ديويد از منزل خارج شدند و اعلا م كردند دير هنگام باز مي گردند. بي بي صدايم كرد و گفت:

- خانم تلفن با شما كار داره، مادر تان است.

گوشي را بر داشتم و گفتم: سلام مادر حالتون چطوره؟ رضا خوبه؟

- خوبم عزيزم تو و شوهرت خوبيد؟ سفر بهشون خوش گذشته؟

- همگي خوبيم سفر اونا هم بد نبوده.

- عزيزم مي خواستم بگم در منزل باش من و خواهرت قراره بيايم اونجا.

- شما به همراه ليلي؟

- آره مادر، خواهرت دلش برات تنگ شده خوب هر چي باشه خواهريد اينكه تعجب نداره، احسان كجاست؟

- رفته بيرون و تا شب بر نمي گرده.

- خوبه اگه نباشه بهتره ممكنه با ديدن ليلي ناراحت بشه. با تمسخر گفتم:

- مطمئنيد كه ليلي براي ديدن من مياد؟

- عزيزم فكر هاي بيهوده و بي اساس نكن ليلي مي خواد تو رو ببينه و من بايد برم حاضر بشم، منتظرمان باش تا يك ساعت ديگه اونجايم خداحافظ.

- به سلامت مادر.

به جاي اينكه خوشحال باشم رعب و وحشتي عجيب دردم چنگ انداخته بود كه شديدا مرا مي ترساند! بي اختيار در سالن شروع به راه رفتن كردم و چندين بار طول سالن را پيمودم و بازگشتم ،آيا بايد به احسان مي گفتم؟ من هرگز چيزي را از او مخفي نمي كردم اينجا خانه اوست شايد راضي نباشد كه ليلي به اينجا بيايد نه نبايد به او دروغ بگويم يا مخفي كاري كنم.

گوشي تلفن را برداشتم و همه چيز را برايش شرح دادم .او با تعجب و كمی خشم گفت:

- خواهرت اينبار ديگه چه نقشه اي كشيده؟ اصلا براي چي مي خواد بيايد اينجا! بعد از يكسال حالا دلش برات تنگ شده و يادش افتاده خواهري داره اگه مي خواست تورو ببينه كافي بود تماس بگيره و از تو بخواد كه به منزل مادرت بري.

- احسان جان آگه تو ناراحتی تماس می گیرم و می گم شوهرم راضی نیست مهم نیست که ناراحت بشه! من نمی خوام خاطر تو رنجیده بشه.

- نه گلم، این کار صحیحی نیست بذار بعدا همه ماجرا را برام تعریف کن. ب. بی بی و بابا علی هم سفارش کن با او مثل یک مهمان رفتار کنن نه مثل بانوی سابق آن خانه. هر وقت رفتن به من اطلاع بده که بیام، خداحافظ عزیزم.
- خداحافظ.

کلافه و عصبی بودم نگاهی به سالن بزرگ انداختم، عکس احسان که دیوید از او نقاشی کرده بود روی دیوار به من لبخند می زد با اینکه قیافه جدی احسان کشیده شده بود اما هرگاه من بی حوصله و ناراحت بودم او را می دیدم که برایم چشمک و لبخند می زند. یک پیراهن بلند لیمویی رنگ پوشیدم و موهایم را مرتب کردم و به خدمتکاران دستورات لازم را دادم بعد با خود گفتم، چه آدم احمقیم من، این همه استرس دیگه برای چی؟ خوب به قول مادر می خواد خواهرش و ببینه چرا اینقدر بدبین شدم.

وقتی روی صفحه آیفون چهره مادر و لیلی را دیدم یکباره تمام غم و ناراحتیم را فراموش کردم و دلم پر از شادی شد و احساس شغف زیادی به من دست داد و جلوی در منتظرشان ایستادم. وقتی هر دو به نزدیکم رسیدند دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتیم و ماچ های آبداری از صورت هم کردیم. لیلی دست گلی زیبا به دستم داد و با موجی از محبت گفت:

- قابل تو رو نداره!

- این کارا چی؟ شرمنده کردی!

بی بی جان جو آمد و خیلی رسمی خوش آمد گفت:

- بفرمایید، خوش آمدید.

لیلی نگاهی به اطراف سالن کرد می دانستم تعجب کرده چون حتی کوچکترین اثری از او در ساختمان نبود. لیلی خود را روی مبل قهوه ای ولو کرد و روسریش را از سر برداشت موهایش را به رنگ شرابی در آورده بود که زیبایی خاصی به چهره اش بخشیده بود. با خنده اشاره ای به موهایش کردم و گفتم:

- قشنگ شدی!

با طنازی گفت:

- سعید دوست داره موهام این رنگی باشه می گه چون پوستت سفیده بهت میاد! تو چرا دستی به سر روت نمی کشی؟

- منظورت ابروهامه؟ آخه احسان دوست نداره به شکل اونا دست بزnm.

در همین حال فیروزه و فرزانه وارد شدند و بعد از سلام، مشغول پذیرایی شدند. لیلی با عشو ه گفت:

- انگار طبیعت آقا احسان خیلی فرق کرده، اینا رو جدید استخدام کردین؟ پس مرجان کجاست؟

- مرجان با عبدالله ازدواج کرد.

- ! مبارکه!

بعد نگاهی روی تابلو های نقاشی انداخت و گفت:

- اینا کار کیه؟ حتما همون پسر فرانسویه که مادر تعریفش و می کنه یکبار افتخار آشنایی باهاش رو تو فرانسه داشتم زیاد ازش خوشم نمی آد.

بهم بر خورده بود به نظرم دیوید مرد خوبی بود، بدون تامل گفتم:

- ما که خیلی دوستش داریم راستش چند بار خواسته برگرده اما بهش اجازه ندادیم ولی مثل اینکه این روزا قصد داره بره، خیلی بهش عادت کردیم.

- دکوراسیون خونه، همه چیز فرق کرده اصلا فکر نمی کردم اینقدر با سلیقه باشی!

- سلیقه من نیست، کار احسان! وقتی با هم ازدواج کردیم همه رو به پسند و سلیقه خودش تهیه کرده بود حتی دکوراسیون هم نظر اونه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- چه خودخواه!

برای پایان دادن به بحث گفتم: چه عجب خواهر یادی از من کردی؟

- دلم واست یه ذره شده بود.

- منم همین طور آقا سعید حالش خوبه؟ نگین طلایی چطوره؟

- خوبه! مثل همیشه آروم و سر به زیر. گذاشتمش پیش خاتون.

با شنیدن نام خاتون همه چیز برایم دوباره زنده شد اما به روی خودم نیاوردم ولی خواهر من پروتر از این حرفها بود، در حالیکه موزی پوست می کند گفت:

- تو این خونه چه بر سر اون دختر بیچاره اومده بود، خیلی وحشت زده بود؟

دیگر طاقتم طاق شده بود و از این همه دورویی حالم به هم می خورد با حالتی تمسخر آمیز گفتم: هیچی روزها من دست و پا شو می بستم و احسان هم فلکش می کرد آنقدر می زدیمش تا خون از کف پاش می آمد اون موقع بود که دلمون خنک می شد. متعجبانه نگاهم کرد و گفت:

- مسخره می کنی؟

- آخه خواهر من، ما چه کار به کارش داشتیم جز اینکه از هیچ محبتی به اون دریغ نکردیم اما مثل اینکه اون چون سگی به صاحب قبلیش وفادار بود به طوری که اخبار این خانه را شبانه به گوش صاحب خود می رساند. کنایه ام را شنید اما بدون اظهار پشیمانی گفت:

- لازم نیست منو سرزنش کنی من هر کاری کردم به خاطر خودت بود!

فصل دوازدهم

در حالیکه سر درد گرفته بودم با شنیدن حرفهای لیلی شقیقه هایم شروع به سوختن کرد هر طور بود لبهایم را به حرکت واداشتم و با ناراحتی گفتم: به خاطر من برام جاسوس گذاشتی آگه کسی این رفتارو با زندگی خودت داشته باشه خوشت می آد؟ از یاد آوری آنچه آن شب شنیدم پشتم می لرزه! چرا دست از سر زندگی من برنمی داری؟ درسته که خواهر بزرگ هستی ولی به چه حقی تو زندگیم مداخله می کنی. با خشم فریاد زد:

- به همون حقی که باید توی آینه نگاهی به خودت بندازی!

- منظورت و نمی فهمم!

مادر که تا آن لحظه ساکت بود گفت: اجازه بده شقایق جان، من در مورد خاتون از خواهرت باز خواست کردم او به من حرفهایی زده که کمی پریشانم کرده و چند روزه خواب و خوراک ندارم بنابراین ازش خواستم که بیاد و باهات رو در رو صحبت کنه.

- خاتون چی به شما گفته؟ اون دیوانه ای بیش نیست.

مادرو لیلی نگاهی به یکدیگر انداختند و اینبار لیلی خود را به من رساندو دستم را در دست گرفت و گفت:

- تو داري با خودت چه مي کني خواهرم؟ سعي کردي رنگ پريدگيت رو با پودر بپوشاني، بدني رو که روز به روز لاغر و نحيف مي شه رو مي خوي چيکار کني؟ يادت رفته چه عزت نفسي داشتني؟ حالا چرا به ذلت افتادي؟ من همه چيزو مي دونم. باور کن از روي دلسوزي خاتون رو در پي جاسوسي فرستادم. من مي دونستم احسان نمي تونه به اين زودي عاشق کس ديگه اي بشه اون به خاطر انتقام از من و خانواده ام با تو ازدواج کرد و يک ساله که داره تو رو آزار و اذيت مي کنه. به خودت بيا دختر اون مرد آروزهات نيست رهائش کن نگذار بيش از اين تو چنگالش اسير باشي، هنوز هم دير نشده برگرد پيش مامان. اينجا هيچي انتظارت رو نمي کشه جز آینده اي تباه وسياه!

سيل اشک از چشمهايم سرازير شد، بلندشدم و گفتم: بسه ديگه، در مورد احسان من اينطوري صحبت نکن، مگه چيکارتون کرده که همه از راه نرسیده براش شمشير مي کشيد؟ ما همدیگر و دوست داريم، مخصوصا من که حاضرم بميرم ولي تار مويي از سر اون کم نشه چه کسي گفته من دارم رنج و عذاب مي کشم؟ من بهترين روز هاي زندگيم رو در کنارش طي کردم و حاضر نيستم لحظه اي از او دور باشم! اومدي اينجا همين چيزا رو بگي؟ حرفهايي که مي زني پوچ و بي اساسه.

با عصبانيت گفت:

- اومدم تا تورو از اين خواب خرگوشي بيدار کنم! پاره کن اين قفل و زنجيري که به دست و پات بستني، احسان تورو به بازي گرفته چرا نمي فهمي. اگه تو راست مي گي و اون به تو علاقه داره پس کيه که شب ها در رو روي خودش قفل ميکنه و در اتاق کار خود مي خوابه؟ کيه که تظاهر به عشق در حضور ديگران مي کنه اما در خلوت تا حالا يک بوسه خشک و خالي رو پيشونيت نزده تا کي مي خوي به اين خفت و خواري ادامه بدی؟ درسته که تو پشت به نظر و عقیده من کردي اما باور کن در همه حال حمايتت مي کنم قبل از اينکه در اين خونه بد شگون بپوسي خودت و رها کن.

گريه آرام به هق هق تبديل شده بود و بغض را ه گلويم را بسته بود خدايا ليلي اين همه اطلاعات را از کجا داشت؟ يعني خاتون در همه حال مواظب ما بوده؟ نمي توانستم از خودم و او دفاع کنم نگاهم به چهره نقاشي شده احسان افتاد و بي توجه به ليلي آن را از روي ديوار جدا ساختم و روي زمين به حالت تضرع و التماس نشستم و با او حرف زدم:

اين چي مي گه عزيزم؟ مگه نمي دونه من بي تو هيچم! روزي صد بار به ته باغ مي رم تا صدامو کسي نشنوه و فرياد مي زنم دوست دارم، دوست دارم. هر روز به عشق تو وياد تو، به اميد ديدن تو چشم باز مي کنم مگه اين آدمها نمي دونند قلب من بي بدون تواز تپش مي افته؟ از اينجا بريد و تنهام بذاريد منو ببخش مادر ولي شما هم نگران آینده من نباشيد. وقتي دختر بچه اي بيش نبودم دونه عشقش تو قلبم کاشته شد. حالا هم اينقدر ريشه دوونده که توي تک تک اعضاي بدنم يک شاخه داره اگه يکي از اين شاخه ها قطع بشه دوباره رشد مي کنه! اگه بخواين اين عشقو نابود کنيد بايد از ريشه نابودش کنيد اما اونطوري ديگه مني هم وجود نداره و از بين مي رم. يه روزي از خدا مي خواستم جفتي برام برسونه درست مثل احسان هميشه با خودم مي گفتم آيا مي شه همزادش و پيدا کرد؟ و خدا مي دونست که من يک عاشق واقعي و يک عشق پاک و خالص را تو وجودم مي پرورونم براي همين راه رو برام باز کرد، من با ميل و رغبت و به خواسته دلم به اين زندگي ادامه مي دم و هرگز عشقم نسبت به احسان کاسته نمي شه بلکه روز به روز افزون تر مي شه اوقدر برام ارزش داره که.....

ليلي حرفم را قطع نمود وگفت:

- تو ديوانه اي ،ديوانه!بايد به آسايشگاه رواني بري و خودت و معالجه کني.

صداي آشنايي از پشت سرم بانگ برآورد:

- ديوانه تويي نه اون!برگشتم و احسان را در مقابل خودم ديدم،مات ومهيبوت نگاهش کردم.نمي دانستم چقد راز حرفهاي مارا شنیده مگر قرار نبود دير هنگام باز گردد؟ديويد هم در کنارش ايستاده بود و با ديده حيرت ما را نگاه مي کرد.احسان نزديک ليلي آمد وگفت:

- چرا دست از سرش بر نمي داري تو که به هرچي مي خواستي رسيدي مگه منتظر نبودي شاهزاده قصه هات با اسب سفيد بالدارش بياد و تورو با خود ببره،بالاخره هم که اومد و تورو به آرزوت رسوند.ديگه از جون ما چي مي خوي؟چرا راحتمون نمي داري؟

هرگز فکر نمي کردم روزي احسان در برابر ليلي بایستد و با چشماني سرد و بي روح او را نظاره کند و اينگونه با او حرف بزند!اما ليلي هم کم نياورد یک قدم به او نزديک شد و چشمان زيبا و آرايش شده اش را به او دوخت وگفت:

- تو از جون خواهر بيچاره من چي مي خوي؟فکر مي کنی من احمقم؟خوب مي دونم که اون برات يه متسک بيشتري نيست که آورديش اينجا و با دروغ و ريا نگهش داشتی حالا چقدر وعده وعيد دادي تا یک سال اينجا مونده ودم نزده خدا مي دونه اما من همه چيزو مي دونم.شايد شما نخواين حقيقت و فاش کنيد اما من نزديک شش سال باهات زندگي کردم و از ميزان علاقه ات نسبت به خودم با خبر بودم تو نمي تونستي به اين زودي منو از قلبت بيرون کنی وشقايق و جايزگزين کنی.از وقتي با هم ازدواج کردین به وسيله خاتون از رفتار و کردارت مطلع بودم حتي گاهي وقتها پشت در اتاقتون فال گوش مي ايستاد و تمام صحبت هاي رد و بدل شده مابينتون و بي کم وکاست به من مي رسوند،شقايق و به اينجا آوردي تا آزارش بدي بلکه کمی آروم بگيري.

ديگه هيچ کدام از حرفهاي ليلي برام مهم نبود احساس مي کردم خيلي خسته ام،خسته از اين زندگي نه زندگي که با احسان داشتم نه هرگز!من از اطرافيانم خسته بودم دلم مي خواست دور و برم هيچ کس نبود و ديگر نگاه شمانت باري آرام نمي داد.

در حالیکه نشسته بودم به ستون داخل سالن تکیه دادم و عکس احسان را روي زانوانم گذاشتم و بي محابا اشک ريختم،احسان آرام آرام خودش را به من رساند و تابلو را از دستم گرفت و به گوشه اي گذاشت بعد مرا از زمين بلندنمود و بي توجه به ليلي و اطرافيان گفت:

- بلند شو گل من. نیبم اشکها تو که قلبم پاره پاره می شه. در زندگی با خواهرت کور بودم و به جز یک جفت چشم آبی هیچ نمی دیدم. این همه کشور های خارجی سفر کرده بودم و دخترای چشم آبی زیاد دیده بودم ولی هیچکدومشون به زیبایی چشمهای این خاتم نبود! عجیب در برابرشون ناتوان و بی اراده می شدم حتی به صدای تپیدن قلبم هم توجه نمی کردم بیچاره فریاد می زد این به درد تو نمی خوره اما کوگوش شنوا؟! هر چی که می خواست در اختیارش می گذاشتم تا مبادا این عروسک چشم آبی از من دلزده و غمگین بشه. من اسمشو عشق گذاشته بودم اما اشتباه می کردم عشق نبود بلکه دوست داشتن بود مانند انسانی که به یک عروسک علاقه مند می شه و مدتها می شینه و نگاهش می کنه زبانشو ستایش می کنه. اما وقتی بفهمه که فقط یک عروسکه و قلب و روح نداره که به تو عرضه کنه کم کم اونو دور می اندازی و سعی می کنی فراموشش کنی و دلت نمی خواد طرف عروسک بری. دنبال یک انسان می گردی که قلب و روح داشته باشه و هر روز صبح که از خواب پا می شی بهت بگه دوست داره و تورو می خواد اونم واسه همیشه. ازدواج با تو به من درس خوبی داد، طوری که من معنای حقیقی عشق و دریافتن عشق ابدی هرگز از یاد و خاطر انسان پاک نمی شه! هر قدر هم معشوق در حق تو ظلم کنه اونو می بخشی و باز هم دوستش داری. من خیال می کردم یه عاشقم اما نبودم می دونی چرا؟! چون هر زمان که خیانت لیلی جلوی چشم می اومد بیشتر ازش متنفر می شدم، من فقط دوستش داشتم که با اومدن تو همون ته مونده دوست داشتن هم از بین رفت. تو تنها نور زندگی تاریکم شدی تنها امیدم به آینده. شقایق گل من، فرشته معصوم دوستت دارم!!!!!!

دیگر به این نمی اندیشیدم که حرفهای چقدر محبت داره، بی پروا خودم را در آغوش افکندم و سر روی سینه اش گذاشتم و شروع به گریه کردم و صدای تپش قلبش را شنیدم. برای اینکه مرا متوجه اطرافم خصوصاً دیوید کند سینه ای صاف کرد و با نوازش مرا از آغوش گرمش جدا ساخت بعد نگاهی مستانه به من انداخت و گفت:

- من یک سورپرایز برات داشتم اما مجبورم زودتر بگم چون امروز رفتیم سفارت و دیوید باید زودتر به کشورش برگرده البته مادرو پدر به همراه المیرا تا چند وقت دیگه عازم می شن. یک هفته دیگه سالگرد ازدواجمونه بنابراین تصمیم گرفتم این جشن و امشب برگزار کنم خودم تمام فامیل و دوست و آشناها رو دعوت کردم حتی خانواده خان عمو، قصد داشتم با خانواده تو هم تماس بگیرم که شنیدم خودشون تشریف آوردند پس از همین الان همتون و برای امشب دعوت می کنم. لبخند شادی بخشی به صورت مادر نشست و گفت:

- چقدر غیر منتظره پس منو لیلی باید بریم تا برای جشن حاضر بشیم راستی مادر احتیاج به کمک نداری تو چطور می خوای امشب یک مهمانی بزرگ بدی؟

- قبلاً ترتیب همه کارها داده شده البته دیوید هم خیلی بهم کمک کرد، ازش ممنونم!

دیوید به آرامی از سالن بیرون رفت چون دوست نداشت بیش از این شاهد رویداد های خانوادگی باشد که برایش اعجاب انگیز بود. احسان رو به مادر گفت:

- راستي يک خبر ديگه هم براتون دارم بهتره خودتون و آماده کنيد چون به زودي براي دومين بار مادر بزرگ مي شين. مادر با خوشحالي فرياد زد:

- آه خدايا! راست مي گي پسر؟

- راستش هنوز مطمئن نيستم اما حال و هواي شقايقم تغيير کرده فکر مي کنم نشونه هايي از بارداري باشه بايد بريم آزمائش تا خيالتون راحت بشه.

مادر به طرفم آمد و رويم را بوسيد و گفت:

- مبارکه عزيزم نمي دوني چقد خوشحالم!

در اين ميان من بودم که در اين آشفته بازار مات و متحير مانده بودم. جشن سالگرد ازدواج، بارداري من، خدايا سر در نمي آورم احسان چه مي گفت؟ آيا به راستي حالش خوب بود؟ صداي خواهرم را شنيدم که با ناراحتي گفت:

- اين امکان نداره! احسان گفت:

- چي امکان نداره خواهر خانم محترم؟

- شقايق نمي تونه از تو باردار شده باشه بدون خجالت بگم تو حتي به خواهر من دست هم نزدي.

احسان لبخند تلخي زد و گفت:

- من نمي دونستم شما توي اتاق خواب ما هم جاسوس گذاشتين.

ليلي که از خشم به خود مي پيچد گفت:

- خاتون يواشکي دفتر خاطرات شفايق و خونده، به روز که خونه نبوده به بهانه تميز کردن مي ره سروقت دفترچه آخه من بهش گفته بودم چون شفايق تموم خاطراتشو تو اون دفترچه مي نويسه. خواهر بيچاره من خودش تو اون دفترچه به اين نکته اشاره کرده ! احسان يک قدم به او نزديک تر شدو گفت:

- پس ما در آستين خود مار پرورش مي داديم و نمي دونستيم! خوبه، خيلي خوبه! نمي دونستم خدا به من چه قدرتي داد که در دفاع از احسان گفتم: خجالت بکش ليلي بايد به سعيد بگم جلوت و بگيره روز به روز داري پا رو از حدت فراتر مي داري و اما در مورد خاتون، اون کي عقل درست و حسابي داشته که اين دوميش باشه؟ چرا فقط قاهره يک زندگي رو از هم بپاشونه. بايد بگم اون چيزي که خونده زندگي نامه من نبوده بلکه رمانيه که من در حال نوشتن اون هستم و علاقه مندم که به زودي چاپش کنم.

مادر نگاه شماتت بارش را به ليلي دوخت و گفت:

- خدا تورو ببخشه که اينقدر تن اين زن و شوهر و مي لرزوني! منو بگو که عقلمو دادم دست تو، بهتره هر چه زودتر بريم تا بيش از اين باعث شرمساري من نشدي.

- اما مادر، من.....

- اما بي اما من که رفتم. شفايق دخترم خدا حافظ آقا احسان شب مي بينمتون.

- صبر کنيد مادر من شما رو مي رسونم.

- نه پسرم سعيد سر کوچه منتظره البته مقصر نيست تحت تاثير حرفهاي ليلي قرار گرفته. دخترم تو بهترين مرد دنيا را در اختيار داري قدرش و بدون! سرم را به زير انداختمو گفتم: بله مادر. احسان نگاهي گذرا به ليلي انداخت و گفت:

- امشب منتظر شما و همسرتون هستيم!

ليلي با خشم و بدون خدا حافظي سالن را ترک نمود، مادر هم با چشمکي که به من و احسان زد خدا حافظي نمود و پشت سرش حرکت کرد. نگاه متعجبم را به احسان دوختم جلو آمد و دستش را روي شانه ام گذاشت و گفت:

- برو زودتر آماده شو که سبيده خانم براي آرايش کردن عزيز دلم به اينجا مي آد.

- احسان جان چرا با این سرعت؟ من آمادگیش و ندارم ما هیچ کاری نکردیم و تو این همه مهمون دعوت کردی؟

- عزیزم تموم کارهای لازم انجام شده تو فقط باید به خودت برسی و بس! من و دیوید این چند روزه خیلی برنامه ریزی کردیم.

تازه به یاد دیوید افتادم نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- پس کو؟ دیوید کجاست؟ در همین لحظه دیوید تقه ای به درسالن زد و گفت: من پیام آنجا؟ از شنیدن کلامش هردو خندیدیم. گفتیم: خواهش می کنم بفرمایید! وقتی داخل شد با لبخندی که یک ردیف دندانهای سفیدش را نمایان می ساخت گفت:

- احسان نمی ریم بیرون من باید بخرم.

دیگه به خوبی منظورش را درک می کردیم، گفتیم: شرمنده آقا دیوید این دعوی خانوادگی ما باعث شد خاطرتون مکدر بشه. دیوید با لهجه شیرینش گفت:

- مکدر یعنی چی؟ احسان لبخندی زد و گفت:

- ای بابا تو که از رضا کوچولو هم بدتری اون دیگه معانی این جملات فارسی رو می دونه! دیوید جان مکدر یعنی ناراحت.

- من ناراحت نشد اما شما هرگز گریه نکرد چشمان شما نباید اشک داشت دوست من باید قدر شمارا دانست شما هستید خیلی خوب.

دیوید به خود فشار می آورد تا کلمات را درست ادا کند با اینکه مانند رباط صحبت می نمود اما برای ما بسیار لذت بخش بود. از احسان خواستم قبل از بیرون رفتن با او تنها گفت و گو کنم برای همین من زودتر از او به اتاقم رفتم، همین طور غرق در افکار خود بودم که وارد شد

نگاه پر از تردید و نگرانم را به او دوختم و گفتم: سالگرد ازدواجمون هیچ، خواستی منو سورپرایز کنی، ممنون عزیزم و خوشحالم به فکر منی! اما من پاک گیج شدم و سر در نمی آرم چرا به مادر دروغ گفتمی که من باردارم خودت خوب می دونی چنین چیزی نیست. حالا پس فردا جواب فامیل و چی بدم؟! لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- می دونم که دروغ گفتم و ممکنه مادر از من دلگیر بشه اما عزیزم اون لحظه خودمو در برابر خواهرت کوچیک و حقیر دیدم نمی تونی حالم و درک کنی من فقط به این وسیله می تونستم غرور از دست رفته ام و برگردونم و دهن اونو مهر و موم کنم.

- اما احسان جان با این دروغ کار مشکل تر شد حالا هر روز باید جوابگو باشیم!

نگاه عاشقانه و سوزنده اش را به من دوخت و بعد دستش را بالا آورد و موهایم را از توی صورتم کنار زد و با انگشتانش گونه ام را نوازش کرد و گفت:

- چرا اینقدر رنگ پریده شدی ماه آسمونم باید دوباره طراوت و شادابی رو به دست بیاری. مبادا دلبر شیرین سختم رو افسرده ببینم بچه دار شدن که کاری نداره آگه خدا بخواد تو هم به زودی مادر می شی. حالا عزیزم اینقدر ناراحت نباش همه چیز درست می شه. من عجله دارم بخشی از کارام ناتمام مونده کاری ندارم عزیزم خدا حافظ در ضمن اینبار باید ابروهات و برداری.

بعد بوسه ای بر پیشانیم زد و از من گریخت و مرا در دریای عمیق شعف و شور و اشتیاق و گونه های گر گرفته تنها گذاشت. بارها و بارها کلماتی را که به زبان آورده بود زیر لب تکرار کردم خدایا آگه خواب می بینم بیدارم نکن و بذار این خواب خوش ادامه داشته باشه اما خوب می دانستم که بیدارم، بیدار یعنی این کلمات دلنشین از زبان احسان خارج شده بود. خدایا یعنی من دارم با خوشی و لذت های دنیا آشتی می کنم؟

احسان فکر همه چیز را کرده بود میوه و شیرینی که سفارش داده بود همه در ظرف های کریستال تزئین شده و به دست کارگران وارد خانه شد. در یک چشم به هم زدن کل باغ چراغانی شد کارگرهای زیادی ریخته بودند داخل خانه هرکس وظیفه خودش را انجام میداد. سپیده از راه رسید و با دیده تعجب به من گفت :

- فکر میکردم خانم جدید آقای مظاهر آرایشگری مرا نمی پسندد که نیومده سراغم اصلا فکرش و نمی کردم که شما تا حالا دست تو صورتتون نبردی!

در جوابش فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کردم زیرا همچنان غرق در افکار خود بودم و سپیده مشغول کار شد. خواست کمی از موهای بلندم را کوتاه کنه که گفتم : آگه میخواین آقای مظاهر واسه همیشه غید کار شما رو بزنه این کارو بکنید چون اون دوست نداره موهای من کوتاه بشه.

- واقعا؟ باشه اشکالي نداره سعي میکنم با شينيون جديدي موهات و درست کنم.

تا پايان کارش اجازه نداد خود را درون آينه ببينم وقتي کار فوق العاده و استادانه اش به پايان رسيد عقب رفت و طبق عادت هميشگي اش که آدامس را تندتند در دهان مي چرخاند هوم بلندي کشيد و گفت :

- شايد من آدم جاهل و خودپسندي باشم اما خودم ميدونم که من عروس هاي زيبايي درست میکنم ولي اينبار عروسي ساختم معرکه و تو دل برو! تو چقدر لوندي دختر! بعد دستيار خود را صدا نمود و گفت :

- برو لباس و بگير و بيار بالا.

- چي؟ کدوم لباس؟ لباسهاي من داخل همين کمد مي خواستم با سليقه شما يکي رو بپوشم.

- پس شما از هيچ چيز اطلاع ندارين شوهر مهربونتون زيباترين لباس عروس رو از اونور آب براتون سفارش داده. باور کنيد وقتي ببينيدش هوش از سرتون ميرد تمامش کار دسته خيلي قشنگه !

کنجکاو ي داشت خفه ام ميکرد نمي دانستم قصد و نيت احسان چيست؟ گفتم : اما اين يه سالگرد ازدواج نه جشن عروسي شوهرم اين روزها خيلي مرموز شده يعني واقعا ميخواهد من تو جشن امشب لباس عروس بپوشم !

- بله ايشون به من گفتن که يکسال پيش روحيه مناسبي براي جشن ازدواج نداشتن ولي الان مي خوان تلافي در بيارن و جشن مفصلي بگيرن به همين خاطر آرزو دارن شما رو تو لباس عروسي ببينند. شما واقعا زن خوشبختي هستيد با اينکه من يک آرايشگر موقفم و يک سالن بزرگ در تهران دارم اما از زندگي و شوهرم راضي نيستم اصلا من براي خودم زندگي میکنم اونم براي خودش به خاطر دخترم سهيلا نمي خوام طلاق بگيرم دوست ندارم اونم مثل من بچه طلاق باشه . وقتي نگاه متعجبم را ديد گفت :

- خيلي خوب عروس خانم آرام بلند شو لباستو بپوش ببينم .

وقتي آن لباس را به تن نمودم انگار توي ابرها بودم آنقدر لباس متناسب با اندامم دوخته شده بود که سبيده گفتم :

- عجب خياط زبردستي بوده! دست ميرزاد بزار اين تاجو بذارم رو سرت بشي عين ملکه ويکتوريا اما نه تو از اون هم زيباتري.

خود را درون آیین نگرستم واقعا زیبا شده بودم ابروهایم را حالت دار و زیبا برداشته بود بطوری که کمان آنها بالاتر رفته بود و چشمها و لبهایم به طرز زیبایی آرایش شده بودند احساس میکردم صورتم صد و هشتاد درجه تغییر یافته میتونم بگم از ظهر تا شب زیر دستش بودم اما حقا که کارش معرکه بود . نگاه تشکرآمیزم را به او دوختم و گفتم :

- نمی دونم چی بگم ؟ دستتون درد نکنه خیلی عالی شدم !

- خواهش میکنم عزیزم تو خودت زمینه اش و داشتی تو خیلی لوندی و زیبایی فقط بلد نیستی عشوہ بریزی درواقع خیلی ساده و معصومی ! حالا بهتره زودتر بریم پائین الانه که آقا داماد سر و صداش دربیاد . از شنیدن کلمه داماد خنده ام گرفت انگار هنوز باور نکرده بود این عروس یک ساله که ازدواج کرده .

سپیده و دستیارش که زن جوانی بود دنباله لباسم را گرفتند تا مرا وقتی از پله های مارپیچ پایین میرفتم یاری کنند. در سالن با موجی از میهمانها روبرو شدم که مرتبا برایم کف میزدند . احسان سنگ تمام گذاشته بود همه فامیل دوست و آشنا حضور داشتند صاحب خانه خود کت و شلواری مشکی برتن داشت با کراواتی زرشکی که بسیار او را جذاب و دلغریب ساخته بود . نیمه های راه ایستادم و با چشم های عاشقم او را نگاه کردم با همان قدم های مصمم و استوار به سویم حرکت کرد و روی پله ای که من ایستاده بودم ایستاد بعد دستش را در بازویم حلقه کرد و گفت :

- تو زیباترین عروس دنیایی! دربرابر هلهله و شادی دیگران و رفتار عاشقانه احسان اشک شوق از دیده ام فرو ریخت دست برد و اشکهایم را زدود و گفت :

- ! دوباره که گریه کردی میخوای اینجا بشینم و زار زار بگیریم تا بفهمی من هم بلدم ؟ با لبخند گفتم : نه خدا نکنه این کارو بکنی . به جمع میهمانان پیوستیم . رضا و مادر و ماهرخ و نادر اولین کسانی بودند که نگاهم با آنان تلاقی کرد . خانواده خان عمو ، پدر و مادر و خواهر احسان حتی لیلی و سعید هم حضور داشتند . نمی دانستم احسان با چه ترفندی این آدمهایی که سایه ام رو هم با تیر میزدند را دعوت نموده شاید هم خودشان خجالت زده بودند و می خواستند بدین وسیله بار گناهانشان را کم کنند .

خواهرم به همراه سعید به ما نزدیک شدند که لیلی با لبخندی زورکی گفت :

- با این اوصاف من دیگه حرفی برای گفتن ندارم جز اینکه براتون آرزوی نیکبختی و شادکامی بکنم امیدوارم همه چیز اونطوری باشه که شما میگیذ !

جشن باشکوهی برگزار شد تمام جوانان مشغول رقص و پایکوبی بودند حتی دیوید هم به جمع آنان پیوست و با رقص خارجی زیبایی که کرد موجب شادی آن مجلس شد . فیلمبرداران و عکاسان هم به کار خود مشغول بودند با تشویق

دیگران من و احسان هم به وسط سالن رفتیم تا چیزی از آنان کم نیاوریم و درست در آن زمان بود که من در چشمان شوهرم یکرنگی و صداقت و شور عشق و زندگی را دیدم اینبار مطمئن بودم که شعله عشقی که از چشمانش سرچشمه میگرفت دیگر خاموشی نداشت. چقدر نسبت به لیلی بی تفاوت بود انگار اصلا وجود خارجی ندارد به تنها کسی که نگاه می کرد من بودم بله من، منی که یکسال تمام در به در عشقش بودم! چقدر انتظار کشیدم تا روزی این چشمان سیاه را اینطور شیفته ببینم دستش دور کمرم بود و من در بین جمعیت پیچ و تاب می خوردم و احساس می کردم تازه از مادر متولد شده ام و روح در بدنم دمیده شده.

با شروع موسیقی ملایمی هر کسی به من هدیه ای عرضه کرد، دیوید زیبا ترین تابلوی خود را که تا به حال ماندنش را ندیده بودم به من هدیه کرد. نقاشی از من در باغ در حالی که زیر درختان گیلان ایستاده بودم و شکوفه ای از گیلان در لا به لای موهایم بود آنقدر زیبا و رویایی کشیده شده بود که همگان را به شگفتی واداشت. احسان گفت:

- دیوید جان این تابلو رو شب ها توی اتق خودش می کشیده ت اینطوری غافلگیرت کنه!

گفتم: آقا دیوید شما که قبلا زحمت کشیده بودید. چرا باز هم منو شرمند کردید؟

- در مقابل عطوفت و مهربانی شما این تابلو گابل نداره.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: ممنون خیلی قشنگه. مادر احسان انگشتی الماس و پدرش سرویس جواهر به من هدیه دادند. خانواده خان عمو و خواهرم هر کدام سکه بهار آزادی کادوی المیرا هم جالب و زیبا بود عکس دونفره ای که آنروز برفی با هم گرفته بودیم روی بشقابی زرین نقش بسته بود المیرا گفت: من هم مثل دیوید به هنر علاقه مندم این بشقاب و هدیه می دم تا دونفری توش غذا بخورین و اگه من ازتون دور بودم به یادم بیفتید. دیوید ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه خانم قراره کجا برن؟ المیرا نگاهی به دیوید انداخت و گونه هایش سرخ شد. دیگه همه متوجه علاقه آن دو شده بودند. نادر و ماهرخ یک دستبند زیبا به من هدیه دادند خاله احسان و دختر خاله اش ژاله هر کدام یک شمش طلا، مادر مهربانم یک گردنبند زیبا که می دانستم هدیه پدرم به او بوده و همیشه آن را دوست داشتم را به گردنم بست و گفت:

- فقط لیاقت گردن تورو داره.

- ممنون مامان!

اما آخرين هديه كه متعلق به احسان بود همه را بر جايشان ميخکوب کرد. احسان در حالیکه دست مرا در دست گرفته بود لب به سخن گشود: خانمها، آقايان محترم از اينکه همه دعوت منو قبول نموديد و با تشریف فرمايي خود قدم بر چشمم گذاشتيد بسيار خوشحال و خرسندم. همگي زحمت کشيديد و بهترين هديه هارو به همسرم داديد حالا نوبت منه كه هديه خودم و بهش بدم. بايد بگم در برابر نجابت و پاكي همسرم و عشق بي آلايش او هيچ هديه ارزشمندي نيافتم اما اينجا در برابر همه شما سوگند به خدائي كه مارا آفريد و حقيقت عشق و به من آشكار نمود تا جان در بدن دارم هميشه عاشق باقي خواهم ماند. اگر بخواهد وفاداريم را به او ثابت مي كنم حاضرم تا آخر عمر غلام حلقه به گوشش شوم. با عتراض گفتم: احسان جان چي مي گي؟

با لبخند ادامه داد:

- اما مقدمه چيني كافيه، بهتره اصل مطلب يعني هديه ناقابل و پيش كش كنم به شقايق زندگيم. من اين خانه را به نام او زدم و در حالیکه مي دونم شايبستگيش بيش از اينهاست و من نمي تونم تحت هيچ شرايطي گوشه اي از محبت و مهربونيه اونو جبران كنم فقط تنها جمله اي كه مي تونم به زبون بيارم اينه كه زندگي من متعلق به اونه و هرچي دارم مال اوست!

صداي كف زدن مهمانها و هورا كشيدن از هر گوشه اي بلند مي شد، البته خيلي ها هم چيني به پيشاني انداخته بودند و با اخم خود به احسان مي فهماندند كه كار اشتباهي انجام داده.

وقتي سند را كه با روباني قرمز تزئين شده بود به دستم داد گفتم:

- نبايد چنين كاري مي كردي عشق تو براي من گران بها ترين هديه است! دوست دارم اين سند و بهت برگردونم خواهش مي كنم پش بگير. همچنان با چشمان پر شورش نگاهم كرد و گفت:

- گلم، مگه نمي دوني اگه هديه رو پس بدی به طرف مقابل بي احترامی كردي يعني من اينقدر ارزش ندارم كه اين هديه كوچك و بهت بدم.

- اين چه حرفيه احسان جان من فقط نمي خوام كه....

دست روي لبهايم گذاشت و گفت:

- هيچي نگو بهتره بریم شام بخوریم، من خيلي گرسنه تو چطور؟

- منم همین طور.

وقتی همه به سمت سالن غذا خوری می رفتیم صدای دختر عمویم را شنیدم که به شوهرش آقای حشمتی گفت:

- یاد بگیر، دیدی چطور باهدیه اش دهن همه رو باز گذاشت؟

- آخه خانم این آقای مظاهر اونقدر پول داره که این خانه گوشه ای از آن را هم نمی گیره شما منو با این آقا مقایسه می کنی؟ واقعا وقتی می کن زن ناقص العقله راست میگن!

غذاهای رنگارنگ که روی میز شامل مرغ و برنج و ژیکو و انواع و اقسام غذاهای فرنگی بود اشتهای همه را باز کرده بود. رو به احسان گفتم: تو همه اینکارا را چطور تو این زمان کم انجام دادی؟

- عزیزم یک ماهه که دارم برنامه ریزی می کنم تا امروز به اجرا در اومده دوست داشتم توی یک کاخ برات جشن بگیرم و همون جا تورو ملکه کاخ اعلام کنم اما می دونم که تو این خونه رو خیلی دوست داری پس حاضری ملکه زیبای این خونه بشی؟ حاضری ملکه قلب و روح من بشی؟

نور عشق بر زندگیم تابیده شده بود و آرزوی دیرینه ام برآورده، دیگر از خدا هیچ نمی خواستم جز سلامتی احسانم. گفتم: به شرط آن که تو هم پادشاه همیشگی قلب من باقی بمونی. لبخندی زد و گفت:

- با اینکه تا حالا پادشاه قصی القلبی بودم اما از روزی که تو جنگ عشق با تو شکست خوردم دیگه بهت قول می دم پادشاه مهربونی باشم که تو تاریخ بنویسند. اصلا چطور بهش همون غلام حلقه به گوش چطوره؟

- ا..... دوباره که گفتی! نه جانم باید همیشه پادشاه باقی بمونی.

- ای به چشم خانم گل.

سر میز شام هر دو کنار یکدیگر نشستیم وقتی همه مشغول خوردن بودند چشمم به دیوید و المیرا افتاد که رو به روی هم نشسته بودند و به هم خیره شده بودند وقتی به احسان نگاه کردم دیدم او هم این منظره را دید میزند. سر توی گوشم کرد و گفت:

- خجالت نمي کشند کم مونده به جاي غذا همدیگه رو قورت بدن باز این دیوید با اینکه خارجیه به حجب و حیایی سرش می شه اما خواهر ما رو بگو دست مامانم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش حیف که عاشقم و می دونم عاشقی سخته اگر نه بهشون می گفتم!

می دانستم شوخی می کند برای همین با لبخند پاسخش را دادم. بعدنگاهم به سعید افتاد از لحظه ای که دیده بودمش ساکت و معصوم در خود فرو رفته بود. به خود گفتم، یعنی ناراحته که به اینجا اومده یا اینکه فکر می کنه احسان هنوز به لیلی علاقه منده؟

بعد از صرف شام مهمانان یکی پس از دیگری خداحافظی نمودند و رفتند ماهرخ و نادر به ما نزدیک شدند و نادر خطاب به احسان گفت:

- می دونم خیلی دوستش دارید اما من ازتون می خوام مواظبش باشید. شقایق همتا نداره براتون آرزوی سعادت و سلامتی می کنم و امیدوارم زندگیتون پر از شور و نشاط عشق باشه و صدای بچه هاتون سکوت این باغ زیبا رو بشکنه خداحافظ.

وقتی آن دو ما را ترک نمودند احسان گفت:

- فکر می کنم او هم یه روز عاشق و مفتون تو بوده.

تقریباً با بانگی بلند گفتم: احسان!

- ناراحت نشو عزیزم، من آمار خیلی ها رو دارم که عاشق تو بودند و تو خودت نمی دونی. یکیش همون آقایی که قبل از ازدواجمون تصادفاً توی اتوبوس باهاش آشنا شدم که موسیقی دان بود.

کمی به مغزم فشار آوردم تا او را به یاد بیاورم و گفتم: اسمش چی بود؟ صبر کن یادم بیاد، اردشیر! اردشیر سلیمانی

تعجب گفتم: ولی من اونویک بار بیشتر ندیدم تو از کجا اون و میشناسی؟

با خنده گفتم: این آقا شش ماه پیش اومد به شرکت من، وقت قبلی گرفته بود اول فکر کردم ارباب رجوعه و کاری داره اما بعد که خودش معرفی کرد و از تو برام گفت خونم به جوش اومد! می خواستم بلند شم و گردنشو خرد کنم اما صبر کردم به حرفهایش گوش دادم، می خواستم ببینم تورو از کجا میشناسه؟ گفت که تو رو توی اتوبوس دیده و از اونروز

خواب و خوراک نداره و بعد آدرس شرکت و پیدا می‌کنه و می‌اد تا تورو از من خواستگاری کنه. باورت می‌شه سرش و انداخت پایین و گفت: (من به خواهر خانم شما علاقه مندم البته ایشون خودشون چیزی نمی‌دونند شاید هم تا به حال چهره ام را فراموش کرده باشن اگر اجازه بدین با خانواده ام که شهرستان زندگی می‌کنند برای خواستگاری بیایم.)

فصل سیزدهم

سعی نمودم که بر خود مسلط باشم و با لحنی خونسر گفتم که کمی دیر اومدین آقا ی محترم، چون ایشون ازدواج کردن.

روی صندلی وا رفت و گفت: (خاک بر سر من کنند که اینقدر دیر جنیبدم.)

- در ضمن ایشون دیگه خواهر خانم بنده نیستند بلکه همسر قانونی بنده هستند. بیچاره از تعجب شوکه شده بود وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم با خجالت و دست از پاد رازتر راهش را گرفت و رفت.

همانطور که هر دو از پله ها بالا می رفتیم و من دوطرف دامن چین دار بلندم را گرفته بودم و احسان دنباله لباس را گفتم:پس چرا چیزی به من نگفتی؟

- شاید غرور بی جام اجازه نداد!

وقتی هر دو در خوت خود یعنی همان اتاق خواب رویایی رفتیم او دستم را گرفت و به طرف اتاق کار خود کشاند و گفت:

- باید به چیزی رو بهت نشون بدم بیا!وقتی وارد شدیم مرا دعوت به نشستن کرد و بعد کامپیوتر خود را روشن نمود بعد از چند بار کلیک کردن چهره خود را روی صفحه مانیتور دیدم.کمی که دقت کردم خود را درون اتاقم در حال تعویض لباس دیدم، آه خدایا این یکی هم که منم و این هم احسان که داره میره به سمت اتاق خودش.از لحظه ورودم به آن اتاق فیلمبرداری شده بود تمام کارهای روزمره ام بلند شدن، خوابیدن نشستن هربار که احسان یک کلیک می کرد صفحه ای جدید رو به رویم ظاهر می شد. گریه های شبانه ام و آن شبی که دیوانه وار روی دیوارهای اتاق تا صبح نوشتم.قدرت هیچ حرکتی نداشتم فقط زل زده بودم به صفحه،نوبت به اتاق احسان رسید زمانی که پاورچین پاورچین همچون دزدان پا به درون اتاقش گذاشتم و در کمد را باز نمودم و در حالیکه لباسهایش را می بوییدم و می بوسیدم اشک می ریختم زمانی که نامه های او را خواندم و می خواستم چمدانم را ببندم و بروم اما باز نگاه جذاب احسان درون عکس مانع شده بود.

با آوای ضعیفی گفتم:لطفا خاموش کن،چرا چنین کاری کردی؟بعد دستم را جلوی صورتم گرفتم تا بیش از این خجالت نکشم.در برابر پاهایم زانو زد و دستان یخ زده ام را در دستانش فشرد و چانه ام را بالا گرفت و مجبورم ساخت به چشمهای پر از نیاز و عاشقش چشم بدوزم.

- منو ببخش عزیزم چه دیر تو رو شناختم.زمانی که باهات ازدواج کردم یک موجود خالی از احساس بیش نبودم یک بیمار روانی،نه اینکه بخوام تورو آزار و اذیت کنم نه...من به جنس زن اعتماد نداشتم دلایلش هم خواهرت بود،در واقع باعث شد من نسبت به همه زنان بیزار و بدبین باشم.تو از عشق و خوشبختی می گفتی همان که من باورش نداشتم و فاصله زیادی را در درون خودم با آن احساس می کردم.دوستت داشتم اما می ترسیدم از روزی که تو هم منو ترک کنی.تصمیم گرفتم بهودم اول از میزان عشق و علاقه ات نسبت به خودم مطلع شوم برای همین قبل از آمدنت در گوشه و کنا خونه دوربین نصب کردم دوربین اتاق خودم و خودت طوری نصب شده بود که اصلا قابل دید نبود.من همه رفتارات و زیر نظر داشتم وقتی شب ها می اومدم و پشت کامپیوتر می نشستم گریه های شبانه ات و می دیدم،من هم با تو اشک می ریختم. هر بار می خواستم به طرفت بدم و سرت و تو آغوش بگیرم و نوازشت کنم اما آن ترس لعنتی اجازه نمی داد که بهت نزدیک بشم هر بار می گفتم باید بیشتر امتحانت کنم آنقدر امروز و فردا کردم که یک سال طول کشید.آنروز عمدا خودم در اتاقم را قفل نکردم و آن نامه هارا نوشتم تا از من متنفر بشی و ترکم کنی اما تو این کارو نکردی چون گناه تو پاکی و صداقتت بود یک عاشق واقعی بودی و در همه شرایط با تمام آزار و اذیت های روحی و روانی که به تو رساندم باز هم موندی و ترکم نکردی و به این زندگی سرد ادامه دادی.تو درس بزرگی به من دادی و بهم فهموندی که یک عاشق واقعی هرگز منتظر اتاق خواب نیست تو پشت در اتاق می نشستی و اشک می ریختی و من هم آنسوی دیوار،با خود می گفتم همین فرداست که از این خونه فرار کنه و بره هر بار که می دیدمت

بیشتر دلم می لرزید ولی ازت دوری می کردم. روزهای اول فراموش کردن لیلی خیلی برام سخت و دشوار بود اما با آمدن تو و دیدن رفتار ساده و بی تکلف عشق لیلی رو به خاک سپردم دیگه دلم هواشو نمی کرد و دلم براش تنگ نمی شد چرا که از این همه عشق و بی آلاشی تو متحیر مونده بودم. وقتی به شیراز رفتم در نیمه های راه خواستم برگردم تازه آن موقع بود که فهمیدم اگه ترکم کنی و بری می میرم!

احسان سر به روی دامن سپیدم گذاشت و با صدای بلند گریست و گفت: عزیزم، نفسم، تو چطور این موجود پلید و بی روح و تحمل کردی؟ من ظاهری شبیه به آدم داشتم در حالیکه موجودی شیطان صفت بودم.

- شیطان! نه عزیزم اینو نگو، تو چشمه حیات منی. تو قلب منی قلبم!

بعد هر دو با هم اشک ریختیم، اشکهایی که یاد آور تنهایی بود که کشیده بودیم اما اینبار با عشق د رآمیخته بودند. با بغض گفتم: من به دام عشق افتادم که گریز از اون غیر ممکنه درسته که ما همانند دودوست در کنار هم زندگی کردیم اما حالا خوشحالم که تونستم عشقمو به تو ثابت کنم. از خدا ممنونم که منوبه تو رسوند.

احسان سربلند نمود و قدرشناسانه نگاهم کرد و اشکهای سرازیر شده ام را از گونه ام زدود و گفت:

- فدای اون عسل چشمهای زیبات که امشب زیباتر هم شدن، فدای اون بینی خوش تراشت و لبهای کوچک و قلوه ایت! من جبران می کنم بهت قول میدم عزیزم کاری می کنم که فراموش کنی یک سال زندانی من بودی! با لبخند گفتم: اما تو زندان بان خوش تیپی بودی که هیچ کجای دنیا لنگه نداری من از خدام بود که تو این زندان بمونم تا بتونم هر روز ببینمت. تو پادشاه من بودی نه زندان بان!

دست هایم را بالا آورد و بر آنها بوسه زد و گفت:

- گل من، عزیزکم دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

- نازگلم تاحد جنون عاشقتم در ضمن خیلی وقته که خواب رو تو چشمام مهار کردم تو چی؟ امشب خیال خوابیدن نداری؟ آرام زمزمه کردم: دوست دارم تا سحرگاه بیدار بمونم و نگات کنم!

بلندشد و دستم را گرفت و مجبورم ساخت که بلند شوم بعد با قاطعیت گفت:

- اما من خیلی خسته ام بهتره به اتاق خودمون بریم.

این زیبا ترین اتاق دنیاست ،هنوز داشتم اطراف را کند و کاو میکردم که احسان در یک حرکت غافلگیرانه مرا در آغوش گرفت،تا صبح با هم نجوا کرده و هر دو بهم خیره شده بودیم.آیا این حقیقت دارد که بعد از گذشت یکسال این اولین نجوای شبانه ما باشد!

احسان با لبخند رضایت خودش را اعلام کرد و گفت:

- این بهترین شب زندگیه منه.

من هم گفتم:این قشنگ ترین شب مهتابیه که من در تمام عمرم داشتم،تو اینطور فکر نمی کنی؟

- چرا عزیزم برای من هم زیباترین شبه!

بعد به سمت میز توالت رفتم و اولین کاری که کردم خودم را از شرگیره های سرم ها کردم.موهایم چون زیاد بود سپیده خانم کلی غر غر کرده بود تا آنها را درست کند.احسان گفت:من موهای بلندت را خیلی دوست دارم و اجازه نمی دم هیچ وقت آنها را کوتاه کنی.

همانطور که مشغول باز کردن گیره های سرم بودم دوست داشتم از احساسم برایش بگویم اما نمی توانستم چون کلمات در ذهنم جفت و جور نمی شدند!دوست داشتم زیباترین جمله را برای ابراز عشقم به کار ببرم اما می دانستم نمی توانم هیچ جمله ای در وصف او بگویم.خوشحال بودم که صورتم و اشک های پی در پی ام را نمی بیند،اما ناگهان او موها را از جلوی صورتم کنار زد و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- با گریه کردنت به من می فهمونی که هنوز منو نبخشیدی!

هیجان زده گفتم:به خدا اشک شوق،اشک شوق!

احسان با صراحت دلچسبی ادامه داد:

- ديگه گريه كردن تو اين خونه ممنوع روشن شد؟

براي اولين بار با لحنی شوخ گفتم: بله فرمانده!

- فرمانده به قربونت بره تو هميشه اين فرمانده رو خلع سلاح ميکني.

و بعد هر دو خنديديم.

اکنون که به انتهای دفتر خاطراتم رسیده ام با یاد آوری گذشته ها حلقه اشک در درون چشمانم جا خوش کرده اما من اجازه ریزش به او نمی دهم چرا که شوهرم قدغن کرده گریه کنم و می دانم با اینکه اینجا نیست باز هم راضی نیست دیده ام اشک آلود شود.

فیروزه در می زند و با کسب اجازه وارد اتاق می شود. او به عنوان پرستار مخصوص پسر پارسا از طرف احسان انتخاب شده و هم اکنون کودک را در آغوش دارد.

- ببخشید خانم با اینکه گفته بودید خوابونمش اما هرچه تلاش کردم نشد خیلی باهوش بازی کردم ولی مثل اینکه بی فایده بود.

نگاهی به پارسای پنج ماهه ام انداختم که در آغوش پرستار به خوابی شیرین فرو رفته بود بعد نگاهی حق شناسانه به فیروزه انداختم و گفتم: اشکالی نداره این پسر به من نرفته چون خیلی آرام و سر به زیر بودم همه می گن تو کودکی هیچ وقت مادرم و با گریه از خواب بیدار نکردم ولی این شازده به باباش رفته. چون نصف شب بلند می شه و با سر و صداش خواب رو از چشم همه می پروانه و هیچ کس به غیر از خودم نمی تونه آرومش کنه حتی تو که اینقدر بهت علاقه داره! برو فیروزه جان بخوابونش تو گهواره اتاق خودمون چون باباش چند ساعت دیگه از راه می رسه و می دونی که خیلی بی طاقت شده و دوست داره پارسا کنار خودش باشه.

- چشم خانم.

بوسه ای بر پیشانی کودکم زدم و فیروزه از اتاق خارج شد.

نامش را همسر مهربانم گذاشته می گفت که پارسا یعنی پرهیزگار، پاک و بی آلاش و من می خواهم با گفتن نامش همیشه به یاد عشق تو بیفتم که چه ساده و بی آلاش و توأم با پرهیز گاری به من عرضه کردی. این میوه عشق باید نامش پارسا باشد...

شاید شما خواننده گرامی بخواهید از المیرا تنها عمع کودکم بدانید، او با دیوید ازدواج کرد و دیوید به دین همسرش در آمد و مسلمان شد. شاید این روزها المیرا برای دیدن فرزند برادرش به ایران بیاید البته پدر و مادر احسان از زندگی مردن در فرانسه پشیمان شدند و ترجیح دادند در کشور خود بمانند.

نگاهی به ساعت انداختم هواپیما تا یکی دو ساعت دیگر به زمین می نشست و من باید به فرودگاه می رفتم تا از احسان که ده روز از من دور بود استقبال می نمودم با یادآوری بی وفایی سعید آهی از سینه ام خارج شد و با خود گفتم، عجب دنیای نامردی ایست این دنیای ما آدمها!

سعید با نوشتن نامه ای برای لیلی او را ترک نموده و به ژاپن بازگشته بود، در آن نامه ذکر کرده بود ((هرگاه به دستهای کودکمان نگاه می کنم وجودم آتش می گیرد و با خود می گویم ما دچار خشم و عقوبت الهی شده ایم. می خواستم روزهای اول ترک کن اما عشق نسبت به تو و فرزندم این اجازه را به من نمی داد ولی دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. عذاب وجدان و کابوس های شبانه ام از من موجودی پاک ساخته و آرامش خیلی وقته که از من خداحافظی نموده. منوبخش که زندگی را تباه ساختم، می توانم که با خواندن نامه ام مرا انسانی پست می دانی! اما به خاطر به هم رسیدن خیلی جنگیدیم و نیش و کنایه ها شنیدیم و حالا در باور هیچ کس نخواهد گنجید که من تو و کودکم را ترک کنم. لیلی جان باور کن که دیگر قادر نیستم ادامه دهم روزها و هفته ها و ماهها با خود کلنجار رفتم و در برابرت همیشه خود را خوشحال و سرزنده نشان دادم ولی وجودی دردمند و پریشان داشتم. چه روزها که با حسرت داشتن تو به خواب می رفتم ولی امروز که دارم می خواهم از تو فرار کنم. آری من می خواهم از لیلی زندگیم فرار کنم چرا که از او می ترسم، می ترسم همانند امروز کودکی که سه انگشت نداشت پا به زندگیمان گذاشت فردا کودکی علیل تر و رنجورتر. نه... عزیزم من آنقدر با استقامت و محکم نیستم! من زندگی احسان آن مرد نازنین را هم نابود کردم، می دانم بمانم تا دم مرگ باید جوابگو باشم.

من می روم تو هم سعی کن سعید را برای همیشه فراموش کنی فکر نکن برای عیش و نوش و از سر گرفتن زندگی گذشته ام می خواهم به ژاپن بروم نه قصدم این است بقیه عمرم را در گوشه ای زانوی غم در بغل بگیرم و از خدا بخواهم مرا ببخشد. خداحافظ لیلی جان.))

با رفتن سعید خواهرم در بستر بیماری افتاد، طوری که حتی قادر نبود کودکش را در آغوش بگیرد! دیگر از آن لیلی تپل و چشم دریایی خبر نبود مبدل شد هبود به زنی لاغر و تکیده که در چشمانش فروغی دیده نمی شد.

بعد از دو ماه این احسان بود که به من پیشنهاد کرد برای بازگرداندن سعید به ژاپن برود. با اینکه دوست نداشتم از من دور شود و نگران بودم اما در دل او را به خاطر قلب رئوف و مهربانش ستودم.

اکنون نازنین من از سفر باز می گشت در حالیکه توی هواپیما در کنارش سعید پسر عموی من نشسته بود. وقتی آخرین بار با او صحبت کردم و او خبر از آمدن سعید داد، گفتم: تو اونو بخشیدی؟

گفت: مگه خودت نگفتی که آدم باید دلش صاف و ساده باشه، خوب من به این نتیجه رسیدم لذتی که در گذشت هست هرگز در انتقام وجود نداره.

در ضمن من با تو به معنای حقیقی عشق و زندگی رسیدم خدا می خواست که همچین گل زیبایی نصیبم بشه الحق که درست گفتن!

((تا شقایق هست زندگی باید کرد))

خود را از پرواز افکارم خارج نمودم و دفتر خاطراتم را بستم تا هرچه زودتر حاضر شوم و برای دیدن معبودم به فرودگاه بروم، بعد هم خود را به اتاق کناری رساندم و بوسه ای بر پیشانی کودک دلبندم زدم و در حالیکه با عشقی مادرانه او را می نگریدم اندیشیدم که چقدر شبیه مردان غیور ایل است درست مانند پدرش!

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من + تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله بی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید pdf)

دانلود مجله بی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه بی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلم مال تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان در سرفقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باز نشسته (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من.. تو.. او.. دیگری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا 1 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟ (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>